



مقاله «مکتب پرناس»

داستان ایرانی و خارجی

یادی از «هوانسی تومانیان»

معرفی رمان «مواجهه با مرگ»

خلاصه اسطوره «شورش آلونادها»

یادداشتی بر رمان «آتش کم فروغ»

یادداشتی بر رمان «مسئله اسپینوزا»

بررسی داستان «زنی در فصل پنجم»

مقاله ترجمه «داستان به چه معناست»

مقاله «خواهش می‌کنم کتاب بخوانید»

نگاهی داستان «شیروانی‌های نارنجی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «کبریت»

نگاهی به کتاب «این خیابان سرعت گیر ندارد»

نگاهی به داستان «اعتراف یک سارق مادرزاد»

یادداشتی بر فیلم The Devil's Backbone

کتاب خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی

مقاله «موفقیت، راههای رسیدن به آن و اصولش»

معرفی برنده جایزه نوبل «رودلف کریستف یوکن»

نقد رمان «مثل پر»؛ «خاطره آرام»؛ «رویای برزخی»

یادداشتی بر فیلم «غیر مؤمن»؛ «پلتفرم»؛ «فرزندان انسان»

مقایسه شخصیت‌های «سقوط» آلبر کامو و «منظومه دربانورد کهن»

درس‌گفتاری در سبک پست مدرنیسم بر نقد داستان کوتاه «گردن زرافه»

این شماره همراه با: هوانسی تومانیان، علیرضا احمدی، مریم ریاحی، بهاره نوبهار، مریم رنجبری، مجتبی عبدالله نژاد، مینودخت دبیری، هما رضوی زاده، دکتر علی اکبر تریان، حسین یعقوبی، مریم جهانی، مونا امامی، اسماعیل زرعی، زهره عروجی، محمد افراز، ندا ولی‌پور، مهستا راد، فریده لشگری، علی منعی، شبنم میرزای‌وند، شکینا معظمی، حسنا احمدی، علیرضا الوانی، کتایون نیلوفری فریده آقاسی‌پور، معصومه عالی، فاطمه اسفندیاری، عاطفه فرخی‌فرد، نرجس حسینی‌نژاد، عبدالرحمن کاظمی حسونند، آتیسا بختیاری، علی افشاری، شایق جاویدی، علی ملایعردی، کتایون بختیاری، آسوپ فیلس، ممتاز مفتی، دانیل اریکو، الکیس بودریس، تولکا گوموشای، خالد حسینی، الکساندر جودسکو، اشفاق احمد، ساموئل تیلور کولریدج، کاترین بلیکنی، رودلف کریستف یوکن، اروین دیالوم، براین مگی، شارل - لوئی فیلیپ، وودی آلن، ولادیمیر ناباکوف، ماریا شریدر، الدر گازلو اوروتیا آلفونسو کوارون، گی برمودل تورو

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.
سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) مینا
بختیاری (دبیر بخش داستان) رینا محمدی، غزال
مرادی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان، سعید
زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری
آنی هوسپیان، مرتضی فضلی، زهرا فرازاندام
مهناز رضایی لاجین، مهدی هزاره، سوری رحیمی
صابر صالحی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پور کاظم
سمیرا گیلانی، امیر بنی‌نازی، محمد عابدی، مریم
نقیسی‌راد، حانیه دادرسی، مژگان حقیقی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

پیام پاک‌باطن، میلاد پرنیانی، فرنوش رضایی
درجی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

اگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صدوبیستمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

خدا را شاکریم که شماره دیگری از این ماهنامه را پیش روی نگاه ارزشمند شما قرار می‌دهیم.

این روزهای کرونایی که بسیاری از مجلات پایان کار خود را به دلیل گرانی کاغذ و نبودن

مخاطب، اعلام می‌کنند، پرنده چوک، همچنان در پرواز است. هم خوشحالیم و هم ناراحت.

خوشحال از اینکه هنرمندانی بی ادعا، همچنان بی هیچ چشم‌داشتی ما را همراهی می‌کنند و ناراحت

از این که تعداد مجلات رفته رفته کاسته می‌شود.

اما پیام مان به دوستانی که قبلاً مجلات چاپی منتشر می‌کردند، این است که از پای نشینند، آنها

هم به سمت نشریه الکترونیکی بیایند، هم اکنون باید به دنبال راه جدیدی برای ادامه راه بود،

نه به دنبال اعلام پایان راه. بسیاری از نشریات معتبر جهانی هم در چنین موقعیتی به سمت

انتشار الکترونیک رفته‌اند و همچنان راه خود را ادامه می‌دهند. به امید روزی که همه نشریات

دیگر بار شروعی دوباره را به همه ما اعلام کنند.



دوره خصوصی داستان نویسی

موسسه فرهنگی خانه داستان چوک

موسسه تخصصی ادبیات داستانی

مدرس: مهدی رضایی

ارتباط تلفن، تلگرام، واتس آپ

09352156692

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

تهران، میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم تلفن: ۸۶۰۷۲۳۰۱

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضور و غیرحضور (آنلاین)
دوره های بنیادین و تخصصی

- ✓ دوره داستان نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره داستان نویسی برای کودک و نوجوان
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره نمایشنامه نویسی
- ✓ دوره شعر و ترانه
- ✓ دوره نقد ادبی
- ✓ تدریس خصوصی داستان نویسی

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

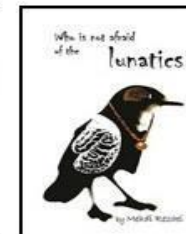
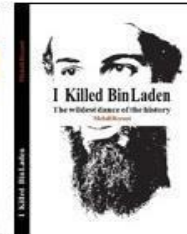
www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد و عراق



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران



در دست ترجمه به زبان ترکی استانبولی و ارمنی

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir



تجربه خوانش

مهناز رضایی (لاچین)

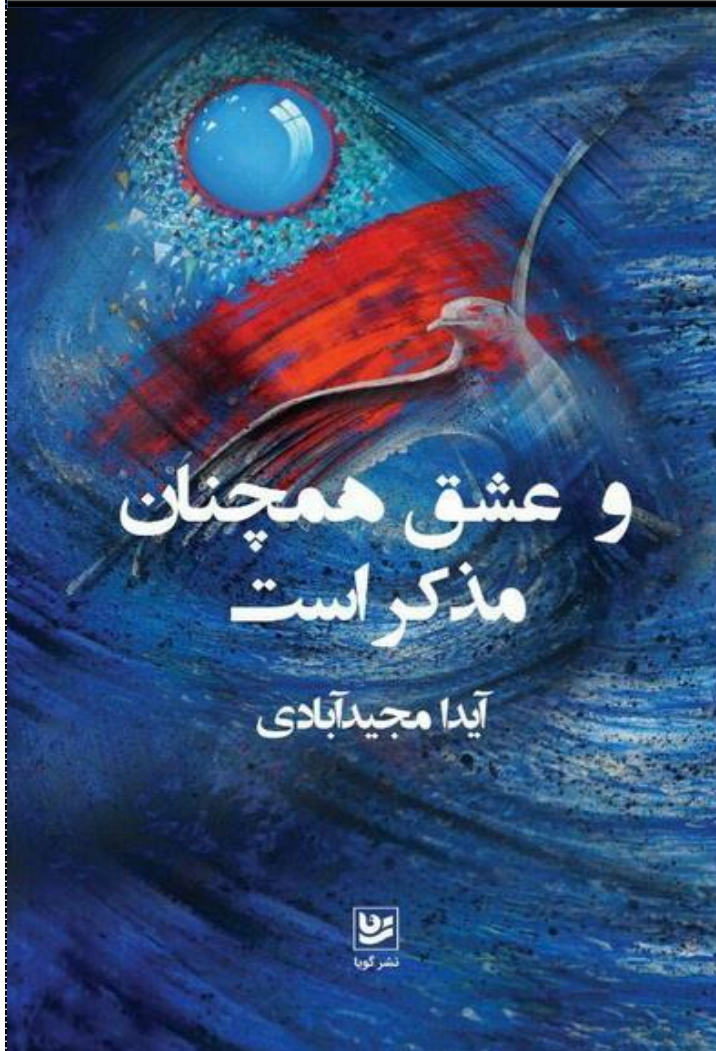
تجربه خوانش
مهناز رضایی (لاچین)



Reading
experience

بانگاهی که به نوشته های شما انداختم ندید و ندوری من چنین می تواند بود. شما ذهنی تیز و پویا دارید و نشسته هایی در نوشته های شما می توان یافت که گویای پر خوانندگان می تواند بود. از سویی دیگر نثر شما نیز نثری است پخته و بلین و گاه گرم و گیرا. برایتان از درگاه دادار کلمگاری پایدار در تلاشهای ادبی و فرهنگی آرزو دارم.

میرجلال اللین کزازی



و عشق همچنان مذكر است

آیدا مجیدآبادی

و عشق همچنان
مذكر است

آیدا مجیدآبادی



نشر گویا

مگذار کار ایمانم
به صلیبی بکشد
که هیچ زنی را
به عروج نرسانده است.

۱۵۰۰۰ تومان



نشر گویا



ISBN 978-964-528-150-0

9 786226 528900

۱۴

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان پانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان
اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی
اسطوره‌شناسی، تولید محتوا، نقد ادبی، داستان‌نویسی نوجوان و بررسی داستان فیلم
تدریس خصوصی و نیمه‌خصوصی داستان‌نویسی، ویراستاری و تولید محتوا
کارگاه‌های یک‌روزه تمرین ویرایش و نوشتار درمانی
اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی
بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان
معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان
ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.khanehdastan.ir www.chouk.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



«خانه داستان چوک» پایگاه فرہیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

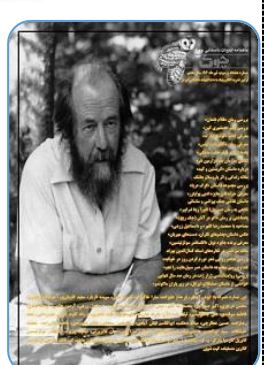
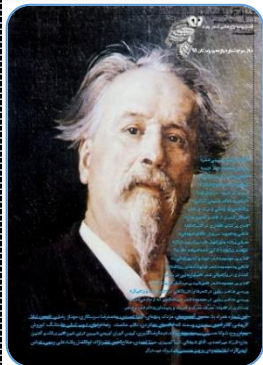
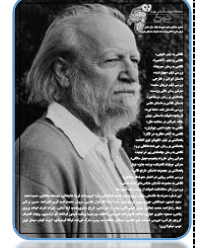
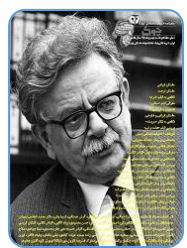
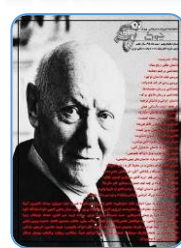
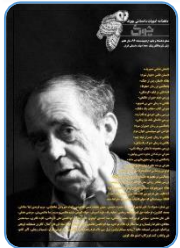
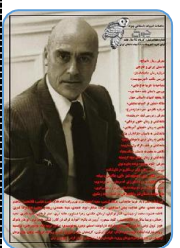
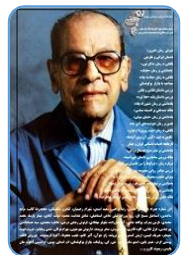
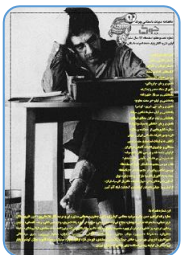
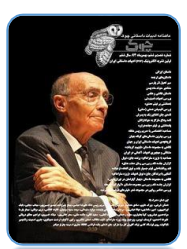
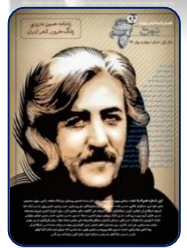
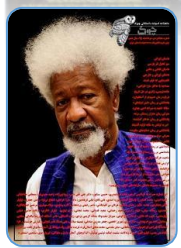
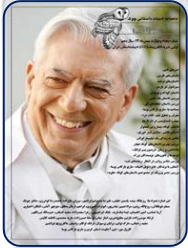
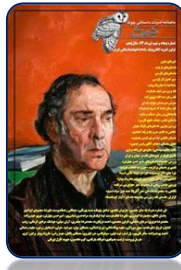
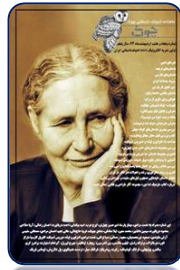
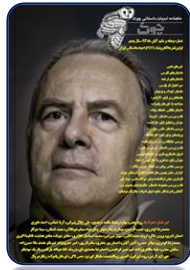
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، نمایشنامه‌نویسی، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





مقاله: «مکتب پارسا»: (آنی هوسپیان)

یادی از: «هوهانس تومانیان»: (آنی هوسپیان)

خلاصه اسطوره: «شورش آلونادها»: (مرتضی غیاش)

مقاله: «خواهش می‌کنم کتاب بخوانید»: (علیرضا احمدی)

نقد رمان: «مثل پر»: نویسنده (هریم ریاحی): (زهرا فرازاندام)

نگاهی به رمان: «خاطره آرام»: «گیتا بختیاری»: (زهرا عروجی)

معرفی کتاب: «رویای برزخی»: (اسماعیل زرعی): «گیتا بختیاری»

مقاله: «موفقیت، راههای رسیدن به آن و اصولش» (سوری رحیمی)

معرفی برنده جایزه نوبل: «رودلف کریستف یوکن»: «گیتا بختیاری»

نگاهی داستان: «شبروانس‌های نارنجی»: «مونا امامی»: (مرتضی فضل)

یادداشتی بر رمان «آتش کم فروغ»: «ولادیمیر ناباکوف»: «صابر صالحی»

نگاهی به کتاب: «این خیابان سرعت گیر ندارد»: (هریم جهانی): «مصطفی بیان»

کتاب خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی: «بخش چهارم»: (مهدی رضایی)

بررسی داستان: «زنی در فصل پنجم» نویسنده «مینودخت دبیری»: «مهناز رضایی لاجین»

استراتژی ساخت داستان کوتاه: «کبریت»: «شارل - لونی فیلیپ»: «سیدعلی موسوی ویری»

معرفی رمان: «مواجهه با مرگ» اثر «براین مگی»: مترجم «محتبی عبدالله نژاد»: (هریم نجبری)

یادداشتی بر رمان «مسئله اسپینوزا» نویسنده «آروین یالوم»: مترجم «بهاره نوبهار»: (سعید زمانی)

نگاهی به داستان: «اعتراف یک سارق مادرزاد»: «وودی آلن»: مترجم «حسین یعقوبی»: «ریتا محمدی»

نگاهی به داستان: درس گفتاری در سبک پست مدرنیسم بر نقد داستان کوتاه: «گردن زرافه»: «هما رضوی

زاده»: (دکتر علی اکبر ترابیان)





در سن ۲۶ سالگی در ۱۸۷۱ استاد فلسفه در دانشگاه بازل شد و سه سال بعد صندلی فلسفه را در دانشگاه ینا گرفت، و ۴۶ سال تا زمان بازنشستگی در این پست باقی ماند. در ۱۹۱۲، به ایالات متحده، و در ۱۹۱۴ به ژاپن سفرهایی داشت. استاد دانشگاه هاروارد و به عنوان استاد مدعو در دانشگاه توکیو، فلسفه تدریس کرد.

چند سال پس از انتصابش به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه ینا، در ۱۸۷۸، یک مطالعه مقدماتی از فلسفه اواخر قرن نوزدهم با عنوان «ایده‌های بنیادی حال حاضر» منتشر کرد (Die Grundbegriffe der Gegenwart). آثار بعدی که ایده‌های خود را در آن توسعه داد شامل: «حقیقت دین» (The Truth of Religion-۱۹۰۱)، «فلسفه تاریخ» (Philosophy of History-۱۹۰۷)، «معنی و ارزش زندگی» (The Meaning and Value of Life-۱۹۰۸)، «آیا می‌توانیم هنوز مسیحی باشیم» (۱۹۱۱- Can We Still Be Christians)، و «انسان و جهان» (World-۱۹۱۸).

کار فلسفی یوکن بخشی جنبه تاریخی و بخشی سازنده است، در ابتدا بیشتر بخش تاریخی در آثارش غالب بود، اما در آثار بعدی (بیشتر آثار متأخر) بخش سازنده غالب شد. بارزترین ویژگی آنها رابطه بنیانی نزدیک بین دو بخش است. هدف از آثار تاریخی نشان دادن پیوستگی لازم بین مفاهیم فلسفی و عصر متعلق به آنها است. همان ایده در ریشه حدس و گمان‌های سازنده او است. تمام فلسفه، فلسفه زندگی ۱ است، توسعه فرهنگ جدید، نه صرف روشنفکری ۲، بلکه کاربرد یک الهام بخش حیاتی مذهبی برای مشکلات عملی جامعه است. این آرمانگرایی عملی یوکن با اصطلاح "فعالیت اخلاقی ۳" توصیف شده که مطابق با این اصل یوکن به مشکلات اجتماعی و تحصیلی توجه چشمگیری نشان داد. او اظهار می‌داشت که انسانها روح ۴ دارند و به همین دلیل در محل اتصال بین طبیعت و روح قرار دارند، و معتقد بود که مردم باید با تلاش مستمر برای دستیابی به یک زندگی معنوی ۵، بر ماهیت غیر معنوی خود غلبه کنند، و این یکی دیگر از جنبه‌های فعالیت اخلاقی و معنای زندگی ۶ بود. او اعتقاد داشت اگر وظیفه اخلاقی، کاملاً و به روشنی درک شود، از هر چیز قوی‌تر است. رودولف یوکن در سال ۱۸۸۲ با ایرنه پاسو (۱۸۶۳-۱۸۶۳)

«اگر بازگشت به اخلاق وجود داشته باشد، بر همه منافع

دیگر برتری دارد و پیروز است.»

رودولف کریستوف یوکن فیلسوف آلمانی (۱۸۴۶-۱۹۲۶) مکتب فکری ایده‌آل‌گرایی را ایجاد کرد که پیوندی بین دین و روشنفکری بود. وی به دلیل مشارکت در اندیشه غربی، با دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۰۸ مورد تقدیر قرار گرفت. هارالد هورن، مجری و مدیر آکادمی نوبل در آن زمان، جایزه را به رودولف کریستوف یوکن اعطا کرد " برای تلاش جدی جستجوی حقیقت، قدرت نافذ، تفکر گسترده در توجه به یادگیری عمیق و تحقیق‌های منتقدانه، و بالاتر از همه برای تکریم انرژی خلاقانه، سبک تازه و نیروی شاعرانه‌ای که به شاهکارهای شاعرانه شخصیت بخشیده و فلسفه آرمانگرایانه زندگی را اثبات و توسعه داده است.»

رودولف کریستف یوکن در ۵ ژانویه سال ۱۸۴۶ در شهر اوریچ (آوریش)، پادشاهی هانوفر (پس از یکپارچه شدن آلمان، واقع در ایالت نیدرزاکسن) به دنیا آمد. پدر او، آمو بکر یوکن (۱۸۹۲-۱۷۹۲) هنگام کودکی او درگذشت. رودولف توسط مادرش ایدا ماریا (۱۸۱۴-۱۸۱۴) بزرگ شد.

در اوریچ تحصیل کرد، جایی که یکی از معلمان او فیلسوف ویلهلم روتور بود که تأثیر بسزا و عامل اصلی تسلط بر پیشرفت اندیشه یوکن داشت. با ورود به دانشگاه گوتینگن، مدرک خود را در رشته فلسفه کلاسیک و تاریخ باستان گرفت، اما تمایل او به طور قطع به فلسفه وجودی و الهیات سوق پیدا کرده بود. پس از آن تحت‌تأثیر عقاید و اندیشه‌های فردریش آدولف تراکندنبرگ فیلسوف آلمانی (۱۸۰۲-۸۷۲) که نفوذ عمیقی در دانشگاه برلین داشت در آنجا مشغول به تحصیل شد. تراکندنبرگ معتقد به نظریه غایی بود که به موجب آن جهان تنها نتایج نیروهای مکانیکی نیست، بلکه خداوند برای غایت و غرضی آن را طرح افکنده از این رو فلسفه خود را نظریه بنیانی جهان می‌خواند (مهم‌ترین اثرش عناصر منطق ارسطو بود). یوکن تحت‌تأثیر اندیشه‌های این فیلسوف به شدت جذب گرایشهای اخلاقی و برخورد تاریخی با فلسفه شد و پایان‌نامه‌اش را زیر نظر تراکندنبرگ با توجه به نظریه‌ش در تجزیه و تحلیل زبان فیلسوف یونان باستان ارسطو، در سال ۱۸۶۶ با عنوان De Aristotelis dicendi ratione منتشر کرد.



نقاش و هنرمند ازدواج کرد و یک دختر و دو پسر داشت. پسرش والتر یوکن بنیانگذار مشهور اندیشه‌های نظمی در اقتصاد شد. پسرش آرنولد یوکن شیمی‌دان و فیزیک‌دان بود. رودولف یوکن در ۱۵ سپتامبر ۱۹۲۶ در جنا در سن ۸۰ سالگی درگذشت.

تئوری اخلاقی

یوکن یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان اندیشه غربی در آغاز قرن بیستم بود. وی به تأسیس مکتب فلسفه معروف به "اکسیسم" کمک کرد تا از مدارس "طبیعت‌گرایی"^۷ و "آرمان‌گرایی" خالص ۸ جدا شود. در فلسفه «اکسیسم» بشر می

تواند ماهیت اصلی خود را از طریق اعمال توانایی در انتخاب اخلاقی تغییر دهد، در عین حال، یوکن مخالف مفهوم نیچه سوپرمن بود که می‌تواند قانون اخلاقی و ارزشهای اخلاقی را به خواسته خود تغییر دهد. اس. اچ. ملون محقق و پژوهشگر، در مجله بین‌المللی اخلاق، دو سال پس از آنکه یوکن جایزه نوبل را دریافت کرد، نوشت: «او دیدگاهی کاملاً واقعی و مشخص از تجربه دارد نه یک دیدگاه انتزاعی.» فلسفه یوکن به احیای روابط بین اندیشه روشنفکری و مذهبی که یک قرن قبل از آن آغاز شده بود، در آغاز دوران رمانتیک کمک کرد، مطابق این اصل آرمان‌گرایی عملی یوکن، نتیجه‌اش، توجه زیاد او به مشکلات اجتماعی و آموزشی بود.

او تحت تأثیر فلسفه تراکندنبرگ که در آن «هم جهان بیرونی و هم درونی با هم ترکیب می‌شوند تا یک کل را تشکیل دهند و به طور سازنده و هدفمند به سمت یک هدف نهایی حرکت کنند.» فلسفه‌اش که به احیای روابط بین اندیشه روشنفکری و مذهبی که یک قرن قبل از آن آغاز شده بود، در آغاز دوران رمانتیک احیا شد.

فلسفه یوکن با مشکلات پیرامون اعتقاد و اخلاق در اواخر قرن نوزدهم اروپا روبرو شد. به طور کلی، مشکلی که فیلسوف با آن روبرو شد این بود: طبیعت‌گرا می‌گفت: «اندیشه انسان محصول کارکردهای دنیای طبیعی است و بنابراین اخلاق محصول ماهیت انسانها است.» از طرف دیگر، ایدئالیسم می‌گوید که «اندیشه انسان خالق نهایی واقعیت است، اما این دلالت بر این دارد که اخلاق محصول ادراک واقعیت است، بنابراین به طور عینی واقعی نیست.» یوکن با تکیه بر اندیشه‌های ارسطو درباره

اخلاق، مجدداً راهی را برای واقعیت اخلاق در بالای سطح وجود انسان باز نمود.

در حقیقت، خود یوکن اظهار داشت: که الگوهای تاریخ تمایل به حمایت از این عقیده دارند که پیروی از اخلاق در طبیعت چرخه‌ای است. «در تاریخ بشریت زمانهایی وجود دارد که ایده اخلاقی با حکم وظیفه خود به پس زمینه فرو می‌رود، و حتی به عنوان ابزاری غیرقابل کنترل، کنترل می‌شود.» یوکن در اثر

«اخلاق و اندیشه نوین ۹» نوشت: «چنین

اوقات، حتی با درخشش بر روی سطح، نمی‌توانند در برابر پوسیدگی درونی و توخالی مقاومت کنند، تا اینکه در نهایت آنها غیر قابل برگشت می‌شوند» و نتیجه گرفت: «اگر بازگشت به اخلاق وجود داشته باشد، بر همه منافع دیگر برتری

یوکن یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان اندیشه غربی در آغاز قرن بیستم بود. وی به تأسیس مکتب فلسفه معروف به "اکسیسم" کمک کرد.

دارد و پیروز است.»

یکی از پیامدهای اظهارات یوکن این است که اخلاق و فلسفه و ارزشهای اخلاقی مبتنی بر عمل انسان است نه بر ضرورت‌های تاریخی یا نیروهای طبیعی که محیط را دیکته می‌کنند و پاسخ انسان به آن را نشان می‌دهند. فقط از طریق لنزهای تجربه انسانی-به خصوص تجربه شخصی انسان، می‌توانیم تصویری از واقعیت ماوراءطبیعی را که از طریق دین نازل شده است، تصور کنیم. او در سخنرانی نوبل خود اظهار داشت: «هیجان، شجاعت و اعتقاد راسخ فقط می‌تواند از چنین تأییدی از یک ضرورت الزام‌آور بوجود آید، نه از شرارت پس از اهداف دوردست و بیگانه... اما اعتقاد به زندگی، همانطور که در درون ما فعال است و باعث می‌شود تا ما در متن گسترده واقعیت و هستی شرکت کنیم.»

اس. اچ. ملون (محقق و نویسنده اثر عناصر منطق مدرن) دربارهٔ اندیشه‌های یوکن گفته: «توسل به تجربه یوکن به معنای چیزی غیر از مشاهده و تحلیل صرف است؛ این امر نیازمند همدلی و تلاش فعال در زمان حال و یک چشم‌انداز تاریخی گسترده از گذشته است. از این رو، او در واقع می‌گوید: اگر می‌خواهید به خدا ایمان داشته باشید، باید بسیاری از شواهد را برای خود ایجاد کنید.» ایمان یوکن به قدرت عمل برای شکل دادن به تجربه اخلاقی و معنوی، در طول جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) ضربه شدیدی به خود گرفت. او که گرایش شدیدی به قوم‌گرایی داشت مجموعه‌ای از جزوه‌هایی را منتشر کرد که به منظور ارتقاء وضعیت اندیشه آلمانی طراحی شده بود و حداقل



در یک مورد، وی اعلامیه‌ای را امضا کرد که موجب خدشه‌دار کردن کار هنری برگسون ۱۰ (۱۸۵۹-۱۹۴۱) فیلسوف یهودی مشهور فرانسوی شد. در طول جنگ جهانی اول و بلافاصله پس از آن او به پرورش و آموزش نویسندگانی ادامه داد که ادعای رهبری آلمان را در فلسفه و رشته‌های معنوی دارد. آور در نسخه دوم «انسان و جهان»، درست پس از جنگ در سال ۱۹۱۹، "از فاجعه عظیمی که ملت آلمان متحمل شده ابراز تأسف کرد و بیان داشت این فاجعه مانند آن است که کسی انتظار چیزی را ندارد و تاریخ جهان آن را به شدت نشان خواهد داد"، "فاجعه" مانند آن که کسی انتظار نداشت و تاریخ آن جهان به سختی دیده شده است.

در طول مدت طولانی کار خود، فلسفه ایده‌آل‌گرایانه انعطاف‌پذیر خود را در بسیاری از کتاب‌ها، که او در طول زندگی خود مورد تجدید نظر و چاپ مجدد قرار داد، توسعه داد. این کتابها مقدمه‌ای بودند تا مسیری را که افکار و اندیشه‌های او با گذشت زمان تغییر و تکامل یافته‌اند، نشان دهند و راهنمایی بودند برای او در درک و برداشت حقیقت. او کمک بزرگی به فلسفه مدرن کرد، اندیشه‌های او به پیوند سنت‌های دینی (اگر نه همچون دین سازمان‌یافته) با ایدئولوژی قرن بیستم در حال توسعه کمک کرد، یوکن کلیسا را تنها وسیله‌ای برای دستیابی به پادشاهی خدا می‌دانست.

آثار رودلف کریستف یوکن

- The Life of Great Thinkers (۱۸۹۰; ۷th ed., ۱۹۰۷; ۱۹۱۸; Eng. Trans., W. Hough and Boyce Gibson, The Problem of Human Life, ۱۹۰۹) (The Problem of Human Life as Viewed by the Great Thinkers)
- The Struggle for a Spiritual Content of Life (۱۸۹۶)
- The Truth of Religion (۱۹۰۱) (The Truth of Religion)
- Basics of a New Life View (۱۹۰۷) (Life's Basis and Life's Ideal: The Fundamentals of a New Philosophy of Life)
- The Meaning and Value of Life (۱۹۰۸)
- Spiritual currents of the present (۱۹۰۸; first appeared in ۱۸۷۸ as The Basic Concepts of the Present; Eng. Trans. By M. Stuart Phelps, New York, ۱۸۸۰) (Main Currents of Modern Thought)
- Can we still be Christians? (۱۹۱۱) (Can We Still Be Christians?, ۱۹۱۴)
- Present Day Ethics in their Relation to the Spiritual Life (۱۹۱۳) (Deem Lectures given at New York University)
- Socialism and its Life Style (۱۹۲۰) (Socialism: an Analysis (۱۹۲۲))
- Other notable works are:
- The Aristotelian Method of Research (۱۸۷۲)
- History of Philosophical Terminology (۱۸۷۹) (History of Philosophical Terminology)
- Prolegomena to Research on the Unity of the Spiritual Life (۱۸۸۵)
- Contributions to the History of the Newer Philosophies (۱۸۸۶, ۱۹۰۵)
- The Unity of the Spiritual Life (۱۸۸۸)
- Thomas Aquinas and Kant (۱۹۰۱) (Thomas Aquinas and Kant)
- Collected Essays on Views of Philosophy and Life (۱۹۰۳)
- Philosophy of History (۱۹۰۷) (Philosophy of History)
- Introduction to the Philosophy of the Spiritual Life (۱۹۰۸; Eng. Trans., The Life of the Spirit, F.L. Pogson, ۱۹۰۹, Crown Theological Library)
- (Introduction to the Philosophy of the Life of the Spirit)
- Main Problems of the Current Philosophy of Religion (۱۹۰۷)
- Other English translations of his work include:
- Liberty in Teaching in the German Universities (۱۸۹۷)
- Are the Germans still a nation of thinkers? (۱۸۹۸)
- Progress of Philosophy in the ۱۹th Century (۱۸۹۹)
- The Finnish Question (۱۸۹۹)
- The Present Status of Religion in Germany (۱۹۰۱)
- The Problem of Human Life as Viewed by the Great Thinkers from Plato to the Present Time, Charles Scribner's Sons, ۱۹۰۹.
- Back to Religion, ۱۹۱۲.
- Main Currents of Modern Thought: A Study of the Spiritual and Intellectual Movements of the Present Day, T. Fisher Unwin, ۱۹۱۲.
- The Meaning and Value of Life, A. and C. Black, ۱۹۱۳.
- Can we still be Christians?, The Macmillan Company, ۱۹۱۴.
- Collected Essays, T. Fisher Unwin, ۱۹۱۴.
- Knowledge and Life (translation), G.P. Putnam's Sons, ۱۹۱۴.
- He delivered lectures in England in ۱۹۱۱ and spent six months lecturing at Harvard University and elsewhere in the United States in ۱۹۱۲

زیر نویس:

- ۱- فلسفه زندگی «یک فلسفه به معنای غیررسمی است، به عنوان یک فلسفه شخصی، که تمرکز آن برطرف کردن سؤالات وجودی در مورد وضعیت انسان است. این اصطلاح همچنین به مفهوم مشخصی از فلسفه به عنوان یک روش زندگی اشاره دارد، که توسط جنبش آلمانی Lebensphilosophie تأیید شده است که نماینده اصلی آن ویلهلم دیلتی و چند فیلسوف دیگر قاره‌ای مانند هنری برگسون و پیر هادوت است.
- ۲- روشنفکری به خانواده‌ای از دیدگاه‌های مرتبط اشاره دارد که همگی بر اهمیت عقل تأکید می‌کنند. به طور گسترده‌تر، "روشنفکری" تأیید استفاده، توسعه و ورزش عقل است به همراه دنبال کردن "زندگی ذهن" همراه با روشنفکران. اصطلاح روشنفکری را می‌توان با مفهوم منفی نیز به کار برد، مانند: تک فکر بودن هدف ("توجه بیش از حد به تفکر") و سردی عاطفی (فقدان محبت و احساس)
- ۳- بالاترین اصل فردگرایی اخلاقی، بیان عقاید اخلاقی فرد در زندگی است، یعنی اقدام اخلاقی.



۴- روح، در بسیاری از سنن دینی، فلسفی و اساطیری، جوهر غیرقانونی یک موجود زنده است. روح یا روان (یونانی باستان: "به نفس کشیدن) توانایی‌های ذهنی یک موجود زنده را شامل می‌شود: عقل، شخصیت، احساس، آگاهی، حافظه، ادراک، تفکر و غیره بستگی به سیستم فلسفی دارد، یک روح می‌تواند فانی یا جاودانه باشد. فلاسفه یونانی مانند سقراط، افلاطون و ارسطو می‌فهمیدند که روح باید دارای یک دانشکده منطقی باشد، که عملی‌ترین آن الهی‌ترین اقدامات بشر بود.

۵- معنای معنویت با گذشت زمان توسعه یافته و گسترش یافته است، اما می‌توان گفت صورت اصلی آن یعنی «انسان را بازیابی کنید». در کاربرد مدرن: یک تجربه ذهنی از یک بعد مقدس و «عمیق‌ترین ارزش‌ها و معانی که مردم در آن زندگی می‌کنند»، غالباً در بستری جدا از نهادهای مذهبی سازمان یافته، مانند اعتقاد به یک عرصه فراطبیعی (فراتر از قلمرو شناخته شده و مشاهده شده)، رشد شخصی، جستجوی معنای نهایی یا مقدس، تجربه مذهبی، یا برخورد با بعد درونی شخص.

۶- پاسخ به سؤال «معنای زندگی چیست؟» که به اهمیت زندگی یا وجود به طور کلی مربوط می‌شود و با سؤالات دیگری مرتبط است مانند: «چرا ما اینجا هستیم؟»، «زندگی همه چیز چیست؟» یا «هدف از وجود چیست؟» جستجوی معنای زندگی گمانه‌زنی‌های فلسفی، علمی، کلامی و متافیزیکی زیادی در طول تاریخ ایجاد کرده است. افراد و فرهنگ‌های مختلف برای پاسخ به این سؤال چیزهای مختلفی را باور دارند. معنای زندگی از تفکر فلسفی و دینی و سؤالات علمی درباره وجود، پیوندهای اجتماعی، آگاهی و خوشبختی گرفته شده است و بسیاری از موضوعات دیگر نیز درگیر با آن هستند مانند: معنای نمادین، هستی‌شناسی، ارزش، هدف، اخلاق، خیر و شر، اراده آزاد، وجود یک یا چند خدایان، برداشت‌های خدا، روح و زندگی آخرت... که در نهایت سؤال «معنای زندگی من چیست» را ایجاد می‌کند.

۷- مفهومی که جهان در نهایت با استفاده از رشته‌های علوم طبیعی قابل درک است.

۸- این واقعیت است که واقعیت در درجه اول از طریق درک بشر از آن شکل می‌گیرد.

۹- مجموعه‌ای از مجموعه جوایز نوبل رودولف یوکن، آنتول فرانسه، جان گالزروثی.

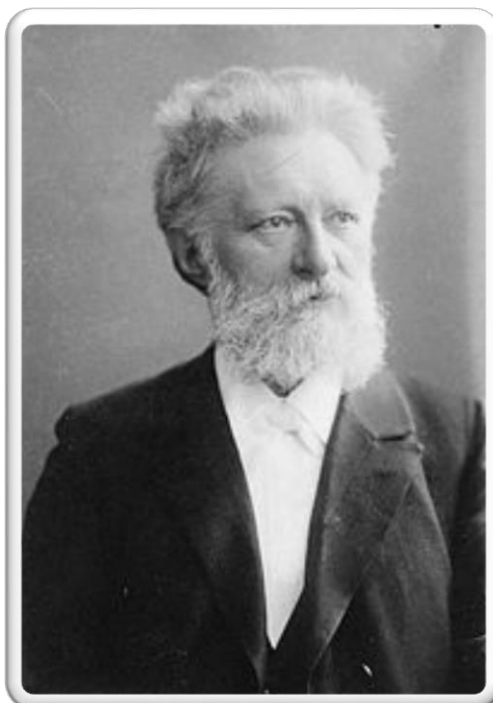
۱۰- هنری برگسون در ۱۹۲۸ میلادی توانست جایزه نوبل را تصاحب کند. این فیلسوف در برجسته‌ترین اثرش «دو سرچشمه اخلاق و دین» دو نوع دین را متصور می‌شود که یکی را دین سکون یا طبیعی و دیگری را دین حرکت می‌نامد، و برای هر یک منشأ جداگانه‌ای ذکر می‌کند. ■

منابع:

https://theodora.com/encyclopedia/e/rudolf_christoph_eucken.html

<https://www.encyclopedia.com/people/philosophy-and-religion/philosophy-biographies/rudolf-christoph-eucken>

https://en.wikipedia.org/wiki/Rudolf_Christoph_Eucken





پرتیراژترین اثر رژیم نازی اسطوره قرن بیستم اسلاوها خصوصاً لهستانیها را مادون انسان توصیف می‌کند.

باروخ اسپینوزا یکی از بزرگ‌ترین خردگرایان و جبرگرایان فلسفه قرن هفدهم و زمینه‌ساز ظهور نقد مذهبی و همچنین عصر روشنگری در قرن هجدهم به‌شمار می‌رود. اسپینوزا به واسطه نگارش مهم‌ترین اثرش، اخلاق، که پس از مرگ او به چاپ رسید و در آن دوگانه‌انگاری دکارتی را به چالش می‌کشد، یکی از مهم‌ترین فیلسوفان تاریخ فلسفه غرب به‌شمار

می‌رود. پیشه وی تراش عدسی بود، او در طول زندگی، جایزه‌ها، افتخارات و تدریس در مکان‌های صاحب‌نام را رد کرد، و سهم ارث خانوادگی‌اش را به خواهرش بخشید. داستان رمان یک فصل در میان به زندگی اسپینوزا و روزنبرگ در حال رفت و آمد است. اسپینوزا به خاطر تفکر انتقادی که نسبت به خاخام‌ها و کتاب عهد عتیق داشت، از جامعه طرد شد و انزوا را برگزید.

داستان رمان یک فصل در میان به زندگی اسپینوزا و روزنبرگ در حال رفت و آمد است. اسپینوزا به خاطر تفکر انتقادی که نسبت به خاخام‌ها و کتاب عهد عتیق داشت، از جامعه طرد شد و انزوا را برگزید.

او این طرد را در بحث را خاخامی که دوست خانوادگی ایشان بود انتخاب کرد. آلفرد روزنبرگ در قرن حاضر نیز شخصی در رمان شخصی درونگرا تصویر شده که حیاتش به دیگران وابسته مخصوصاً هیلتر وابسته است. در رمان به گفته نویسنده، آروین یالوم، دو شخصیت تحصیلی وجود دارند. یکی دکتر هیستر در قرن حاضر و دیگری فرانکو در زمان اسپینوزاست. فرانکو شخصی است که با تخلیه اطلاعاتی باعث طرد شدن اسپینوزا می‌شود. اما دکتر هیستر از دوستان روزنبرگ است که سعی در درمان روزنبرگ دارد. روزنبرگ به نوعی تجلی یا تناسخ یافته اسپینوزا در قرن حاضر است. مسئله‌ای که ذهن روزنبرگ را از کودکی درگیر خود کرده، مسئله اسپینوزاست. و این سؤال در ذهن روزنبرگ نژادپرست وجود دارد که با وجود اینکه اسپینوزا یهودی بود، چگونه ناگهان یاغی شد و بر بزرگترین منتقد دین یهود در زمان خودش شد. برخی دیدگاه‌های اسپینوزا را می‌توان در انتقاد از ادیان قبول کرد و برخی دیگر را در موردش فکر کرد. مثلاً فصولی که در مورد زندگی بعد از مرگ وجود دارد را در حال حاضر نمی‌توان به این راحتی در حال حاضر پذیرفت. چرا که از نظر علمی و نه از نظر ادیان،

نشر قطره: رمان مسئله اسپینوزا از دیگر رمان‌های روان درمانی آروین یالوم است. رمان بی نظیر در سبک رمان‌های دیگر این نویسنده روان درمانگر؛ مانند رمان درمان شوپنهاور. این رمان همانند رمان درمان شوپنهاور در دو مقطع زمانی متفاوت می‌گذرد. اولی در قرن هفدهم زمانیکه باروخ اسپینوزا می‌زیست و دیگری در دهه سی میلادی زمانیکه آلفرد روزنبرگ، عصر یکی از سردمداران نازی اتفاق می‌افتد. روزنبرگ به عنوان نظریه‌پرداز نژادی اصلی حزب ناسیونال

سوسیالیست، بر تأسیس یک نردبان نژادی انسانی برای توجیه سیاستهای نژادی هیتلر را بر عهده داشت. روزنبرگ بر مبنای آثار اسپینوزا، آرتور دو گوبینو، هیوستن استیوارت چمبرلین و مدیسن گرانت و هیتلر کار کرد. او سیاهان و یهودیها را در انتهای پایینی نردبان و نژاد سفید یا آریایی را در بالاترین نقطه آن قرار داد. او نظریه

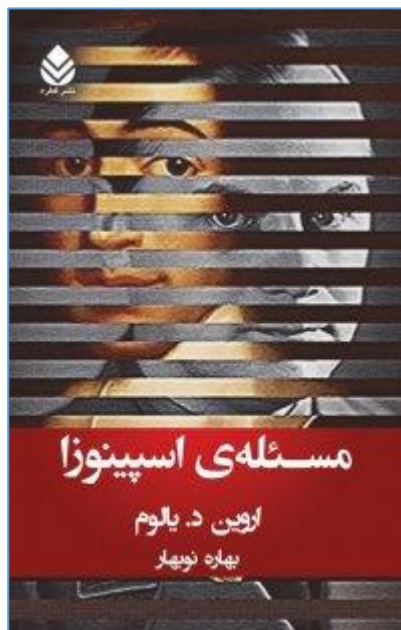
نوردیک را ارئه کرد که آلمانی‌ها را نژاد برتر و بالاتر از همه دیگران، از جمله سایر آریاییان (هند و اروپاییان) می‌دانست. نردبان نژادی به این شکل بود که ملت نوردیک در صدر برتری نژادی، سپس مردم جنوب اروپا از جمله ایتالیا-یونان-اسپانیا و مردم امریکای شمالی و در نهایت مردم هندوستان-ایران-ارمنستان در پایین‌ترین درجه قرار داشتند. روزنبرگ در گذر سال‌ها، نظریه نژادی ناسیونال سوسیالیستی را تغییر شکل داد ولی آن همواره شامل برتری آریایی، ملی‌گرایی شدید آلمانی و یهودستیزی خشن بود. او از مخالفین صریح الهجه همجنسگرایی به خصوص در کتابچه «در سوامیف» بود و در آن هم جنس‌گرایی (خصوصاً برای زنان) را مانعی بر گسترش جمعیت نوردیک می‌دانست. موضع او در خصوص اسلاوها بسته به ملت فرق داشت. او از چکها و لهستانی‌ها نفرت داشت و نوشته بود که هیچ ملاحظه‌ای برایشان که بی‌ارزش و خودخواه و ناتوان‌اند نباید صورت گیرد. آن‌ها باید به سوی شرق سوق داده شوند، تا زمین برای آماده شدن توسط دستان مشتاق دهقانان توتنی آزاد شود. او در نتیجه نظریه «درانگ ناخ استن» مأموریت خود را فتح و استعمار شرق اسلاوی می‌دانست. او در کتابش که بعد از کتاب نبرد من اثر هیتلر

حیات پس از مرگ موضوعی اثبات شده است که عالمان مادیرا دیگر حضوری کم رنگ در این مورد دارند و به نوعی از موضع خود عقب نشسته‌اند؛ ولی مباحث در حوزه اگزیستانسیال و جبر تنهایی و مواجهه با مرگ موضوعاتی هستند که در تخصص خود دکتر یالوم نویسنده این رمان است. دکتر یالوم در اثر غیر داستانی دیگرش به نام روان درمانی اگزیستانسیالیسم، موضوع مرگ، آزادی، تنهایی و معناگرایی است. خواندن کتاب روان درمانی اگزیستانسیالیسم مانند این است که خواننده در حضور یک روان درمانگر در حال درمان ناشناخته‌های خود است. به هر صورت رمان مسئله اسپینوزا هم از این حالت خارج نیست زیرا بسیار زیبا و موشکافانه موضوع مرگ، آزادی از افسار دین (طبق گفته اسپینوزا) و تنهایی را بررسی می‌کند و در نهایت این خواننده است که درخور روحیات خود به راه حال نهایی می‌رسد. برشی از کتاب:

«پدر منو یک سال پیش در آتش سوزوندن. به چه جرمی؟ اون‌ها صفحاتی از تورات رو که پشت خونه در خاک دفن شده بود، پیدا کردند. عموی من، پدر ژاکوب، مدت کمی بعد از اون کشته شد. من یک سؤال دارم. دنیایی رو در نظر بگیر که یک پسر، بوی تن سوخته پدرش را استشمام می‌کنه. کجاست خدایی که چنین جهانی را خلق کرده؟ چرا او اجازه چنین کارهایی رو صادر کرده؟ آیا منو به خاطر پرسیدن این چیزها سرزنش می‌کنید؟» فرانکو برای چند لحظه عمیقاً در چشمان

اسپینوزا نگاه کرد و سپس ادامه داد: «مطمئناً مردی که آمرزیده خطاب شده-بنتو در پرتغالی و باروخ در عبری- صحبت با من رو رد نمی‌کنه؟» اسپینوزا با حالتی جدی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «من با تو صحبت می‌کنم فرانکو. فردا ظهر چه طوره؟» فرانکو می‌پرسد: «در کنیسه؟» «نه بیا این جا. بیا مغازه، این جا بازه.» «مغازه؟ بازه؟»

«برادر کوچک‌تر من گابریل به عنوان نماینده خانواده اسپینوزا در کنیسه خواهد بود.» ژاکوب در حالی که کشیده شدن آستینش توسط فرانکو را نادیده می‌گرفت، تاکید می‌کند که: «ولی در تورات مقدس گفته شده خواست خدا اینه که ما در روز شنبه کار نکنیم و در این روز مقدس او را عبادت کنیم.» اسپینوزا برمی‌گردد و به آرامی، همان‌طور که یک معلم با شاگرد جوانش صحبت می‌کند، می‌گوید: «ژاکوب، به من بگو که آیا باور داری خدا قادر مطلقه؟» ژاکوب سرش را تکان می‌دهد. «پس مطمئناً موافقی که طبق تعریف، یک ذات کامل و بی نقص، بی‌خواسته و تمناست. این طور نیست؟» ژاکوب فکر می‌کند، مردد می‌شود و محتاطانه سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. اسپینوزا متوجه نقش تبسم بر روی لب‌های فرانکو می‌شود. ■





«داستان‌های کوتاه در غربت»

شیروانی‌های نارنجی (۲۰۱۹ میلادی / ۱۳۹۷ شمسی) اثر نویسنده مهاجر "مونا امامی" مشتمل بر ۹ داستان کوتاه توسط انتشارات مهری در لندن به چاپ رسیده است. نویسنده ساکن آلمان و از اهالی آبادان است. دغدغه او در این اثر به تصویر کشیدن بار هجران است. او خصوصیتی دوگانه را که این بار بر مهاجر تحمیل می‌کند، در داستان‌هایش به خوبی منعکس کرده است.

در داستان اول لوتو- توتو (Lotto بازی بخت آزمایی در آلمان) پدر خانواده‌ای را به بازی بخت آزمایی می‌برد که بیش از دویست و پنجاه و هفت هزار یورو برنده شده است. مردی که به اتفاق همسرش قبلاً در بازی بخت خود، تن به مهاجرت داده است. در بازی اول هزار و سیصد و پنجاه و هفت و خرده‌ای سرنوشت او را رقم زده است. استاد دانشگاهی که در مهاجرت به پستی تبدیل شده است، آرمان‌ها و آرزوهایش تحت الشعاع این بازی رقم خورده است و حالا نامه‌های آقا و

خانم فیشر را که استاد بازنشسته آلمانی هستند، می‌برد و نامه‌های دیگران... از اینکه آقا و خانم فیشر به واسطه شغلی که قبلاً داشته است به او احترام می‌گذارند، خرسند است. وضع مالی خوبی ندارد و در آرزوی خرید یک خانه است. در بازی دوم باز رقم ... پنجاه و هفت و

خرده‌ای برای او رقم خورده است. طالع او در همین عدد است. عددی که او و خانواده‌اش را اقناع نمی‌کند و انتظاراتشان بیشتر است. این بار نیز چون گذشته واقع گرایی می‌کند و تصمیم می‌گیرد با این تقدیر مقابله نکند بنابراین از پیشنهاد دختر و پسرش می‌گذرد و با همراه و همدرد خود یعنی همسرش هماهنگ می‌شود و با خرید خانه خود را به سکون دعوت می‌کند و تسلیم می‌شود منتها نمی‌خواهد زیر دین محبت‌های برادر بزرگش بماند و تصمیم به ادای دین می‌کند ولی دیگر دیر شده است. اشاره عمه به این نکته که "تاج سرمان" رفت، می‌توانست نکته‌ای کلیدی باشد اگر نویسنده ارتباط بین نشانه‌ها در داستان را حفظ می‌کرد.

در داستان دوم مونا امامی به روایت داستان زنی پنجاه و سه ساله می‌پردازد که سرطان گرفته است. با اینکه شوهر دارد ولی خلأ عشق در وجودش است. به یک سفر طولانی در یکی

از مکان‌های توریستی سوئیس می‌رود. در آنجا با موزیسینی آشنا می‌شود و بارقه‌هایی از عشق در وجودش جوانه می‌زند و...

در داستان "هر چهارشنبه‌ها بعد از ظهر" زنی هفتاد و سه ساله را نشانه می‌گیرد که آردهایش را الک کرده و تا آخرین لحظه از شوهر بیمارارش پرستاری کرده است. بچه‌هایش به سرانجام رسیده‌اند ولی دیگران همچنان او را به عنوان خدمتکاری به جا مانده از پدر نگاه می‌کنند و انتظار دارند بقیه عمرش را صرف نگه داری از نوه‌هایش کند و خانه بیای آنان نیز باشد ولی زن اصرار دارد که خود را موجودی زنده بیندارد با تمام خصوصیات انسانی، انسانی که می‌تواند نشاط را آنگونه که خودش رقم می‌زند، تجربه کند و عاشق شود. برخورداری دوگانه با دو فرهنگ که هر کدام حقوق زن را به گونه‌ای تعریف می‌کنند. سرانجام زن با عبور از فرهنگ خویش به انسان بودن خود رأی می‌دهد و تاکسی خبر می‌کند تا به سمت قراری که با مرد دلخواهش گذاشته است، برود.

در داستان "پل عشاق" خواننده با مردی مواجه می‌شود که زنش او را رها کرده است. در داستان "آن سوی اقیانوس" زن بعد از سال‌های متمادی با وجود داشتن شوهری آلمانی و فرزند، تصمیم می‌گیرد عشق دوران جوانی‌اش را از طریق فیسبوک پیدا کند. با او

مونا امامی در داستان‌هایش گاهی به راوی اجازه قضاوت می‌دهد و به ندرت به جای نشان دادن حالت و موقعیت، از قید و صفت استفاده کرده که به ارزش ادبی کارش لطمه زده است.

ارتباط برقرار می‌کند و در نبردی که با خود دارد سرانجام مصمم می‌شود که از گذشته دل بکند. در تمام این داستان‌ها مونا امامی سعی دارد از موضوعاتی سخن بگوید که در پشت پرده مخفی مانده‌اند. او سعی دارد حقیقت را آنگونه که وجود دارد، بیان کند نه آنچه در تصور عامه است. این اشارت را رضا قاسمی نویسنده خوب ماهشهری ساکن اروپا در یکی از رمان‌هایش به خوبی عنوان می‌کند: در این رختخواب دو نفره معلوم نیست هنگام شب چند نفر می‌خوابند.

مونا امامی در داستان‌هایش گاهی به راوی اجازه قضاوت می‌دهد و به ندرت به جای نشان دادن حالت و موقعیت، از قید و صفت استفاده کرده که به ارزش ادبی کارش لطمه زده است. نویسنده در داستان‌هایش از راوی اول شخص و یا سوم شخص دانای کل محدود استفاده کرده است. جنس راوی در این داستان‌ها به مخاطب نزدیک است اگرچه به لحاظ موضوع

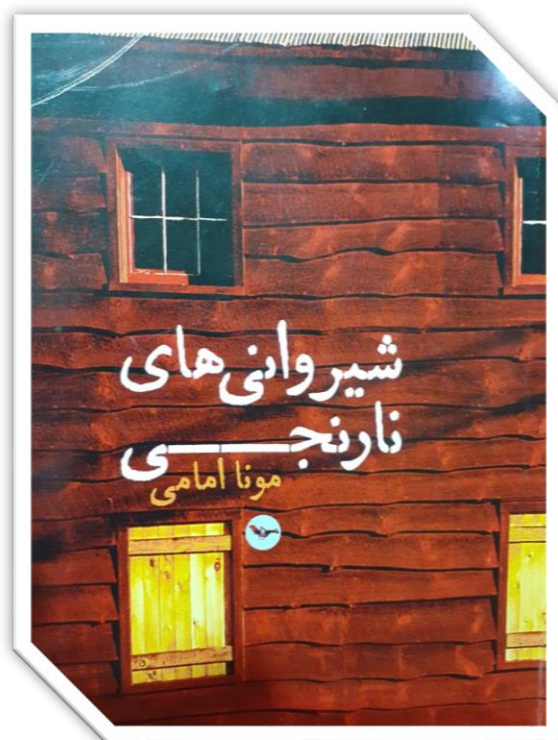
با بسیاری از مخاطبان داخلی فاصله دارد ولی به لحاظ همین نزدیکی که راوی با مخاطب دارد، نوع روایتش دلنشین است. راوی در داستان‌های مونا امامی لحنی ملایم و متعادل دارد. روایت‌هایی سرد دارد از مکانی سرد و بی روح که توسط شیروانی‌های نارنجی اشغال شده است. از میان مردمانی سخن می‌گوید که کلمات را بی هیچ تفسیری استنباط می‌کنند در نتیجه ظن و گمان کمتری به کلمات وارد است. مهاجرینی که در برخورد با این فرهنگ قرار می‌گیرند، خیلی زود باید موضعشان را روشن کنند. زن هفتاد و سه ساله دیگر نمی‌تواند به روابط کج دار و مریز تن در دهد، باید تصمیم خود را آشکار کند از این رو نویسنده روی روابط پنهانی مانور نمی‌دهد. نویسنده با ایجاد چالش‌هایی (خلاف آمد عادت) در صدد این است که مصائب و مشکلات زنان را به گونه‌ای مطرح کند که از حقوق از دست رفته آنان دفاع کرده باشد. مردان در داستان‌های او موجوداتی هستند منفعل که عمدتاً تنبل و بی فکرند ولی در ایجاد بازی و نرد عشقبازی برای زنان به حکم وسیله‌ای تلقی می‌شوند که فاقد درک عهد و پیمانند. جز در داستان لوتو- توتو که نویسنده، مرد داستان را در جایگاه پدر به تصویر می‌کشد، در بقیه موارد خصوصیت ویژه و برجسته‌ای برای مردان قائل نمی‌شود. در داستان "روبان صورتی" شوهر، مردیست خنثی که دلخواه زن نیست. مرد دوم نوازنده موسیقی است "لیکنش مهر و وفا نیست" و بی خداحافظی

زن را ترک می‌کند. در آخرین داستان "با خرگوش‌ها در خواب" مرد اساساً موجودیست نفرت انگیز، سست و تنبل و بی مسئولیت که بار زندگی را بر دوش زن تلنبار کرده است و از مسئولیت‌های کوچک هم سر باز می‌زند. زن بر اثر حادثه‌ای در محل کار پایش می‌لغزد، سر می‌خورد و جان از کف می‌دهد. دو کودک به جا می‌گذارد...

راوی با مطرح کردن سرنوشت غمبار بچه‌ها با پدری که به خاطر رهایی از بار مسئولیت تظاهر به روان پریشی می‌کند، خلأ زن را در خانواده، به مخصصه‌ای تبدیل می‌کند که رهایی از آن برای مخاطب امکان پذیر نیست.

رویکرد راوی در داستان‌های "شیروانی‌های نارنجی" مردستیز است از این رو راوی در داستان‌های مونا امامی عملاً دچار قضاوتی از پیش تعیین شده است که مخاطب می‌تواند بر این فرض راوی را غیر قابل اعتماد بینداند.

نویسنده از سوژه‌های تکراری با استفاده از تکنیک‌های رایج در داستان نویسی، فضاهایی را خلق کرده است که جلوه موضوعات را در داستان جذاب می‌کند از جمله این تکنیک‌ها استفاده از شیوه جریان سیال ذهن در بیان روایت است که به قلم ساده، روان و بی نقاب نویسنده جذابیت می‌بخشد. در مجموع شیروانی‌های نارنجی اثریست با محوریت "زن" که ریزبینی‌اش در قلم نویسنده به زیبایی جا خوش کرده است. ■





حقیقتش رو بخواین اصلاً دنبال هم چین چیزی نبودن. واسه زن جماعت سابقه جنایی برابر بود با دوبار لکه دار شدن دامن عفتش. یه هم چین زنی واسه ادامه زندگیش تو جامعه، باید همیشه یا یه جورایی باج می داد و یا یه جورایی با سمی، طناب داری، چیزی خودش رو خلاص می کرد و دیگه ادامه نمی داد. البته بعضی از خانوما توشیکاگو ماشین می روندن؛ اما این ماجرا فقط وقتی شروع شد که آقایون راننده اعتصاب کردن، چه اعتصاب وحشتناکی! تو اون هشت هفته بی ماشینی و کم ماشینی، صدای همه مردم در اومده بود؛ اما فلک زده ترازهمه گانگسترا بودن که تو اون مدت اگه بانک می زدن مجبور بودن یا پیاده راه شونو رو تا مخفیگاه گز کنن یا توصف اتوبوس منتظر رسیدن ماشین وایسن، به هر حال، داشتیم از مامانم می گفتیم. اوضاع بد جامعه واسه کار کردن یه زن باعث شده بود که اون نتونه به اندازه بابام فعال باشه و فقط تا شعاع دوتا خیابان بالا و پایین خونه مون دله دزدی و آفتابه دزدی می کرد. البته، حداقلش این بود که تا روزی که تو نوادا به رحمت حق واصل شد، حتی یه بار هم گیر افتاد.

اگه بخواین درباره سایر اعضای خانواده م

تازه همیشه هم دزدی واسه این چیزا نبود. خاطریم هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دوسه تا پیژامه دزدیم چون پیژامه های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پا مو می خورد؛ یا مرتب پا مو می خورد.

چیزی بدونین باید بگم که من یه آبجی و دوتا داداش داشتیم. جنی، تبهکار کثیفی بود. اون واسه خاطر پول زن یه مرتیکه بی شعورش و به مدت سی سال هر روز و هرساعت اونو می چاپید. هر جور که می خواین حساب کنین، حتی از لحاظ حرفه ای این کثیف ترین شیوه دزدیه. برادرم جری یه آدم اهل مطالعه بود، یه کرم کتاب حسابی. اگه عضو خانواده ما نبود ممکن بود یه چیزی بشه؛ اما چون پسر بابا ننه دزد ما بود قاطی یه باند زیرزمینی سارقین ادبی شد. اونا یه حوزه کاری گسترده داشتن، آثار ادبی گم نامو به اسم نوشته های نویسنده های جدید جا می زدن، به اسم نویسنده های معروف کتابای جعلی می نوشتن و دنباله شاهکارهای بزرگ ادبی رو چاپ می کردن.

وقتی جری گیر افتاد در حال نوشتن آخرین فصل کتاب جدید هومر با اسم «اولیس علیه ژنرال گرانت» بود، خلاصه داداش بینوای مارو به ده سال آب خنک خوردن با اعمال شاقه محکوم کردن؛ اما گاس ویلکز، بچه پولداری که همون روزبه جرم نوشتن بازگشت کمدی الهی بازداشت شده بود، با آخ

بله من دزدم. چرا ندزدیم؟ جایی که من بزرگ شدم آدم باید می دزدید تا بتونه شکم شو سیرکنه و زنده بمونه. بعد هم که خوب بزرگ شدم، مجبور بودم بدزدم تا بتونم به پیشخدمت های رستوران انعام حسابی بدم. بیش تر برو بچه ها ده دلار و پونزده دلار انعام می دادن؛ اما من کم تراز بیست تا نمی دادم که همین باعث می شد پیشخدمت ها بهترین سرویس رو به من بدن.

تازه همیشه هم دزدی واسه این چیزا نبود. خاطریم هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دوسه تا پیژامه دزدیم چون پیژامه های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پا مو می خورد؛ یا یه دفعه چله تابستون از پشت بوم یه خونه چند تا زیر پیرهنی دزدیدیم چون تو اون گرما با پیرهن اصلاً نمی شد خوابید. این

به هر حال یه راه زندگی بود، حالا گیریم خیلی شرافتمندونه و آدم حسابی پسند نبود. لابد فکر می کنین که من تربیت خیلی بدی داشتم. خب نمی تونم این حقیقت توانکار کنم، بابای ما، یعنی بابای من و آبجیم و داداشام، همیشه در حال فرار از دست پلیس بود. راستش رو بخواید من تا

بیست و دوسالگی نتونستم بابام دقیقاً چه ریخت و قیافه ای داره. سال های سال من فکرمی کردم اون یه کوتوله ریشو با عینک شیشه تیره اس که همیشه خدا هم در حال شلیدنه (چون فکر می کردم قاعدتاً در جریان این همه فرار از دست پلیس باید حداقل یه گلوله پلیس به پاش خورده باشه). اما اگه فکر نمی کنین که من دارم براتون چاخان می کنم. باید بگم که بابای خدا بیمارمزن اون موقع که زنده بود یه آدم قد بلند و مو بلوند شبیه اون مرتیکه سوئدی لیندبرگ خلبان بود. یه دزد حرفه ای بانک بود. من به دوره اوجش احترام می دارم اما خودش باید حالی اش می شد که شصت و پنج سالگی یه سن استاندارد واسه بازنشستگی تو این رشه اس اون باید کنار می کشید. اما این کارو نکرد. این بود که در حین آخرین سرقتش افتاد زمین و لنگش شکست و مجبور شد سال های آخر عمرش رو به جای این که مثل یه حرفه ای گوشه زندان بگذرونه روونه آسایشگاه سالمندان و معلولین بشه. مامان هم یه جانی تحت تعقیب بود. البته اون قدیم ندیما اوضاع مثل حالا نبود. زن ها از حقوق مساوی ببا مردها برخوردار نبودن و

کردن ده هزارتا چوق دو روز بیش ترتو هلفدونی نمودند. این همون چیزیه که تو آمریکا یا هرکشورخراب شده دیگری بهش می گن قانون. اما چارلی- جوون ترین داداشم- آدم بی دست و پایی بود که جز ولگردی و تنبلی هیچ کار دیگه ای بلد نبود. البته اگه تنبلی رو یه جورکار حساب کنین- آخر سربه این جرم پلیس دستگیرش کرد و اون تازه تو زندون فهمید که این از معدود جرماییه که یه سنت پول هم توش نیست. اولین کار خلاف من، سرقت تکه تکه یه گرده نون بود. من تو نونوایی ریفکین کارمی کردم. کارم این بود که کپک پیراشکی ها و نون شیرمال ها رو پاک کنم تا صاحب مغازه اونارو جای

جنس تازه به خلق الله قالب کنه. این یه کارظریف و حرفه‌ای بود که من با کمک یه تیغ تیزجراحی به نحو احسن انجامش می‌دادم. اگه بهم نمی‌خندین باید بگم مثل کاربا نیتروگلیسیرین بود؛ اگه یه خورده می‌ریخت کف زمین، ریفکین یه دعوی اساسی باهام می‌کرد. شاید اگه با آرنولد روتشتاین آشنا نشده بودم، یه شاگرد نونوا باقی می‌موندم و حداکثر یه

دکون نونوایی بازمی‌کردم. اما روتشتاین برای من از نقش مهم یه دزد تو جامعه حرف زد. خود اون به دزد بازنشسته بود که می‌گفت دیگه کار حرفه‌ای نمی‌کنه و فقط دوست داره نسل جوون و تازه نفس هارو راه بیندازه. یادمه یه جمله خیلی مهم به من گفت: «پسرم خُرد خُرد به دزدهمیشه بدزد.» من حرف اونو گرفتم و واسه کار اولم، هر روز یه باریکه خیلی باریک از یکی از نونا می‌بریدم و زیرکتم قایم می‌کردم. بعد سه هفته، با گذاشتن اون باریکه‌ها کنارهم یه نون کامل داشتم، ذوق زده کار اول مو پیش روتشتاین بردم؛ اما اون خیلی ساده گفت: «احمق جون! نگرفتی حرف مو.» خیلی بهم برخورد. ضمن این که خیلی اساسی احساس عذاب وجدان داشتم. تصمیم گرفتم اون نونو برگردونم به مغازه اما وقتی داشتم این کارو می‌کردم گیر افتادم. آخه این که بخوای هر برش نون رو سر جای اصلیش بذاری جداً آخر مصیبت بود.

خلاصه، آقایی که شما باشین سر از دارالتأدیب «المیرا» درآوردم.

اونجا یه خراب شده جهنمی واقعی بود. پنج دفعه از اونجا در رفتم دفعه اول پریدم تو باریه کامیونی که داشت رخت چرکای زندونیارو می‌برد بیرون. دم در، ایست بازرسی خودرو نگه داشت و یکی از نگهبانا متوجه حضور من بین رخت چرکا شد. با باتومش یه سیخونک به پهلو می‌زد و خیلی رُک پرسید

که من اونجا دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم. من هم خیلی معصومانه جواب دادم:

«جان ارواح آقات... من یه مشمت رخت چرکم.» می‌تونم قسم بخورم که صداقت حرف زدن من تو وجودش اثر کرد و واسه یه لحظه شک کرد. کمی دور و بر من قدم زد. دو به شک بود که بی خیال من بشه یا نه. بعد، من کارو خراب کردم و ادامه دادم: «من از جنس اون پارچه‌های کتونی راه راه و زبری هستم که واسه دوخت و روپوش و فرش ازم استفاده می‌کنن.» این جا بود که خفت مو گرفت و به دستام دست بند زد. آخه هر احمقی می‌دونه که هیچ فرشی رو از کتون نمی‌دوزن، حالا هر چه قدرهم لحن آدم صادقانه باشه.

من تو «المیرا» چیزای زیادی درباره انواع خلاف و گوشبری یاد گرفتم: جیب بری، زدن گاو صندوق، بریدن شیشه با الماس، خالی کردن دخل سوپرمارکت‌ها. این کلیاتش بود. در مورد جزئیات کارهم یه فوت و فنایی دستم اومد؛ این که مثلاً اگه تو یه خونه

اولین کار خلاف من، سرقت تکه تکه یه گرده نون بود. من تو نونوایی ریفکین کارمی کردم. کارم این بود که کپک پیراشکی‌ها و نون شیرمال‌ها رو پاک کنم تا صاحب مغازه اونارو جای جنس تازه به خلق الله قالب کنه.

گیر بیفتی و پلیس بگه: «ما خونه رو محاصره کردیم، دستا بالا بیابین بیرون.» اصلاً نباید تیراندازی کنی بلکه باید بگی «الان دستم بنده» یا «گلاب به روتون دست به آبم» تا بلکه اون وسط مسطایه فرجی بشه و آدم یه خاکی تو سرش بکنه. خلاصه، دست آخر که ول مون کردن از «المیرا» بزنیم بیرون، من یکی از بهترین دزدای لعنتی ایی بودم که می‌تونستین تو عمرتون ببینین. می‌دونم که مردم وقتی صحبت دزدهای فوق حرفه‌ای نیمه اول قرن بیستم می‌شه فوراً یاد خانواده رافلز می‌افتن. رافلزها تیز و بزبودن، قبول دارم؛ اما اونا سبک خودشونو داشتن، من هم سبک خودمو. یادمه یه دفعه با پسر رافلز بزرگ رفتم ناهار رستوران هتل ریتز تو

مایه‌های رو کم کنی اون نمک و فلفل دون رو دزدید و من ظرف‌های نقره و دستمال سفره رو. بعد، او سس کچاپ رو دزدید؛ اما من واسه این که نشون بدم شاه دزدم کلاهش رو کش رفتم. اون البته کم نیاورد چتر منو دزدید. بعد موقع تموم شدن غذا هوس کردیم یه کار مشترک کنیم؛ پس با کمک هم یکی از پیشخدمتای رستوران را دزدیدیم. اما خوب همین جا واسه کسانی که نمیدونن بگم که رافلز کبیر کارش رو با گربه دزدی شروع کرد (من البته شخصاً نمی‌تونم این کارو بکنم چون سیبلای گربه باعث می‌شه عطسه‌ام بگیره). به هر حال، رافلزهم با تمام زرنگی و تیز و بزیش آخرسرگیر دوتا



پلیس اسکاتلند یارد افتاد که به شکل سگ بولدگ تغییر قیافه داده بودن.

من از اون تیپ آدم‌ها نیستم که دوست دارن مدام از خودشون و کارشون تعریف الکی کنن؛ اما دوست دارم از کارهای عجیب و درجه یک خودم تو این حرفه که پلیس هیچ وقت ازشون سر در نیارم یکی دوتا چشمه رو کنم.

یادمه یه دفعه وارد یه خونه ای شدم و گاو صندوق شو خالی کردم. حالا با مزه این جا بود که زوج صاحب خونه تو همون اتاق نشسته بودن و با علاقه و اشتیاق داشتن یه سریال جلف تلویزیونی رو تماشا می‌کردن. گاو صندوق رمز سختی داشت دست آخر مجبور شدم از دینامیت استفاده کنم و وقتی صدای انفجار دینامیت بلند شد زن و مرد صاحب خونه برای یه لحظه کوتاه سرشونو برگردوندند و با تعجب منو نگاه کردن. اما وقتی

براشون توضیح دادم که عضو یه انجمن خیریه هستم و قراره تمام محتویالت گاو صندوق شون صرف نگهداری از بچه یتیم‌هایی بشه که باباشون در حین خوردن پاپ کورن زیرتریلی هجده چرخ بی بوق رفته خیلی متأثر شدن و ضمن

تشکر از من، سرشونو برگردوندن تا بقیه سریال شونو تماشا کنن و تازه وقتی سریال شون تموم شد و می‌خواستن برن بخوابن از من پرسیدن که چراغ رو خاموش کنن یا نه. من خوشبختانه اون شب عقل به خرج دادم و با استفاده از هوش و ذکاوت فطری خودم اثر انگشت فرانکلین دی روزولت رو وری گاوصندوق جا گذاشتم که بعداً رئیس جمهور آمریکا شد. یه بار دیگه تویه کوکتل پارتنی مجلل سیاسی، من گردن بند الماس خانم سفیر هلند رو درحینیه که داشتم باهاش دست می‌دادم، کف رفتم. این کارو با استفاده از یه جاروبرقی انجام دادم. قدرت بالای مکش جارو برقی باعث شد وقتی کیسه جاروبرقی رو باز کنم علاوه برگردن بند، گوش واره‌ها، سنجاق سینه، سینه بند خانم سفیر هلند و دندان مصنوعی‌های سفیر آلمان رو هم داخل کیسه جارو پیدا کنم.

اما شاهکار بزرگ من سرقت از موزه بریتانیا بود. من قصد سرقت از بخش جواهرات نایاب رو داشتم که خوب می‌دونستم حفاظت شده ترین بخش موزه است. کل آن قسمت سیم کشی شده بود و کوچ ترین حرکت هر جنبنده‌ای می‌توانست زنگ خطر رو به صدا در بیاره، اما من یه فکر بکر داشتم. از پنجره کوچیک سقف اون قسمت با یه رشته طناب اومدم پایین تو ارتفاعی که درعین حالی که بازمین تماسی نداشتم به تک تک جواهرات دسترسی داشتم. یه جورای

خوبی بین زمین و آسمون آویزون بودم. خلاصه تونستم ظرف کم‌تر از یه دقیقه تمام الماسی‌های مشهور کیتریج رو که تو یه جعبه مخمل قرمز بود به دزدم. اما درست موقعی که می‌خواستم برگردم شانس سگ مصب من باز دمشو تکون داد و یه گنجیک عوضی بی کار از همون پنجره وارد موزه شد و قشنگ برای خودش کف موزه نشست. سرتونو درد نیارم آقا، نشستن گنجیک همانا و به صدا دراومدن زنگ خطر همانا و ریختن مأمورای پلیس و گیرافتادن چاکرتون هم همان. مارو دادگاهی کردن.

برای من ده سال بریدن و برای گنجیشکه پنج سال. البته اون پرندۀ آدم فروش بعد از شیش ماه به قید ضمانت آزاد شد؛ اما سال بعد تو فورت ویل برای چغلی کردن روی سر خاخام موریس مجدداً بازداشت شد و به بیست سال حبس محکوم شد.

خب لابد دوست دارین این آخر سری بدونین که به عنوان یه دزد حرفه‌ای و سابقه دار که قصد بعد از آزادی دورکاری خلافتو خط بکشه و آدم مثبتی برای خودش و جامعه‌اش بشه

سرتونو درد نیارم آقا، نشستن گنجیک همانا و به صدا دراومدن زنگ خطر همانا و ریختن مأمورای پلیس و گیرافتادن چاکرتون هم همان. مارو دادگاهی کردن.

چه نصیحتی برای صاحب خونه‌هایی که دوست دارن از شر دزدا درامان باشن. خب، اولین چیزی که می‌تونم سفارش کنم اینه که حتماً حتماً وقتی خونه تشریف ندارین یه لامپی، چراغی، چیزی رو روشن بذارین. باید حداقلش یه لامپ شصت وات باشه، چون کمتر از اون یه دزدو گول نمی‌زنه. یه کار خوب دیگه که می‌تونین بکنین اینه که تو خونه تون یه سگ نگهدارین؛ البته خیلی نمی‌تونین دل تونو به پارس به موقعش خوش کنین.

خاطرم هست خود من هر وقت می‌خواستم برم خونه ای دزدی که سگ داشتن، یه کم غذا سگو باکونال قاطی می‌کردم و می‌انداختم جلو آقا سگه و اگه اون کار نمی‌کرد از مخلوط آسیاب شده گوشت چرخ کرده و یکی از نوول های تئودور استفاده می‌کردم که مطمئن بودم رد خور نداره. اگه اتفاقاً قصد داشتن برین بیرون شهر و خونه رو خالی بذارین، گذاشتن یک ماکت مقوایی از خودتون هم پشت پنجره ایده خوبیه.

یک بابایی از اهالی برانکس یه دفعه یک ماکت مقوایی از مونتگمری کلیفت پشت پنجره‌اش گذاشت و برای تعطیلات آخر هفته به کوشر رفته بود. اتفاقاً، مونتگمری کلیف همون ایام از حوالی خونه اون بابا رد شده بود و با دیدن ماکت خوش به حالش شده بود و سعی کرده بود سر صحبت را باز کنه. اما

بعد از یه تلاش هفت ساعته بی ثمر، برای حرف زدن با اون ماکت، کنت و پکر به کالیفرنیا برگشته بود و به دوستانش گفته بود که نیویورکی‌ها آدمای بیس و خودخواهی هستن. مسئله اعتماد به نفس هم در برخورد با دزدا خیلی مهمه. اگه یه دزد و درحین سرقت از خونه تون غافلگیر کردین اصلاً وحشت زده نشین. چون مطمئن باشین که اون هم به اندازه شما ترسیده. خاطریم هست که خود من یه دفعه تو انابل کارم به وسیله صاحب خونه غافل گیر شدم. صاحب خونه که از من حرفه‌ای‌تر بود از این که منو لخت کرد یعنی کیف و ساعت و تمام اشیاء قیمتی‌ام رو ازم گرفت، منو مجبور کرد که سرپرستی زن زشت و سه تا بچه زلزله شو به عهده بگیرم.

چاره‌ای نداشتم. تهدیدم کرد که اگه بخوام از این کار شونه خالی کنم منو به پلیس معرفی می‌کنه. خلاصه من مجبور شدم به مدت شش سال وظایف زجر آور زناشویی و پدری آقارو به جای خودش انجام بدم. لابد دوست دارین بدونین که چی جور ی بعد از شش سال از شرشون راحت شدم؟ خیلی ساده: من هم یه دزد دیگه رو در حین سرقت غافل گیر کردم.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص

مثال:

بله من دزدم. چرا ندزدم؟ جایی که من بزرگ شدم آدم باید می‌دزدید تا بتونه شکم شو سیرکنه و زنده بمونه. بعد هم که خوب بزرگ شدم، مجبور بودم بدزدم تا بتونم به پیشخدمت‌های رستوران انعام حسابی بدم. بیش‌تر برو بچه‌ها ده دلار و پونزده دلارانعام می‌دادن؛ اما من کم ترازیست تا نمی‌دادم که همین باعث می‌شد پیشخدمت‌ها بهترین سرویس رو به من بدن.

۲- گونه داستان چیست؟

واقع‌گرای اجتماعی

مثال: بله من دزدم. چرا ندزدم؟ جایی که من بزرگ شدم آدم باید می‌دزدید تا بتونه شکم شو سیرکنه و زنده بمونه. بعد هم که خوب بزرگ شدم، مجبور بودم بدزدم تا بتونم به پیشخدمت‌های رستوران انعام حسابی بدم. بیش‌تر برو بچه‌ها ده دلار و پونزده دلارانعام می‌دادن؛ اما من کم ترازیست تا

نمی‌دادم که همین باعث می‌شد پیشخدمت‌ها بهترین سرویس رو به من بدن.

تازه همیشه هم دزدی واسه این چیزا نبود. خاطریم هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دوسه تا پیژامه دزدیم چون پیژامه‌های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پا مو می‌خورد؛ یا یه دفعه چله تابستون از پشت بوم یه خونه چند تا زیر پیرهنی دزدیدم چون تو اون گرما با پیرهن اصلاً نمی‌شد خوابید.

۳- محور معنایی داستان چیست؟

صاحبان قدرت و سرمایه نخواسته‌اند با راه کارهای درست فقرزدایی کنند و یا آن را به حداقل برسانند چون حضور فقر پوشی برای فساد مالی و تأمین منافعشان است.

اختلاف طبقاتی، فقر، نداشتن آموزش کافی در مهارت کسب و کار، فرزندانی در بستر خانواده های دزد به دنیا می‌آیند که به علت بسته بودن روابط اجتماعی شان آنها هم راه دزدی را در پیش می‌گیرند بنابراین زندگی‌شان از راه دزدی اموال تأمین می‌شود در واقع از نمای

خاطریم هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دوسه تا پیژامه دزدیم چون پیژامه‌های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پا مو می‌خورد؛ یا یه دفعه چله تابستون از پشت بوم یه خونه چند تا زیر پیرهنی دزدیدم چون تو اون گرما با پیرهن اصلاً نمی‌شد خوابید.

نزدیک زندگی روزمره را نویسنده به زبان طنز نشان می‌دهد که پشت این زبان چیزی جزء تنفر، تلخ کامی، ترس از زندگی سالم، وجود احکام سخت گیرانه غیرمنصفانه و بعضاً وحشتناکی در انتظار دزدان نیست.

حال از منظر دیگر به موضوع نگاه کنیم درمی‌یابیم که: گریز از زندگی تکراری به طوری که حتی چهره افراد خانواده را به یاد نمی‌آوری در واقع روزمرگی انگار تمرینی برای تهی شدن انسان مدرن است.

مثال: لابد فکر می‌کنین که من تربیت خیلی بدی داشتم. خب نمی‌تونم این حقیقت توانکار کنم، بابای ما، یعنی بابای من و اَبِجیم و داداشام، همیشه در حال فرار از دست پلیس بود. راستش رو بخواید من تا بیست و دوسالگی نتونستم بابام دقیقاً چه ریخت و قیافه‌ای داره. سال‌های سال من فکر می‌کردم اون یه کوتوله ریشو با عینک شیشه تیره اس که همیشه خدا هم در حال شلیدنه (چون فکر می‌کردم قاعدتاً در جریان این همه فرار از دست پلیس باید حداقل یه گلوله پلیس به پاش خورده باشه). اما اگه فکر نمی‌کنین که من دارم براتون چاخان می‌کنم. باید بگم که بابای خدا بیارم من اون موقع که زنده بود یه آدم قد بلند و مو بلوند شبیه اون مرتیکه سوئدی

لیندبرگ خلبان بود. یه دزد حرفه‌ای بانک بود. من به دوره او جش احترام می‌ذارم اما خودش باید حالی‌اش می‌شد که شصت و پنج سالگی یه سن استاندارد واسه بازنشستگی تو این رشه اس اون باید کنار می‌کشید. اما این کارو نکرد. این بود که در حین آخرین سرقتش افتاد زمین و لنگش شکست و مجبور شد سال‌های آخر عمرش رو به جای این که مثل یه حرفه‌ای گوشه‌ زندان بگذرونه روونه آسایشگاه سالمندان و معلولین بشه.

۴- مسئله داستان چیست؟

راوی دزد است علاوه بر آن خانواده‌اش هم دزد هستند وامورات شان را می‌گذرانند این کار برایشان شغلی آبرومندانه حساب می‌شود حتی اگر گیر قانون بیفتن بازهم به همین کار ادامه می‌دهند.

مثال:

اگه بخواین درباره سایر اعضای خانواده م چیزی بدونین باید بگم که من یه آبجی و دوتا داداش داشتم. جنی، تبهکار کثیفی بود. اون واسه خاطر پول زن یه مرتیکه بی شعورش و به مدت سی سال هر روز و هرساعت اونو می‌چاپید. هر جوری که می‌خواین حساب کنین، حتی از لحاظ حرفه‌ای این کثیف‌ترین شیوه دزدیه.

۵- داستان دو سطح دارد.

سطح اول روایت: ساده، واضح و آشکار است.

مثال:

بله من دزددم. چرا ندزددم؟ جایی که من بزرگ شدم آدم باید می‌دزدید تا بتونه شکم شو سیرکنه و زنده بمونه. بعد هم که خوب بزرگ شدم، مجبور بودم بدزدم تا بتونم به پیشخدمت‌های رستوران انعام حسایی بدم. بیش‌تر برو بچه‌ها ده دلار و پونزده دلار انعام می‌دادن؛ اما من کم ترابییست تا نمی‌دادم که همین باعث می‌شد پیشخدمت‌ها بهترین سرویس رو به من بدن.

تازه همیشه هم دزدی واسه این چیزا نبود. خاطر من هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دوسه تا پیژامه دزدیم چون پیژامه‌های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پا مو می‌خورد؛ یا یه دفعه چله تاپستون از پشت بوم یه خونه چند تا زیر پیرهنی دزدیدم چون تو اون گرما با پیرهن اصلاً نمی‌شد خوابید. این به هر حال یه راه زندگی بود، حالا گیریم خیلی شرافتمندونه و آدم حسایی پسند نبود.

سطح دوم روایت:

الف) جامعه شناسی: توزیع ناعادلانه منابع ملی بین اقشار مختلف جامعه باعث می‌شود دیگران واداربه دزدی بشوند.

مثال: اولین کار خلاف من، سرقت تکه تکه یه گرده نون بود. من تو نونوایی ریفکین کار می‌کردم. کارم این بود که کپک پیراشکی‌ها و نون شیرمال‌ها رو پاک کنم تا صاحب مغازه اونارو جای جنس تازه به خلق الله قالب کنه. این یه کارظریف و حرفه‌ای بود که من با کمک یه تیغ تیزجراحی به نحو احسن انجامش می‌دادم. اگه بهم نمی‌خندین باید بگم مثل کاربا

نیتروگلیسیرین بود؛ اگه یه خورده می‌ریخت کف زمین، ریفکین یه دعوی اساسی باهام می‌کرد.

اگه بخواین درباره سایر اعضای خانواده چیزی بدونین باید بگم که من یه آبجی و دوتا داداش داشتم. جنی، تبهکار کثیفی بود.

ب) نبودن حقوق برابر زنان و مردان زنان چه از نظر حقوق شهروندی و چه از نظر قوانین وضع شده برابر مردان

نیستند اگر یک زن کاری انجام دهد و مرد هم همان کار را از نظر حقوقی و قانونی برابر نیستند علاوه بر آن حتی نگاه جامعه هم نسبت به هر دو جنس یکی و عادلانه نیست چون کار مشابه زن را به شکل دیگری می‌بینند او را قضاوتی نا صحیح می‌کنند تا جایی که مجبوره خودکشی می‌شود در حالی که برای جنس مرد امری عادی تلقی می‌شود.

مثال:

مامان هم یه جانی تحت تعقیب بود. البته اون قدیم ندیما اوضاع مثل حالا نبود. زن‌ها از حقوق مساوی با مردها برخوردار نبودن و حقیقتش رو بخواین اصلاً دنبال هم چین چیزی نبودن. واسه زن جماعت سابقه جنایی برابر بود با دوبار لکه دار شدن دامن عفتش. یه هم چین زنی واسه ادامه زندگیش تو جامعه، باید همیشه یا یه جورایی باج می‌داد و یا یه جورایی با سمی، طناب داری، چیزی خودش رو خلاص می‌کرد و دیگه ادامه نمی‌داد. البته بعضی از خانوما توشیکاگو ماشین می‌روندن؛ اما این ماجرا فقط وقتی شروع شد که آقایون راننده اعتصاب کردن، چه اعتصاب وحشتناکی! تو اون هشت هفته بی ماشینی و کم ماشینی، صدای همه مردم در اومده بود؛ اما فلک زده تراز همه گانگسترا بودن که تو اون مدت اگه بانک می‌زدن مجبور بودن یا پیاده راه شونو رو تا مخفیگاه گز کنن یا توصف اتوبوس منتظر رسیدن ماشین وایسن، به هر حال، داشتم از مامانم می‌گفتم. اوضاع بد جامعه واسه کار کردن یه

زن باعث شده بود که اون نتونه به اندازه بابام فعال باشه و فقط تا شعاع دوتا خیابان بالا و پایین خونه مون دله دزدی و آفتابه دزدی می‌کرد. البته، حداقلش این بود که تا روزی که تو نوادا به رحمت حق واصل شد، حتی یه بار هم گیر افتاد.

ج) روان شناسی:

در سطح ضعیف جامعه انسانی هستیم که در زمینه‌های مختلف هنری و یا اختراعات و اکتشافات ظهور چشم گیری می‌کنند به دلیل فقر و محرومیت ذهنی خلاق دارند به رویاها و ایده‌های خود در واقعیت می‌پردازند اما فقر مالی باعث می‌شود نتوانند در عمل خود را نشان دهند دست به سرقت می‌زنند تا خود را از این طریق سیراب کنند در واقع روح و روانشان به دنبال حقیقت درونی است که آن‌ها می‌خواهند به او دست پیدا کنند اما سدی به بزرگی فقر جلوی دیده شدن آنان را گرفته از طریق دزدی هیجانانگیز و خلاقیت‌های ذهنی خود را بیرون می‌ریزند.

مثال:

برادرم جری یه آدم اهل مطالعه بود، یه کرم کتاب حساسی. اگه عضو خانواده ما نبود ممکن بود یه چیزی بشه؛ اما چون پسر بابا ننه دزد ما بود قاطی یه باند زیرزمینی سارقین ادبی شد. اونا یه حوزه کاری گسترده داشتن، آثار ادبی گم نامو به اسم نوشته‌های نویسندگانه جدید جا می‌زدن، به اسم

نویسندگانه معروف کتابای جعلی می‌نوشتن و دنباله شاهکارهای بزرگ ادبی رو چاپ می‌کردن. وقتی جری گیر افتاد در حال نوشتن آخرین فصل کتاب جدید هومر با اسم «اولیس علیه ژنرال گرانت» بود، خلاصه داداش بینوای مارو به ده سال آب خنک خوردن با اعمال شاقه محکوم کردن؛ اما گاس ویلکز، بچه پولداری که همون روز به جرم نوشتن بازگشت کمدمی الهی بازداشت شده بود، با آخ کردن ده هزارتا چوق دو روز بیش تر تو هلفدون می‌نموند. این همون چیزیه که تو آمریکا یا هرکشور خراب شده دیگری بهش می‌گن قانون. اما چارلی - جوون ترین داداشم - آدم بی دست و پایی بود که جز ولگردی و تنبلی هیچ کار دیگه ای بلد نبود. البته اگه تنبلی رو یه جور کار حساب کنین - آخر سر به این جرم پلیس دستگیرش کرد و اون تازه تو زندون فهمید که این از معدود جرماییه که یه سنت پول هم توش نیست.

د) تقابل فقر و ثروت:

مقوله فقر و ثروت از هم جدا نشدنی است زیرا صاحبان قدرت در تزریق فقر و فلاکت به جامعه نقش به‌سزایی دارند علاوه بر آن سیاست مدارها از فقر پوشش دفاعی درست می‌کنند چون باعث می‌شود افراد جامعه تمام حواسشان، توان و انرژی‌شان به سمت فقرا باشد و درصدد به وجود آمدن تشکلهای اجتماعی برای کمک به فقرا و از این قبیل کارها تا آن طور که خودشان می‌خواهند تا جایی که ضرر به منافعشان وارد نشود سیاست گذاری‌ها را انجام دهند و در کنار این سیاست‌ها قوانینی وضع می‌کنند بیشتر به نفع اغنیاء، سرمایه داران، کارفرمایان باشد و هرچه بیشتر فشار روی اقشار ضعیف باشد تا دست به دزدی و غارت اموال بزنند.

مثال:

یادمه یه دفعه وارد یه خونه ای شدم و گاو صندوق شو خالی کردم. حالا با مزه این جا بود که زوج صاحب خونه تو همون اتاق نشسته بودن و با علاقه و اشتیاق داشتن یه سریال جلف تلویزیونی رو تماشا می‌کردن. گاو صندوق رمز سختی داشت دست آخر مجبور شدم از دینامیت استفاده کنم و وقتی صدای

انفجار دینامیت بلند شد زن و مرد صاحب خونه برای یه لحظه کوتاه سرشونو برگردوندند و با تعجب منو نگاه کردن. اما وقتی براشون توضیح دادم که عضو یه انجمن خیریه هستم و قراره تمام محتویالت گاو صندوق شون صرف نگهداری از بچه یتیم‌هایی بشه که باباشون در حین خوردن

پاپ کورن زیرتریلی هجده چرخ بی بوق رفته خیلی متأثر شدن و ضمن تشکر از من، سرشونو برگردوندن تا بقیه سریال شونو تماشا کنن و تازه وقتی سریال شون تموم شد و می‌خواستن برن بخوابن از من پرسیدن که چراغ رو خاموش کنن یا نه. من خوشبختانه اون شب عقل به خرج دادم و با استفاده از هوش و ذکاوت فطری خودم اثر انگشت فرانکلین دی روزولت رو وری گاو صندوق جا گذاشتم که بعداً رئیس جمهور آمریکا شد. یه بار دیگه تویه کوکتل پارتنی مجلل سیاسی، من گردن بند الماس خانم سفیر هلند رو درحینیه که داشتم باهاش دست می‌دادم، کف رفتم. این کارو با استفاده از یه جاروبرقی انجام دادم. قدرت بالای مکش جارو برقی باعث شد وقتی کیسه جاروبرقی رو باز کنم علاوه برگردن بند، گوش واره‌ها، سنجاق سینه، سینه بند خانم سفیر هلند و دندان مصنوعی‌های سفیر آلمان رو هم داخل کیسه جارو پیدا کنم.

نویسندگانه معروف کتابای جعلی می‌نوشتن و دنباله شاهکارهای بزرگ ادبی رو چاپ می‌کردن.



۶- تنهایی انسان مدرن:

انسان‌ها همیشه تنها هستند چه آن‌هایی که سرشناسند چه آن‌هایی که شهروند عادی هستند.

تنهایی انسان تا جایی پیش رفته که حتی ماکت خود را می‌بیند با او گفت و گو می‌کند راوی از طریق آبرونی بسیار هنرمندانه و با ظرافت خاصی این تنهایی را نشان می‌دهد.

(ماکت مقوایی)

مثال:

اگر اتفاقاً قصد داشتن برین بیرون شهر و خونه رو خالی بذارین، گذاشتن یک ماکت مقوایی از خودتون هم پشت پنجره ایده خوبیه.

یک بابایی از اهالی برانکس یه دفعه یک ماکت مقوایی از مونتگمری کلیفت پشت پنجره‌اش گذاشت و برای تعطیلات آخر هفته به کوشر رفته بود. اتفاقاً، مونتگمری کلیف همون ایام از حوالی خونه اون بابا رد شده بود و با دیدن ماکت خوش به حالش شده بود و سعی کرده بود سر صحبت را باز کنه. اما بعد از یه تلاش هفت ساعته بی ثمر، برای حرف زدن با اون ماکت، کنفت و پکر به کالیفرنیا برگشته بود و به دوستانش گفته بود که نیویورکی‌ها آدمای بیس و خودخواهی هستن.

۷- پایان داستان چرخه معیوب فقر را انشان می‌دهد:

چرخه فقر، چرخه ایی است که تمامی ندارد از یک فقریه فقربعدی بدون هیچ تغییری، بدون هیچ اصلاحاتی منتقل می‌شود فقط گاهی هوشمندانه‌تر است.

مثال: مسئله اعتماد به نفس هم در برخورد با دزدا خیلی مهمه. اگر یه دزد و درحین سرقت از خونه تون غافلگیر کردین اصلاً وحشت زده نشین. چون مطمئن باشین که اون هم به اندازه شما ترسیده. خاطر م هست که خود من یه دفعه تو ائایل کارم به وسیله صاحب خونه غافل گیر شدم. صاحب خونه که از من حرفه‌ای‌تر بود از این که منو لخت کرد یعنی کیف و ساعت و تمام اشیاء قیمتی‌ام رو ازم گرفت، منو مجبور کرد که سرپرستی زن زشت و سه تا بچه زلزله شو به عهده بگیرم. چاره‌ای نداشتم. تهدیدم کرد که اگر بخوام از این کار شونه خالی کنم منو به پلیس معرفی می‌کنه. خلاصه من مجبور شدم به مدت شش سال وظایف زجر آور زناشویی و پدری آقارو به جای خودش انجام بدم. لابد دوست دارین بدونین که چی جوری بعد از شش سال از شرشون راحت شدم؟ خیلی ساده: من هم یه دزد دیگه رو در حین سرقت غافل گیر کردم. ■



ناشر: ورجاوند، چاپ اول: ۱۳۹۴، چاپ دوم: ۱۳۹۶

تعداد صفحات: ۴۷۶

خلاصه داستان:

آرام دختری با خطوط ممنوع در زندگی، مبهم دیدن فضای آینده، تضاد با مادری که از گذشته‌اش دارای بار روحی و حامل زخم‌های زنانه است... برای تحول، گشوده شدن

چشمها، دانستن نادانسته‌ها و دیدن نادیده‌ها و... باید قلب واقعیت را بشکافد، اما به دنیایی می‌رسد مملو از دروغ، دسیسه، آسیب‌پذیری، نومیدی و در نهایت خلاء وجودی مهلک، زیرا هیچ چیز آنی نیست که به نظر می‌آید از جمله خودش.

«آرام» دختر ساکت و درون‌گرا، که مرگ

«پدرش» زندگی‌اش را دستخوش تغییر کرده، قانونی سخت بر زندگی‌اش حاکم می‌شود که روح و احساسش زندانی سلولهای «عشق ممنوع است» می‌شود، اما دل می‌سپارد به مردی که عشقش متفاوت است، تفاوتی که در مغناطیس احساسات معنی می‌یابد زیرا...

داستان ماجرای دو زن است، که کسی که دوستش دارند، کسی که به دیدارش می‌روند، از یکسو یادآور روزهای دلباختگی در قالب و قامتی دلنشین، با کلامی سرشار از مهر است؛ و از منظری دیگر، گویی پیک نابودیست در جامه‌ای دلفریب.

نویسنده با نثری روان به خوبی از عهده روایتی بلند برآمده است که با آهنگی ملایم پیش می‌رود، اما نه آهنگی کسل‌کننده، زیرا تا آخرین کلمه رمان، خواننده را همراه داستان نگه می‌دارد. خواننده مشتاق است بداند؛ چه پیش خواهد آمد، علت‌ها را دریابد و بداند عواقب تصمیم و عمل شخصیت‌ها چه خواهد بود. روایت یکدست، نثر روان، زبان داستان و انتخاب خوب زاویه دید، سبب شده تا مخاطب در پذیرش آنچه روایت می‌شود؛ مقاومتی از خود نشان ندهد.

در داستان دو عشق روایت می‌شود که هر دو فرجامی دارند؛ بد یا خوبش مهم نیست بلکه مسیر رسیدن به آن مهم است. نویسنده دو داستان را نه به موازات یکدیگر اما در ارتباط با

هم روایت می‌کند، و نقب می‌زند به پنهانترین رابطه‌هایی که زیر ظاهر زیبایی هر چیزی پنهان شده‌است. همانطور که داستان از عقربه‌های زمان بالا می‌رود «خاطره آرام» در گذشته فرو می‌رود. اثری نیست که به خواننده تکلیف کند «مرا اینگونه بخوان»، چون متنی دارد که در هر فصلش انتظار خواننده را افزایش می‌دهد، و برای هر کس تجربه‌ای متفاوت می‌آفریند.

داستان شروع بسیار خوبی دارد، از همان ابتدا خواننده را درگیر می‌کند که با حادثه‌ای روبروست. با یک «یاد» و یک «هشدار» آغاز می‌شود؛ قوی و پر کشش؛ و بعد داستان با یک نگاه پیش می‌رود.

«عاشق این جاده بود به خصوص در فصل

پاییز که پر می‌شد از حس‌های ناب، پر از

رنگ که هر کدام حسی را در وجودش بیدار می‌کردند.

پیچ و خم‌هایش نگاه آدمی را خیره به خودش می‌کرد

چه برسد به او که خیالش به یاد پدرش در پرواز بود، که

همیشه وقتی از این جاده می‌گذشتند، می‌گفت: «بعد از

هر پیچ این جاده، یه پیچ دیگه‌ست که نمی‌دونی

پشتش چی‌ه. زندگی یا مرگ...»

رمان از واقعیات و چشم‌اندازهای زندگی، خارج نیست، داستان سیری خطی دارد که گاهی لابلای زمان خطی‌اش به گذشته اشاره می‌کند، اما خواننده گذشته را بیشتر در صفحات انتهایی داستان می‌فهمد. شاید مرتبط کردن زندگی روزمره با درون‌مایه یک رمان عاشقانه و مخاطب‌پسند کاری بیهوده به نظر بیاید، ولی در این رمان به مفاهیم و نیازهای بنیادی زندگی انسان اشاره شده و اینکه ارضا یا عدم ارضای آنها تا چه حد در روند زندگی و نقشه‌ای اجتماعی که آدمی انتخاب می‌کند، تاثیرگذار است. نیازها و تکانه‌هایی مثل عشق، خشم، امنیت، قدرت و ...

فریود می‌گوید: اگر عشق از ارضاء محروم گردد، به سادگی می‌تواند در بخشی از خود به صورت نفرت معکوس شود. رمان از خیانت و زیر پا گذاشتن حیثیت و شرافت، خاطره‌ای می‌سازد دردناک و از سوی دیگر از داشتن عشقی پاک و صبورانه عاقبتی می‌سازد آرام. شخصیت‌های رمان همه

آرام دختری با خطوط ممنوع در زندگی، مبهم دیدن فضای آینده، تضاد با مادری که از گذشته‌اش دارای بار روحی و حامل زخم‌های زنانه است.

انسانهایی از نوع خود ما هستند، خارق العاده نیستند و پس انتظار سرنوشت خارق العاده نباید داشته باشیم. اما در این داستان ساده، واقعیت بزرگی نهفته است.

رمان حول ارتباط چند آدم با محوریت ۲ زوج که بیشتر به وصف می‌آیند، می‌چرخد. حاوی سه داستان است. اولی متعلق به آرام است؛ که بخشی طولانی از کتاب را دربر گرفته. دومی داستان تلخ عاشقانه خاطره است و سومی بذر پاشیده و رشد کرده هر دو داستان. ماجرای که تأثیر زجرآور آن در تمام رمان سایه افکنده، اما سرانجام خاطره‌ای که آرام از شکستگی‌ها نرمی و ملایمت می‌سازد، از آن چه نرمی را برمی‌انگیزد، شک، ممنوعیت، عصیانگری سربلند می‌کند.

«خاطره آرام» شاید از جهتی یک داستان عاشقانه کلیشه‌ای باشد، حتی شاید در بخشهایی زیاده‌گویی داشته باشد و مطمئناً متفاوت‌ترین کتابی هم نیست که تا بحال

خوانده باشید، اما خالی از دردها و مسائل اجتماعی نیست، و اتفاقات و ماجراها که در سیری خطی رخ می‌دهند و لحن ساده داستان آن را در تعلیق و کشش موفق کرده است. بخصوص وقتی که به فصل‌های آخر برسید آنجاست که یکباره مات و مبهوت داستان خواهید شد. شاید نویسنده با انتخاب سیر خطی، لحن ساده، تعدد شخصیت، حوادث و اتفاقات معمولی و... بیشتر تمایل داشته تا ذهن خواننده درگیر حوادث و اتفاقات هیجان‌انگیز و جذابیت‌های ظاهری نشود تا صرف فکری و رای داستان شود.

داستان ضعفهایی نیز دارد مثلاً بعضی از فصلها (از نظر من خواننده) می‌توانست کوتاهتر باشد، در بعضی فصلها بجای راوی نویسنده وارد داستان شده تا با نصیحت مانع خروج شخصیتها از مسیر درست شوند، ویراستاری داستان یکی دیگر از ضعفهای داستان است البته نه آنچنان که اثر را از زیبایی بیندازد، در فصل آخر بخصوص در صفحه انتهایی نویسنده بسیار شعاری حرف زده، البته این صحبت‌های شعاری در بعضی از فصلها نیز دیده می‌شود. ورود تعدد شخصیتها (که تا آخر داستان نیز حضور فعال دارند) به داستان سریع است که این حضور سریع و تعداد آن در ابتدا برای به یاد ماندن در حافظه خواننده کمی سخت است و می‌تواند خواننده را دچار سردرگمی کند.

راوی داستان: دانای کل سوم شخص و انتخاب زاویه دید مناسب توانسته بار اصلی داستان را از دوش راوی برداشته و برعهده حوادث داستان بگذارد.

گونه داستان: واقع‌گرا، روانشناسی

محور معنایی داستان: گذشته کلید حال است، که در تقابلها نشان داده شده مثل عشق و نفرت، دروغ و واقعیت، داشتن و نداشتن...

«آرزو داشتیم بمیره، اما وقتی صورتش رو می‌دیدم پشیمون می‌شدم. اونقدر مظلوم و خواستنی بود که دست از آرزوم کشیدم، زجرش می‌دادم، می‌خواستم انتقام...»

از منظر دیگر اگر درک یک واقعه نادرست باشد، می‌توان آنرا دروغگویی یا فریب دانست؟

«از لحن سیاوش که بوی شک می‌داد، بدش آمد. آن‌قدر

بزرگ شده بود که تفاوت شک و کنجکاوای را بفهمد. نمی‌دانست چی باید بگوید، پدرش نخواسته بود که پسرش چیزی بفهمد، پس حالا درست بود که او

از منظر دیگر اگر درک یک واقعه نادرست باشد، می‌توان آنرا دروغگویی یا فریب دانست؟

حرفی بزند؟ از طرفی هم اگر حقیقت را نمی‌گفت، سیاوش در مورد خودش فکر و خیال‌های بد می‌کرد...»
مسئله داستان چیست؟ آیا انسان می‌تواند از خودش بگریزد؟ آیا انسان می‌تواند گذشته را به حال نکشاند؟

«تمام لحظه‌های قشنگی که با تو داشتیم جلوی چشمم پرپر شده بودند، آلا یکی‌شون که همیشه همراهم بود و دور ریختنی نبود! اون خاطره‌ی به لحظه غفلتم بود... اون همه جا با من بود... می‌دونم با من چه کار کردی؟... هر جا می‌رفتم باهام بود، هرکاری می‌کردم کنارم بود...»

داستان دو سطح دارد. سطح اول: ساده، واضح و آشکار است. ماجرای تکراری عشق. رمان، فضای رمانتیک داشته و با احساسات آتشین اک سروکار دارد.

سطح دوم روایت: جامعه‌شناسی، روانشناسی: اگرچه نویسنده آن را نشکافته اما بقدری ساده روایت کرده که ممکن نیست خواننده به تفکر نیفتد.

جامعه‌شناسی: در هر سطحی از جامعه، انسان‌هایی هستند که برای فرار از خطا به خطایی دیگر متوسل می‌شوند؛ خطاهایی که نه تنها به خود بلکه به دیگران و جامعه نیز آسیب می‌رساند.

: «می‌دونم وقتی خطایی می‌کنی عذاب وحشتناکی رو باید تحمل کنی، اما بدترین گناه اینه که زن و بچه داشته باشی و به عشقت خیانت کنی... نمی‌تونست بمونه، حتی پدر بزرگم هم نتونست از قدرتش برای نگه‌داشتنش استفاده کنه. با رفتنش فقط به یادگاری

به جا گذاشت، به کینه که بیست و نه سال بعد سر باز کرد و چرک و کثافتش من و تو رو گرفت...»

روانشناسی: ۱- گذشته نه تنها فراموش نمی‌شود بلکه موقعی که می‌خواهیم انتخابی در زندگی انجام دهیم در کسری از ثانیه، الگوی ناشی از آن در تصمیم ما تأثیر می‌گذارد.

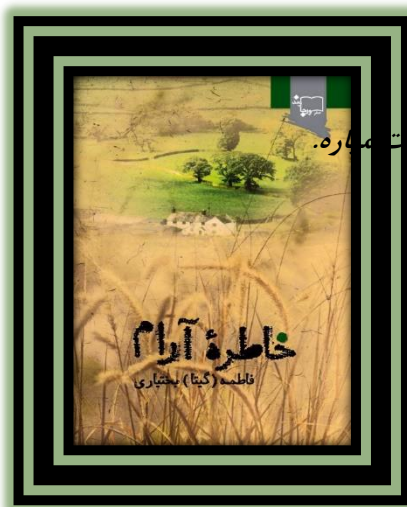
«همیشه سعی کردم شما رو اذیت نکنم، کاری نکنم که ناراحت بشید، اما شما با حرفاتون، با رفتاراتون، با این شک لعنتی، من رو عذاب می‌دید، نمی‌دونم چرا این قدر به من شک دارید، اما انگار شما خودتون مشکلی داشتید که به من تعمیمش می‌دید، شاید این شما یه که باید مراقب خودتون باشید نه من! اگه این چیزهایی که می‌گید درسته، پس چرا شما...»

۲- اشاره به هرم مازلو که از پنج نیاز انسانی سخن می‌گوید. پائین‌ترین قسمت هرم ۱- نیازهای فیزیولوژیکی؛ ۲- نیازهای امنیت: حفاظت، امنیت، سرپناه؛ ۳- نیاز تعلق: عشق، دوستی، پذیرش از جانب دیگران؛ ۴- نیازهای احترام: موقعیت اجتماعی، مورد احترام واقع شدن؛ ۵- نیازهای خودشکوفایی: آخرین و بالاترین مرحله از هرم به معنای از قوه به فعل رساندن استعدادها و قابلیت‌های فرد است. یعنی انسان بتواند آن چیزی شود که باید بشود. بهترین خود بودن. نویسنده در رمان خاطره آرام با ممنوعیت عشق، نیاز سوم هرم مازلو را دستمایه داستان کرده است، که چطور می‌تواند روابط را منفصل و متصل کند.

اسمش رو میندازه روی گردنت و حسش رو گره می‌کنه و سفت می‌کشه تا دیگه نفس نکشی. این دنیا پر از طناب دار عشق مردایی شده که صدای دلنشین عاشقانه‌هاشون چیزی جز زمزمه مرگ نیست»
«بابا این طوری نبود، بابا برای شما طناب دار نبافت، بابا برای شما پر از عشق بود، چرا من رو از چیزی که توی زندگیمون نبوده می‌ترسونی؟! آخه چرا؟!»

شخصیت‌ها: شخصیت‌ها، دنیای آنها، رفتار و کردارشان، هر چه عجیب باشد باید در نظر خواننده و در قلمرو داستان زنده، معقول و باورکردنی باشند. شخصیت‌ها در این داستان کم نیستند، اما شخصیت‌های برجسته رمان ۲ نفر هستند. شخصیت‌ها در داستان نه مطلق خوب و نه مطلق بد هستند، بلکه آمیزه و ترکیبی از هر دو می‌باشند، که خواننده از طریق اعمال و رفتارشان و عواطف درونی به طور غیرمستقیم آنها را می‌شناسد.

نام اثر: عنوان همان جایی است که مخاطب عملاً شروع به خواندن کتاب می‌کند. نام داستان کوتاه، مرموز، ساده و از دو کلمه تشکیل شده که خواننده می‌تواند حدس بزند در چند صد صفحه بعد با چه نوع اثری همدم خواهد بود. ماجرای کتاب هم با این اسم عجیب است و هم نام هردو زن داستان است. داستان «خاطره آرام» هم ناکامی عقل و هم ناکامی احساس است و هم پیروزی هردو به موازات هم. به نظر می‌رسد رمان بر رجحان عقل بر احساس تأکید دارد و احساسات صرف را راهبر خوبی برای زندگی نمی‌داند، زیرا آدمی در حین بروز احساسات مثبت یا منفی به هر توجیهی که بتواند به آن پناه می‌برد. ■



«تو نمی‌تونی بفهمی عشق چه بلایی سرت مباره.»



پروانه وار

خلاصه داستان: راوی نوجوان، ما را از مدرسه به خانه برمی گرداند؛ تا شاهد حال و وضع پریشان مادر پا به ماه باشیم. هول و ولا؛ با تکه تکه شدن (کورتاژ) نوزاد مرده و مرگ مادر ادامه می یابد...

دشمن، با حمله هوایی به مناطق مرزی جنگ را آغاز می کند. تخریب خانه ها و آوارگی به دنبال می آید. محرومیت و فقر رو نشان می دهد. ازدست دادن عزیزان، تداوم جنگ شهرها، نداشتن حق انتخاب... مسیر زندگی شخصیت های "رمان" را به کلی تغییر می دهد...

ساخت روایی اثر:

داستان به قلمی روان نوشته شده است. نویسنده به خوبی و با توانایی از عهده نظم بخشی به روایتی بلند برآمده است. داستان با آهنگ و شتاب قابل قبولی پیش می رود و در جریان روایت به دست اندازی بر نمی خوریم. مینو دخت دبیری قادر است تا آخرین کلمه رمانش، خواننده را همراه داستان نگه دارد. خواننده مشتاق است که بداند؛ چه پیش خواهد آمد، تصمیم شخصیت ها چه می شود و عواقب تصمیم و عمل آن ها چه خواهد بود.

بعد از خواندن اولین صفحه کتاب، خود را به داستان می سپارید؛ تا به هر کجا می خواهد رهنمون شود. قدرت روایتگری نویسنده و انتخاب صحیح زاویه دید، سبب می شود که مخاطب داستان رؤیا را باور کند و در پذیرش آنچه روایت می شود؛ هیچگونه مقاومتی از خود نشان ندهد. این میزان همدلی با داستان به راحتی به دست نمی آید. توفیق نویسنده را باید تبریک گفت.

مینو دخت دبیری ذاتاً داستان پرداز است. وی افت و خیزهای پی در پی داستان را بدون از دست دادن تسلط روایی، مدیریت و بازگو می کند.

داستان نویسان می دانند که مدیریت روایی؛ به ویژه در کارهای بلند، تا چه اندازه دشوار است. مینودخت دبیری، توانمندی ذاتی اش در تسلط بر روایت را، به نمایش می گذارد. نکته دیگری که به او یاری رسانده است؛ اینکه داستان از جنس خود اوست. مینودخت، تجارب زیستی خود را به نگارش در می آورد و در زادبوم خود پر و بال می گشاید. در چنین آسمانی، همه چیز رنگی آشنا دارد. هوایی که مینو آنرا مولکول

به مولکول به سینه کشیده است؛ هوایی که طعم خون دارد و بوی دود...

بسیاری از داستانواره های بومی-اقلیمی، بدین ترتیب نوشته شده اند. نویسندگانی دست به قلم می برند که؛ از داستان خود قابل تفکیک نیستند.

ارزشمندی ادبیات بومی-اقلیمی:

مینو دبیری؛ دخت کرمانشاهان، به نمایندگی از هم دیاران خود، داستانی آمیخته به رنج و شکیب مردمش را حکایت می کند. پیوندهای تاریخی، جغرافیایی و فرهنگی؛ این مردم را مانند هر تیره و تبار دیگر هم داستان ساخته است.

هر کدام از ما به نوعی وابسته زادبوم خود هستیم و با آن معنا می شویم. مهر فرهنگ مادری در جان ما ریشه دارد. با اعتراف به این نکته که؛ هیچ فرهنگی بر هیچ فرهنگ دیگر برتری ندارد و در اصل؛ همه ما فرزندان جهان هستیم. به هر حال، همه ما؛ با چشم پوشی از بد و خوب مادر خویش، او را عاشقانه دوست داریم.

در سراسر کتاب ۵۸۰ صفحه ای "زنی در فصل پنجم"، این عشق فریاد می شود. عشق به فرهنگی که نویسنده-راوی در آن بالیده و با شادی و غمش یکی شده است.

در کتاب، ۳۵۱ پانویشت وجود دارد؛ که بیشتر به: زبان، گویش، اصطلاحات و بلاخره معرفی مکان ها و ذکر رخدادها، اختصاص یافته اند. داستان های اقلیمی، از آنرو که ما را با فرهنگ ناحیه خاصی آشنا می کنند، دارای ارزش مضاعف هستند. این کتاب ما را با برخی مشکلات مردم غرب کشور (استان کرمانشاهان)؛ به خصوص در دوران هشت ساله جنگ تحمیلی آشنا می کند. راوی از مکان های مختلف (حتی اگر اشاره وار) سخن به میان می آورد:

کل داوود/ بقعه احمد بن اسحاق/ بیمارستان دوپست
تختخوابی/ مزار پنج ستاره ابدی/ سراب قنبر/ سرپل ذهاب/
کوره موش/ بازی دراز/ کردند/ سرخه دیزه/ کردند/ تاریکه بازار/
تیمچه/ آبشوران/ چال حسن خان/...

نمونه:

"جاده کرمانشاه-اسلام آباد بدن پیچ واپیچ خودش را زیر چرخ ماشین ها پهن کرده بود. گندم ها و ذرت های ماهیدشت، با آن پل آجری قدیمی خوش آمدمان گفتند و تانک ها و ریوهای سوخته " تنگه مرصاد"... " (زنی در فصل پنجم-ص ۳۵۹)

نمونه‌ای از شرح و توصیف جزءنگرانه را ببینید:

"...میدان وزیری و نواب...بوی آهن گداخته و ادویه و دارچین و سبزیجات خشک با بوی زهم آبشوران "چال حسن خان" و اطرافش را پر کرده بود. ساج‌های فلزی دسته چوبی و بیل‌ها و کلنگ‌ها زیر آفتاب می‌درخشید..." (ص ۲۲۸-۲۲۹)

نام بردن از شخصیت‌های فرهنگی و...:

خلیل چاله‌چاله / محمد جوزی / زهرا حاصلی / امین شیرزادی / محمد رضا فتاحی / فرنگیس حیدری / هادی حدادیان / بهمن پرورش / مهسا تیموری / شامی کرمانشاهی /...

ذکر رخدادها:

قطعه‌نامه پانصد و نود و هشت / ورود موشک عراقی به هواکش پناهگاه پارک شیرین / حمله هوایی عراق به دبیرستان پسرانه کزازی و...

-مطابقت گفتگوها؛ با گویش رایج در استان (آمیزه فارسی و کردی):

توچیدن / و خمیزی / بُر / بسان / توپاندن / دیدام /...

-کمک به روند تولید متن؛ به پشتوانه زبان و فرهنگ تبار کرد:

اگه ولیان بکی له ورسایی مرن / منالگد حالی خاصه /...
شعر به زبان کردی (ص ۱۰۴) / مویه گردی (ص ۸۶) /...

-معرفی فرهنگ غذایی استان کرمانشاهان:

کاک / خورش خلال / آش عباس‌علی / ترخینه / کره گردی /...

-استفاده از اصطلاحات و تکیه کلام‌های معمول در این استان
کردنشین:

آفرت / فیسو / دلیم در آد / دوده گرفتن / سرّه خور / وروره جادو / آ کیس رفت / عیبت مکنن / خرگ بی و سرمان (گل به سر شدن) /...

-آیین‌ها:

" خون روی پیشانی بابا دلمه بسته و گونه‌هایش پر از شیارهای گل‌آلود بود. سر پر از خاک و سنگ‌ریزه‌اش..." (ص ۳۵)

"...زن عمو صدایمان زد:" بیاین جلو بچه‌ها، باید سیاه‌تانه در بیارین"

"... پدرتان بیوشه عیبی نداره ولی شماها بچه‌این." (ص ۵۶)

" آی روله‌م رو...گر شیرینم رو...دالگ عزیزم رو..." (ص ۲۱۹)

کردها مراسم عزاداری را بسیار سنگین بر گزار می‌کنند. به شکلی نمادین؛ گل بر سر و شانه می‌مالند و روی خود را به ناخن می‌خراشند (وی کردن). یک سال تمام سیاه می‌پوشند. سوزناک‌ترین مویه و شیون را، در میان زنان کرد سراغ کنید (لاواندن). زنان در عزای فرزند یا عزیز در گذشته؛ "روله رو" می‌گویند و...

-کوشش برای ایجاد مناسبات بینامتنی:

آوردن بخش‌هایی از قرآن مجید: سوره‌های بقره، زمر، رعد،... / اشعار مولانا / بخش‌هایی از رمان ژان کریستف (نوشته رومن رولان) / اشعار فروغ فرخزاد /...

-رنج‌های مشترک:

" زنی در فصل پنجم" از زخم کاری جنگ بر جان مرزنشینان و از پیامدهای ناگزیر و تلخ آن می‌گوید.

"زودتر باید خالی بکنیم، تانک‌هاشان از دور معلومه...همه دارن فرار مکنن..." (ص ۹۲)

" مانده بودم بین دفتر شعر و "عقاید" و مشت‌های گوش‌ماهی و یادگاری...توی صندوقچه چوبی‌ام...برگشتم پیش عمو: " می شه اینه بیارم؟ خیلی مهمه." (همان)

"در بعضی خانه‌ها باز بود، لنگه‌های دمپایی و توپ‌های راه راه...ماشین‌های پلاستیکی.. عروسک‌های پارچه‌ای..." (ص ۹۳)

" راننده‌ها خسته و عرق کرده، ساک‌ها و پتوها را از مردم می‌گرفتند و کنار سبد مرغ و خروس‌ها یا روی سقف جا می‌دادند..." (همان)

"...جاده...همش ریو و تانکه..." (ص ۹۶)

" چشم‌هایم را به سربازانی دوختم که سرهایشان در کلاه خود آهنی فرو رفته بود و انگشتانشان قنناق تفنگ را چسبیده بود..." (همان)

بخش‌هایی که از نظر گذشت؛ شرح و وصف یکی از پیامدهای جنگ است. کندن از دل‌بستگی‌ها و داشته‌ها و ریشه‌های آسیب‌دیده را به خاکی دیگر کشاندن؛ به بیانی دیگر: بی‌خانمانی و آوارگی؛ آنچه در زبان مردم کرمانشاه "ویلانی" نام می‌گیرد. قدری درباره این آسیب روانی وحشتناک، فکر کنیم.

در صفحه ۱۳۳ معلم از رؤیا می‌خواهد که فعل "دیدن" را به عربی "صرف" کند. رؤیا درمی‌ماند و نمی‌تواند پاسخ بگوید. رؤیا دلش می‌خواهد به معلم بگوید که او فقط؛ صرف فعل "رَجَع" را بلد است.

در این اشاره ساده، واقعیت بزرگی نهفته است: آوارگان جنگ؛ علاوه بر رنج جدا شدن از دل‌بستگی‌ها، حسرتی بزرگ در دل داشتند. حسرت دوباره برگشتن به شهر و دیار خود. در این شرایط شاید تنها دلخوشی؛ مرور خاطرات گذشته باشد. زیرا از این پس؛ "آسایش" را فقط می‌توان به گذشته، متعلق دانست. "آخه جایی که مه زندگی مکنم آب لوله کشی نداره، تازه حمام نداریم، ده پونزده روز یه بار می‌ریم بیرون خانم، دست‌شویی شم..." (ص ۱۴۶)



جنگ، آوارگان را به مهمانی فقر بُرد؛ شهر و خانه امن و آرام آن‌ها به دست دشمن افتاده بود. حالا باید به سختی، نداری و محرومیت تن می‌دادند.

"...می‌گویند من اگر گُل هم بکشم باز هم سیاه می‌کشم. ما خانه نداریم... خانه ما دست عراقی‌هاست." (ص ۱۵۵)

"...سرپل ذهاب، پریدن روی تخت‌های فنری، صورت گرد و چشم‌های سیاه مامان، قهر و بگومگو سر ظرف شستن و جارو کردن، چاقاله کش رفتن و زردآلو روغن خوردن و..." (ص ۲۴۲)

"در تمام عکس‌ها نگاه مشتاق و لبخند مامان دیده می‌شد؛ وقتی بغلم کرده و من دست و پا زده بودم، وقتی که از زیر درخت انجیر، آب‌تنی‌مان را نگاه کرده و زمانی که پول و سبد را دستم داده و گفته بود: "ناهار مَخوام زردآلو روغن" درست بکنم، بدو پیش عمو یادگار..." زردآلوهای باغ می‌درخشیدند." (ص ۲۶۱)

خاطرات خانه و زادگاه، از سوی دیگر؛ تیغ تیز رنج را بر روان "راوی" می‌کشد. زیرا دیگر از آن زندگی سراسر رنگ، خبری نیست. حس فقدان، همراه و ملازم یادآوری گذشته است.

بی‌خانمان شدگانی که در مناطق تحت حمله دشمن ماندند؛ رنج بیشتری متحمل شدند. رؤیا و خانواده‌اش از سرپل ذهاب به کرمانشاه می‌آیند. این شهر یکی از اهداف در دسترس دشمن بود و مرتباً موشک باران می‌شد.

خانواده ناگزیر خانه‌ای کرایه می‌کند و به دنبال آن است که دوباره روی پای خود بایستد. به تصویری که از این خانه آورده می‌شود، توجه کنید:

"اشک توی چشم‌های رعنا جمع شده بود، به در و دیوار اشاره کرد، به اتاق‌های بالاخانه و راه‌پله آجری گوشه حیاط و پشت‌دری‌های سفیدی که آن به آن تکان‌های کوچکی می‌خوردند، به دستشویی که سیاهچال عمیقی بود با سوسک‌های درشت، به در چوبی پوسیده و... بابا (گفت)...: مانندمان به چه درد مَخوره... اینم زندگیه ما مکنیم، اینم خانه‌س ما گرفتیم؟" بطور نمادین آنچه از دست رفته؛ آرامش و امنیت خاطر صاحب‌خانه بودن است. یکجور "هبوط" رخ داده است. شأن و منزلت از دست رفته است.

رشد و بلوغ: تأمین هزینه‌ها و اجاره‌خانه دشوار است. خانواده، پاچوش آسیب‌دیده خود را دوباره به ریشه دواندن و می‌دارد؛ بلکه از همین زمین سخت بتواند سهمی از زندگی بمکد.

"گفتم: "بابا مَه دیپلمه گرفتم می‌رم دنبال کار، نگران نباش..." (ص ۱۹۴)

نشانه‌ای از؛ تصمیم و تلاش در جهت بهبود وضعیت خانواده. در سال‌های دشوار جنگ، بسیاری از مردم ما سرسختانه تاب آوردند و برای احیای زندگی؛ امیدوارانه تلاش کردند. کوشیدند، یکبار دیگر قامت راست کنند و شاخ و برگ بیفشانند.

در صفحه ۱۹۹ راوی، آرزویش را بیان می‌کند:

"...دوست دارم شاعر یا نویسنده بشم."

آرزو و امید، بار دیگر جوانه می‌زند. فاصله گرفتن از انفعال و رهسپار راه روشن زندگی شدن.

اما دور از حقیقت است، اگر بپنداریم؛ جنگ و مصائب جنگ‌زدگان، شرایط و انگیزه‌ای فراهم کرده که همه به رشد و شکوفایی بیندیشند و باغ سوخته، یکسره به دنبال دوباره رویدن بوده است.

پس از آوارگی خانواده رؤیا؛ رفته رفته اعتیاد پدر به مواد مخدر، شدت می‌گیرد. (صفحه ۲۱۲ را ببینید.) مردی که:

- روزگاری معلم بوده است.

- با شعر اُنس و الفتی داشته است.

- عاشق فرزندان و همسرش بوده است.

...

آسیب‌پذیری روانی، نداشتن روحیه استقامت، نداشتن یار و همراه (مرگ همسر)، آوارگی، مصیبت‌دیدگی (مرگ خانواده برادر)، نداری و فقر؛ دستمایه تشدید اعتیاد پدر و پوکی درخت جان او می‌شود. پدر تند باد را تاب نمی‌آورد؛ علی‌رغم اینکه بسیار واقعیات را می‌داند و درک می‌کند؛ نمی‌تواند قامت راست کند. او هر روز خموده‌تر می‌شود، زهر اعتیاد در رگ می‌دواند و منش متعادل خود را در تاراج ناتوانی می‌بازد.

سیاهکاری جنگ هنوز ادامه دارد و بدبختی پس از بدبختی باز می‌رسد. در چنین حال و وضعی، جوانه‌های امید، لحظه به لحظه در نفس آتشین جنگ می‌سوزند و...

اجازه دهید صفحه ۲۱۴ را از نظر بگذرانیم. خانه عموی رؤیا؛ نخستین پناه آن‌ها پس از آوارگی، هدف حمله هوایی ارتش "بعث" قرار می‌گیرد. پیوند و دلبستگی دیگری در دل و جان خانواده رؤیا گسیخته می‌شود. یک ضربه مهلک دیگر بر خانواده رؤیا وارد می‌آید. خانه عمو، گور جمعی عزیزان رؤیا می‌شود. لطفاً فصل "زمستان" کتاب را به دقت بخوانید. به تمام تعلقات دوباره شکل گرفته و ترمیم زخم آوارگی و بی‌مادری، توجه کنید...

"چند سر، با موهای مشکی و چشم و ابروی به هم ریخته از داخل کیسه‌ای نابلونی نگاهم می‌کردند..." (ص ۲۱۹)



پدر بیش از پیش، روح و روان خود را به فراموشی و ناامیدی می‌بازد:

"...در را کمی هل دادم، دود بدبو و کم‌رنگی بیرون زد. جیرجیر خشک و گوش خراشش، او را که رو به دیوار چمباتمه زده و قوز کرده بود به طرفم برگرداند که به محض دیدنم بلند شد و پاهایش را روی کبریت‌های سوخته گذاشت... زرورقش را پشتش قايم کرده بود..." (ص ۲۲۷)

در صفحه ۲۳۶ پدر از دختر بزرگش می‌خواهد که به خواستگار جواب بله بدهد:

" تو غلط مکنی، خوشم نمی‌آد یعنی چه؟ باید بری پی زندگیت... ديه پدري نيستم كه ستون خانه باشه... تو را به روح مادر جوان مرگت بفهم..."

بدبختیِ اعتیاد، فشار تنگدستی و فقر را کاری‌تر می‌کند. پدر همچنان از فردیت قابل احترام خود دور می‌شود و از درون، خود را می‌فرساید. در مقابل، رؤیا اولین قدم‌ها را برای تعریف فردیت مستقل خود برمی‌دارد.

در صفحه ۲۵۱ خانواده دور سفره تهی‌دستی خود می‌نشینند. پدر می‌گوید:

" می‌گین چه بکنم... برم دزدی؟ اگه مَخواین ایی دو پاکت سیگارم (اشاره‌ای پنهان به؛ مخارج اعتیاد) نکشم، هر چی هست بریزم تو حلق شما مفت خورها..." (ص ۲۵۱)

اما رؤیا در راستایی ناهمسو با پدر می‌پوید و به کاری از سر پختگی دست می‌زند. کاری برای جواب گفتن به هزینه‌ها و برداشتن باری از دوش خانواده. تو گویی حامی و حمایت‌شونده (پدر و دختر)، جا عوض کرده‌اند. لطفاً به نوع نگاه پدر و دختر به موضوع "نداری" و نوع عکس‌العمل و چاره‌یابی‌شان دقت کنید.

صبح روز بعد، رؤیا کارش را در مغازه آقای بهرامی شروع می‌کند... و با اولین دستمزد؛ یک کیلو برنج و دو کنسرو لوبیا چیتی می‌خرد و به سفره خانواده می‌آورد.

همچنان جنگ است و اخطار عراق؛ برای بمباران گسترده ادامه دارد. ابراهیم (همسر رعنا) به جبهه جنگ فرستاده شده است...

صفحه ۲۵۹ سنگین از اتفاق دیگری است. آنکه دستمزد می‌دهد، آنکه در این حال و وضع هم، درآمدی دارد و دستش به دهانش می‌رسد (آقای بهرامی)، به دنبال سوءاستفاده از گرفتاران تنگدستی است. نظرگاه و قصد این انسان پلید، بسیار هول‌انگیز و شیطانی است؛ زیرا بهرامی، دشمن آنسوی مرز نیست. بهرامی، فرزند همین زادبوم است. او می‌داند که

رؤیا و خانواده‌اش آسیب‌دیده جنگ هستند. آسیبی درونی و برونی؛ چندبعدی و دهشتناک.

شهر در معرض اخطارهای پی‌درپی دشمن (ارتش بعث عراق) است و مردم در حال گریختن از شهر و خانه خود هستند. وضعیتی است که مردم در خانه خود هم امنیت ندارند. در این وضع، یک خودی (!) می‌خواهد آتش بر جگر آفرت (آفریننده)؛ دختری تازه‌سال (نماد آینده بارآور، نماد زایش و رویش؛ چیزی از جنس خاک و سرزمین) بیفکند. بهرامی می‌خواهد حرمت رؤیا را بشکند.

رؤیا در این ماجرا؛ فردیتِ شرافتمند خود را به دندان می‌گیرد و از معرکه بیرون می‌برد.

او می‌خواهد، سنگ و خاره خاک ناهموار را کنار بزند و از نو جوانه بزند است؛ اما آنچه پیش‌آمده (تجربه معنادار ناامنی و مواجهه چهره به چهره با آسیب‌های اجتماعی)، سبب عقب نشینی او می‌شود. آسان‌ترین راه این است که بار خود را به شانه آمنی بسپاری. رؤیا به همسری تن می‌دهد تا به گفته خود: "از این وضع نجات پیدا کند."

ناگفته پیداست که او به دنبال شانه‌ای امن؛ برای سر نهادن است. مردی که در مقابل برآوردن نیازها و تأمین هزینه زندگی، به روان و جان رؤیا دست‌درازی نکند و او را به حقارت نکشد.

در صفحه ۲۷۴؛ تداعی گفته‌های آقای بهرامی، رؤیا را از آخرین تردیدها؛ برای تن دادن به همسری احمد، عبور می‌دهد.

خانواده بی‌خانمان شده، در تأمین اجاره‌خانه اندک هم فرو مانده است. گستردگی بی‌سر و سامانی‌های حاصل از جنگ به حدی بود که؛ زیر پوشش و حمایت گرفتن همه، عملاً غیر ممکن بود. مکان‌هایی برای اسکان موقت بسیاری از جنگ‌زدگان در نظر گرفته شد. امکانات این مکان‌ها، محدود به رفع حوائج اولیه بود...

اینکه تصور کنیم، در آن دوران همه مردم با آسیب دیدگان جنگ برخوردی همدلانه داشته‌اند، حقیقت ندارد. در این "رمان" نیز صاحبخانه، فشارهای مداوم خود را بر سر اجاره‌بها؛ از خانواده رؤیا دریغ نمی‌کند.

ازدواج رؤیا با مردی که از گل او نیست، یک راه چاره شتاب‌زده است. در زمانی کوتاه نادرست بودن این تصمیم، معلوم می‌شود. رؤیا از این به بعد باید به چارچوب آدمی دیگر میخ شود. نظر و تصمیم، از آن مرد است و حرف و حکم همان است که او می‌گوید (ص ۲۸۷). در صورت سرپیچی رؤیا؛

فحش و کتک او را به اطاعت مجدد، وا خواهد داشت. در نگاهی نمادین، زمین (زن) یکبار دیگر گرفته شده است و در معرض درازدستی است. به او ظلم می‌شود و به تعبیری؛ در معرض چکمه‌کوبی است. همسر زورگو، رؤیا را از دیدار با خانواده پدری‌اش محروم می‌کند. همسر رؤیا (احمد)، توجه نمی‌کند که روح آسیب دیده زنش، تا چه حد به این دیدارها نیاز دارد.

نویسنده به این گمراهی نمی‌افتد که؛ ذات احمد را سیاه نشان بدهد. بعضی ویژگی‌ها در احمد، خوب است. مثلاً اینکه؛ او سزاوار نمی‌بیند تا دیگران، همسرش را به بهانه نداشتن "جهاز" سرزنش و خوار کنند (ص ۲۹۸).

احمد از سنگ نیست. احمد دیو نیست. نوع شکل‌پذیری جنسیتی-فرهنگی اوست که مشکل به بار می‌آورد. جایگاه تعریف شده برای مردان و زنان در خانواده و جامعه؛ خوب است که مورد بازنگری قرار گیرد. شاید وقت پوست‌اندازی فرهنگی فرا رسیده باشد. گناه رفتار دور از عقلانیت احمد (سرکوب و کتک زدن همسر)، تنها به گردن او نیست. در اینباره بیش‌تر خواهیم گفت.

رؤیا، ستاره‌ای دیگر (نام مادر رؤیا ستاره بوده است). را باردار می‌شود. جانمایه و درخشش امیدی که از بازی مرگ-زندگی (بمباران بی‌امان شهر) به سلامت گذر داده می‌شود... و سپس؛ درخشیدن ستاره در آسمان دودزده و بالیدنش بر زمین خونریز شهر...

"صدا می‌آید؛ آژیر...خون...گلولة. گاز را خاموش کردم و با ستاره دویدیم زیر پله‌ها." (ص ۳۱۳)

در همین صفحه، شرح و توصیفی تأثیر گذار درباره لحظات هول و اضطراب آمده است. لحظاتی که رؤیا و ستاره، هراس حمله هوایی دشمن را از سر می‌گذرانند. راوی، مرحله هشدار ذهنی را تجربه می‌کند؛ ترس از اینکه آن اتفاق بد (انفجار بمب) به خانه او و به دخترش نزدیک باشد. وحشت‌انگیزترین تصویرها، در ذهن رؤیا تداعی و مرور می‌شود؛ تا هشدار دهد و انگیزه کوششی باشد در جهت حفظ حیات.

انسان در چنین وضعی چه می‌تواند کرد؟ در جنگ هیچ پناه امنی وجود ندارد. همچنان که پناهگاه تجهیز شده "تپه شیرین" هم، نتوانست مردم را در پناه نگاه دارد. دشمن متعددی، اینبار دست در دست خودی‌های خودی ناشناس گذاشته بود؛ تا بی‌گناهی و بی‌پناهی را به خاک و خون بکشاند... (صفحه‌های ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ را بخوانید).

مینودخت دبیری در کتابش، از این جنایت جنگی یاد می‌کند.

رؤیا در مقابل؛ برخورد بمب به جایی از شهر، ترک برداشتن دیوار خانه‌اش و خرد شدن شیشه‌ها، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ جیغ می‌کشد و مانند اعلامیه مرگ به دیوار می‌چسبد. (توصیف بسیار مناسب حال) درست به این دلیل که؛ انسان در برابر جنگ و جنگ‌افزار، ناتوان است و درمانده.

"رمان"، حقیقت را کتمان نمی‌کند. به توصیف اردوگاه (چادرهایی در کنار شهر) در صفحه ۳۱۹ نگاه کنید. سرمای زمستان، بارش‌های فصلی و نامناسب بودن امکانات اولیه در این اقامتگاه‌ها؛ به نسبت تعداد افراد سکنی یافته...

شرح و توضیح شرایط غیربهداشتی دستشویی‌های عمومی، در صفحه ۳۲۰ آمده است. نویسنده با وفاداری به واقعیت؛ وضعیت را بی‌هیچ چشم‌پوشی بیان می‌کند. رؤیا آنچه را به تجربه درآورده، جزء به جزء، گزارش می‌کند.

روش مواجهه مینودخت با واقعیت زنده و نازیبا؛ در سبک داستان‌نویسان کرمانشاهی، بی‌سابقه نبوده است. مینودخت با صداقت تمام، چهره واقعیت ناخوشایند را به تصویر می‌کشد.

پیش از این، به روند رشد شخصیت رؤیا اشاره کردیم. تجربه مادری و نیز غنا یافتن زندگی درونی (دمخور شدن با قرآن کریم و انس بیشتر با مطالعه؛ به ویژه شعر) رؤیا را در ادامه "رمان" می‌بینیم. به کم و کیف این رشد کاری نداریم؛ نکته مهم مسیر و جهت‌گیری آن است.

هر چند که واژه "رشد"، به خودی خود بار مثبت دارد؛ اما می‌دانیم که در عمل، همین واژه می‌تواند به روندی بیمارگونه اشاره داشته باشد.

در شخصیت رؤیا؛ با وجود تمام موانع، محدودیت‌ها و گرفتاری‌ها، عزمی ستودنی برای خواستن، رفتن و رسیدن دیده می‌شود. حتی اگر علی‌رغم میل او، زمینه برای رسیدن به بالاترین حد رشد فراهم نباشد. مسیر رشد او، یک مسیر روشن است.

جنبه مردم‌شناسی:

رمان "زنی در فصل پنجم"، فرصتی برای پژوهش‌های مردم‌شناسی فراهم می‌آورد. در صفحه ۳۲۷ احمد، رؤیا را؛ به جرم لیز خوردن، افتادن و پرت شدن بچه از بغلش، زیر مشت و لگد می‌گیرد. در حالیکه هیچ مادری به افتادن بچه‌اش راضی نیست و این اتفاق کاملاً ناخواسته بوده است.

نوع رفتار متقابل مردم؛ در اقلیم خاص و در اشکال مختلف وابستگی، می‌تواند مورد بررسی و پژوهش قرار گیرد. رفتار متقابل: زن و شوهر/ صاحبخانه و مستأجر/ مردم آسیب دیده



از جنگ و مردمی که هنوز حاشیه امنیتی دارند/ والدین و فرزندان/...

آثار بومی-اقليمی؛ ساخت فرهنگی یک جامعه را معرفی می کند و نوع شکل پذیری اجتماعی افراد را، در آن بافت فرهنگی نشان می دهد. در رمان "زنی در فصل پنجم"، علاوه بر این موارد؛ مشکلات خاص مرزنشینان نیز قابل توجه و بررسی است.

شیوه برخورد احمد در برخورد با رؤیا، به نحوی است که گویی او زنش را؛ نه یک همسر، بلکه برده ای خدمتگزار می بیند. در این چارچوب وظیفه زن این است که؛ فرزند مرد را نگهداری کند و به درستی پرورش دهد. در ذهنیت احمد، کوچک ترین خطا در بجا آوردن وظیفه تعیین شده، مستحق مجازات سخت خواهد بود. در ذهنیت او؛ دلبستگی یکسان زن و مرد به فرزندشان، نادیده گرفته می شود.

در همین بافت و زمینه فرهنگی، یکی از وظایف تعیین شده برای مردان؛ دفاع از خاک و ناموس است... پس احمد به جبهه می رود؛ تا با دشمن متجاوز بجنگد و او را از خاک مقدس، بیرون کند.

در صفحه ۳۴۳، طرز تلقی احمد راجع به زنش، به خوبی نشان داده شده است. اجازه دهید صحنه را با هم مرور کنیم:

...زن به خانه برمی گردد. مرد مچ دست زن را می فشارد و از او می خواهد که بگوید (اعتراف کن!) کجا بوده است. بلافاصله هم یادآوری می کند که؛ زن بدون اجازه او حق نداشته به هیچ کجا برود. اینهمه در حالی است که رؤیا برای نماز خواندن به مسجد رفته است و نکته مهم اینکه؛ رؤیا عاقله زنی است که پیش از این از او هیچ رفتار خلاف اخلاقی دیده نشده.

در صفحه ۳۳۳ احمد (همسر رؤیا) می گوید: "...تو فقط وقتی زن خوبی هستی که..." و رؤیا بلافاصله می گوید: "که رو حرفت حرف زنم، می دانم."

پیوند بین رؤیا و احمد، مبتنی بر همدلی و همداستانی نیست. ارتباطی به دور از تعادل و موازنه. مناسبات بین همسران (!) در چنین حالتی، تعریف بسیار محقری می یابد. یکی از طرفین؛ قیم تام الاختیار است و دیگری تحت قیومیت. این رابطه دور از تعامل، می تواند تا مرز اسارت یکی از طرفین (زن) پیش برود. بدبختی است که در چنین وضعیتی قدر و ارزش زن، پایمال می گردد.

راوی با خود زمزمه می کند:

"...چراغ های رابطه تاریکند..." (ص ۳۲۹)

-نوع ادراک واقعیت:

نوع تشبیهات و تصویرسازی های منعکس در کتاب، شکل رابطه راوی با واقعیات پیرامونش را نشان می دهد. نوع تعبیر رؤیا از واقعیت، به ما می گوید که؛ آنچه در اطراف او رخ داده، تا چه میزان در ذهن او جا باز کرده و روان او را تحت تأثیر قرار داده است. نوع تشبیهات، می تواند فردیت ما را، رو کند. نگاه کنید:

"...با بوی دهان و نفس هایش (نفس های کودک) بیدار شدم." (ص ۳۳۹)

راوی می توانست بیدار شدنش را به شکل دیگری گزارش کند. به چند نمونه توجه کنید:

"ستاره کوچولو بیدارم کرد."

"بچه دست هایش را به سر و صورتم کوبید و بلاخره بیدارم کرد."

...

نکته: این چند نمونه؛ تنها شکل های ممکن برای بازگو و تعریف کردن یک اتفاق (هر چند ساده) نیستند.

نوع تعامل رؤیا با محیط و اختصاصاتش و نیز نحوه درک و دریافت او از آن، دارای اهمیت و درخور توجه است. موضوعی که سبب گزارشی ویژه از ماجرا می گردد. این ویژه بودن، خود را در دو محور "جانیشینی" و "همنشینی" واژگانی نشان می دهد. به تعبیری؛ فرد همه چیز را به رنگ ذهن و روان خود درمی آورد.

در صفحه ۳۴۰ می خوانیم:

...دست مرد پرند فروش، مثل بمبی که پناهگاه را منفجر کرد، پرنده ها را آویزان سقف و در و دیوار قفس کرد. قفسه سینه شان بالا و پائین می رفت و پرهاشان چرخ زنان کف قفس می افتاد. رویم را برگرداندم: "نمخوام احمد، گناه دارن."
تأثیر مخرب برخورد موشک به پناهگاه "تپه شیرین"، بر روح و روان رؤیا؛ در هر فرصتی بازآوری و تکرار می شود.

نمونه ای دیگر:

"بیش تر بهش عادت کردم تا عاشقش باشم...یه جور اهلی شدن که اصلاً دوستش ندارم." (ص ۳۳۹)

این طرز نگاه، ویژه رؤیا است. او می خواند و می خواند. معنی "اهلی شدن" را می فهمد. هر چه تجربه خوانشی او بیشتر می شود؛ محدوده درک و دریافت او وسیعتر می شود. دانایی او و معلومات ذهنی اش، کمک می کند تا به درک بهتری از خود و از واقعیت پیرامون برسد.

در نمونه ای که خواندیم؛ رؤیا نوع رابطه را معنا می کند و بر



آن اسم می‌گذارد. او در حال تغییر مدام است و روندی رو به رشد را طی می‌کند. حتی اگر میزان تغییر درونی او، همسنگ و متناسب با استراتژی برخوردش با واقعیت بیرونی نباشد. پس تحرک و تغییر در زیست درونی رؤیا، بسیار جلوتر از زیست بیرونی اوست. چرا که؛ در عمل عوامل محدود کننده بسیاری او را احاطه کرده است. مصلحت‌اندیشی و سبک سنگین کردن‌های مدام او را هم اضافه کنیم.

رؤیا " فروغ " می‌خواند؛ اما همچنان، به پیروی از راه و رسم اقلیمی-سنتی جامعه خود ادامه می‌دهد. پس او شخصیتی هنجارشکن ندارد. رؤیا جانب احتیاط را نگه‌می‌دارد و عاقلانه و گام به گام به سمت اهدافش حرکت می‌کند. مشخص‌ترین ویژگی در فردیت رؤیا؛ مداومت اوست. او از خواستش دست برنمی‌دارد.

بر آنچه رؤیا پشت سر گذاشته، مروری داشته باشیم:

فقر، وضعیت از سامان افتاده خانواده، جنگِ هنوز در جریان، محدودیت‌ها و سختی‌های به بار آمده، نداشتن حق انتخاب و... حلقه فشار و ناچاری را بر رؤیا (دختر جوان) تنگ و تنگ‌تر می‌کند. او بلاخره؛ به آسانترین راه برای سبک کردن بار خانواده، تن در می‌دهد. تصور رؤیا (تصور عمومی هم همین است). این است که پس از ازدواج؛ خود او نیز مأوای گرمی خواهد داشت و زندگی بدون مضیقه مالی را تجربه خواهد کرد. رؤیا در این مرحله از زندگی خود؛ بر اساس الگوی سنتی جامعه از "زن"، رفتار می‌کند. او به خواستگاری که دستش به دهانش می‌رسد، جواب مثبت می‌دهد. این ازدواج خالی از مفهوم "عشق"، صورت می‌گیرد و معلوم نیست که در این معامله اجتماعی مرسوم؛ دو طرف محدوده‌های فردی هم را تا چه اندازه محترم خواهند شمرد.

پس از شروع زندگی؛ رؤیا بین محدودیت‌های ناشی از مناسبات سنتی (در ازدواج) و دیدگاه‌های نو خود، دست و پا می‌زند.

صفحات ۳۴۴ و ۳۴۵ را ببینید. رؤیا؛ از سویی باردار فرزند دوم است و از سوی دیگر می‌خواهد که خود واقعی‌اش را به دنیا بیاورد.

"پدر" که مطابق با تلقی عامه، می‌توانست؛ نماد حمایت و پشتیبانی از فرزندان باشد، روز به روز بیشتر به مواد مخدر وابسته می‌شود و در این مسیر بدفراجم خود را هر چه بیشتر، می‌فرساید. احمد به سبب سرافکنندگی‌اش در اینباره؛ رؤیا را سرزنش می‌کند (ص ۳۴۴). پدر رؤیا، عاقبت بی‌آنکه بتواند رؤیای بازگشت به زادگاه و خانه را عملی کند؛ به آخر خط

می‌رسد و چشم از جهان فرو می‌بندد.

مرد سنت‌گرا (احمد)، لازم ندیده است که رؤیا، ارتباطش را با خانواده پدری حفظ کند. باز هم، کفه ترازو به نفع مرد سنگین است و بین اسم و رسم مرد (سرشکسته نبودنش) و نیاز مبرم عاطفی رؤیا به دیدار با خانواده پدری؛ آنچه مهم‌تر تلقی می‌شود، اولی است. رؤیا از دیدار عزیزانش محروم می‌ماند؛ تا بلاخره و به قیمت سرکوفت و سرزنشی دیگر، موفق به وداع با جسم بی‌جان پدر می‌شود...

فکر طلاق می‌آید و می‌رود؛ چون زن در جامعه سنتی، نه آزاد است و نه مختار. ناچار باید طبق الگوی آشنای دیگر؛ بسوزد و بسازد (ص ۳۵۴) و همچنان از "قلدرخان" اطاعت کند. (ص ۳۵۵)

پژوهش درباره هنجارها و ناهنجاری‌های فرهنگ نواحی مختلف ایران، می‌تواند به بازنگری و چاره‌اندیشی منجر شود. یکی از ارزش‌های ادبیات بومی-اقلیمی؛ در ایجاد زمینه برای مطالعه و بررسی‌های آسیب‌شناسانه است. مینودخت دبیری خدمت ارزنده‌ای انجام داده است.

-مفهوم عشق:

موضوع دیگر درباره رمان " زنی در فصل پنجم "؛ تغییر و تحول معنای "عشق" در ذهن رؤیاست. عشق در دیدگاه او چهره عوض می‌کند.

دل بستگی به ریشه (مادر از دست رفته)----< عشق به زادگاه (پشت سر مانده)----< داشتن عاطفه نسبت به همسر (مردی که تأمین معاش می‌کند).----< عشق به فرزند----< دل دادن به جهان معنا (قرآن و ادب)----< دوست داشتن محبوبی والا (صفحه ۵۳۵ را ببینید).----< انس و الفت بیشتر با قرآن کریم (رفتن به سمت ژرفای معانی).----< وسعت بخشیدن به نگاه مادرانه (همکاری با شیرخوارگاه)----< دست‌یافتن به راز سه‌گانه عشق (چگونگی عشق در صفحه ۵۰۱ آورده شده است).

نموداری که از نظر گذشت، سیری را نشان می‌دهد که رؤیا پشت سر می‌گذارد؛ سیری منجر به درک مفهومی وسیع‌تر و والاتر از "عشق".

...رؤیا، در سحرگاهی دچار حالی شگفت می‌شود (ص ۵۱۴):
وندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند...

و بلاخره، (صفحه ۵۱۷) به "بی‌تمنایی" و نوعی "وارستگی" دست می‌یابد. اگر چه که این کشف و شهود باعث نمی‌شود تا؛ رؤیا اهمیت حفظ تعادل در زندگی‌اش را فراموش کند. شاید بتوان این مرحله از زندگی رؤیا را؛ تولد دوباره او



تعبیر کرد. استدلال ذهنی او بالغانه‌تر است و فهم او از مسائل عمیق‌تر: "...عشق دل‌بستگی نه وابستگی، رهایی نه اسارت..." (ص ۵۲۵)

" یارب این آتش که برجان من است سرد کن آن‌سان که کردی بر خلیل" (ص ۵۳۰)

کلنجر ذهنی و روحی رؤیا؛ با اسرار عشق، به این درک می‌انجامد:

" اگر به سویت این چنین دویده‌ام

به عشق عاشقم نه بر وصال تو" (ص ۵۳۰)

پرده آخر:

آخرین فصل داستان پُر است از؛ فرصت‌های رسیدن. اولین کتاب رؤیا به چاپ رسیده است و دفتر کاری متعلق به خود دارد که؛ با مساعدت احمد برپا شده است.

در صفحه‌های ۵۴۹ و ۵۵۰ رؤیا به شکلی از "توکل" می‌رسد و مخاطب به خوبی؛ حس سبکباری او را حس می‌کند.

دو پیشنهاد برای بازنگری در داستان:

در صفحه ۵۴۶ شعری از کتاب تازه نشر شده رؤیا آورده شده است:

"سال‌هاست که دلم یک جرعه خدا می‌خواهد

ذره‌ای نور و هوا و اندکی دعا می‌خواهد

این‌جا که همه پنجره‌ها دیوارند

یک روزنه از جنس هوا می‌خواهد

جایی که سیاه برترین رنگ‌هاست

یک دل سپید نه از رنگ سیاه می‌خواهد

سال‌هاست که در اوج سکوت شب‌ها

دلم آوا و طنین رینا می‌خواهد..."

این نوشته؛ فاقد مؤلفه‌ها و ممیزه‌های شعری است و خوب است که در چاپ بعدی کتاب با شعری مستحکم جایگزین شود. شعری که بتواند توقع مخاطب را نسبت به بلوغ همه جانبه رؤیا جواب گوید.

پایان بسیار خوش‌بینانه داستان و ختم به خیر شدن همه امور نیز، بهتر است مورد تجدید نظر قرار گیرد. زیرا این پایان آرمان‌گرایانه؛ مبنای رئال رمان را متزلزل می‌کند...

(شاید در مجال دیگری؛ به چرایی این پیشنهاد و انواع پایان‌بندی بپردازم.)

با این تذکر که: "زنی در فصل پنجم" بیش از آنکه یک "رمان" باشد؛ زندگینامه‌ای خودنوشت است.

نکته دیگری که در این کتاب، توجه را جلب می‌کند؛ نمایش از پيله درآمدن و شروع پرواز رؤیاست. پروازی به سمت روشنی.

جمع‌بندی و حرف آخر:

آموزه‌های ژان پیاژه (۱۸۹۶-۱۹۸۰) را به یاد بیاوریم. رمان " زنی در فصل پنجم" نشان می‌دهد که رؤیا چطور پله‌های رشد فردی را طی می‌کند؛ چطور طرحواره‌های ذهنی خود را به آزمایش می‌گذارد و اینکه؛ چطور مدام در پی سازگار کردن و تطبیق درک خود با سیر وقایع است. یکجور پویایی شکست‌ناپذیر، شخصیت رؤیا را تعریف می‌کند. او علی‌رغم آنکه موانع و مزاحمت‌های بسیاری بر سر راه رشد او وجود دارد؛ از سامان‌بخشی مدام به سازه‌های شناخت خود، دست برنمی‌دارد. وجودی بالنده و خستگی‌ناپذیر...

در مسیر درک مفهوم "عشق" به وضوح می‌بینیم که؛ با ذهنیتی انعطاف‌پذیر، تفکر تعمیمی و استدلالی چند وجهی روبرویم. رؤیا در مواجهه با وقایع، دست به گمانه‌زنی مبتنی بر سنجش و قیاس می‌زند. و هر چه بر اندوخته‌های ذهنی او افزوده می‌شود؛ میزان هوشیاری و بصیرتش در برخورد با مسائل جاری زندگی نیز بیشتر می‌شود.

در کلنجر روحی-روانی رؤیا؛ با مفهومی به وسعت "عشق"، شاهدیم که چگونه امکانات و ابعاد مختلف آن را از نظر می‌گذرانند و محدوده هر امکان را بررسی می‌کند.

رؤیا به طور مدام؛ به دنبال همسان‌سازی، مطابقت، ایجاد سازگاری و تعادل است. زیرا امور ثابت نمی‌مانند و باید واقعیت دگرگون شونده را تا حد امکان، مدیریت کرد. علی‌رغم آنچه در زندگی مشترک گذشته، رؤیا تلاش دارد که؛ احمد را بفهمد. رؤیا، رفتار احمد را عادلانه قضاوت می‌کند و از جاده انصاف خارج نمی‌شود. به اعتبار نظرات ژان پیاژه؛ رؤیا در تداوم روند رشد خود، مرحله " از خود به در آیی" را پشت سر می‌گذارد.

تجارب بیرونی رؤیا، زمینه‌ساز بالندگی و بلوغ عاطفی-روانی اش می‌شود. هر چه می‌گذرد؛ زیست درونی رؤیا غنا می‌یابد و قدرت تحلیل و تبیین او بیشتر می‌شود (تفکر انتزاعی). او به نوعی درون‌نگری ناب دست می‌یابد و جهانی وسیعتر را در خود کشف می‌کند.

نتیجه اینکه؛ او یکبار دیگر به خود باز می‌گردد و فردیت مستقل خود را باز می‌جوید. می‌خواهد خود را زندگی کند. این بازگشت به خویش؛ مرحله دیگری در روند رشد اوست.

اما درباره احمد باید گفت که؛ او در کرانه دیگری راه می‌سپارد. رفتار او بیشتر نشانه؛ درجا زدن در پله نقش‌پذیری اجتماعی است. هر چند؛ طی این مرحله در روند رشد ما پیش‌بینی شده است؛ اما ماندن در آن؛ می‌تواند مسیر روبه پیش رشد را متوقف سازد. احمد در هماهنگ‌سازی دو دیدگاه (دیدگاه خودش و همسرش) مشکل دارد. یا این توان را ندارد و یا نمی‌خواهد، جایی برای خواست دیگری در دیدگاه خود باز کند. جامعه مردسالار؛ باید و نبایدهایی را برای دستیابی به اهداف و خواست خود، تعیین می‌کند و به اجرا در می‌آورد. تمام تلاش احمد این است که؛ زن را تحت فرمان خود نگه دارد. نوع نگرش احمد او را از جزء به جزء می‌رساند. زن، کودک را (هرچند ناخواسته و بی‌گمان ناخواسته) بر زمین انداخته، پس باید او را کتک زد و به او فهماند که دیگر خطا نکند و راهوار باشد. احمد دید گسترش‌پذیر ندارد. قادر نیست این اتفاق را از نظرگاهی وسیع‌تر ببیند و تحلیل کند، نمی‌تواند ادراک بی‌واسطه خود از وقایع را گسترش دهد. تفکر او؛ به قواعد محدودی منحصر است. در فعالیت ذهنی او، جایی برای چند و چون نیست. او امکانات و احتمالات را در نظر نمی‌گیرد؛ استدلال چند مرحله‌ای و قیاس در کار او نیست. به همین دلیل قضاوت و رفتارش؛ نه عادلانه است و نه پذیرفتنی. رشد اندیشگی-زبانی احمد و رؤیا، ناهمسانی آشکاری نشان می‌دهد. آیا در این عقب ماندن، همه تقصیرها متوجه احمد است؟

پاسخ خیر است. در الگوی سنتی جامعه‌پذیری؛ مرد باید نان‌آور خانه باشد و بار هزینه‌های زندگی را یک تنه به دوش بکشد. زن و فرزند در این الگو؛ صرفاً مصرف کننده‌اند. این ظلم کتمان شده‌ای است که درباره پسران خود روا می‌داریم. بسیاری از پسران ما؛ با سن کم و به قیمت محرومیت از تحصیل، به بازار کار پرتاب می‌شوند. فردیت آن‌ها؛ در فضای بی‌بزرگتر و درهم‌جوش بازار و در جریان تعاملات کاسبکارانه، از ریخت می‌افتد و...

پرسش این است که؛ تربیت و رشد و بلوغ آن‌ها را چگونه باید تعریف کرد؟

احمد تا پایان داستان درگیر اندوخته‌های ذهنی-فرهنگی خود است و نمی‌تواند از آن‌ها رها باشد. رؤیا قصد می‌کند، با او از بلندترین معنای زندگی بشری (عشق) حرف بزند؛ اما مکالمه شکل نمی‌گیرد. رؤیا می‌داند که پاسخ احمد؛ از قاعده‌های محدود و جزمی قبلی‌اش، فراتر نخواهد بود. به همین دلیل، ترجیح می‌دهد از گفتگو صرف‌نظر کند.

رؤیا در مسیر واقعیات نو شونده و کشف و شهود خود، پیش می‌رود و لاجرم حضور او؛ دریچه‌ای به روی احمد باز می‌کند. صرف‌نظر از اینکه؛ احمد قصد نگرستن به منظره واقعیات ممکن را داشته باشد، یا نه.

در زندگی نمونه‌وار رؤیا و احمد، نکته دیگری هم قابل توجه است. مرد کتک می‌زند و زن کتک خوردن را پذیرا می‌شود. هیچیک برای؛ برخورد با مشکلات، گره‌های رفتاری و تعارضات موجود در زندگی مشترک، مهارتی نیاموخته‌اند، که به کار ببندند. به ویژه رؤیا، مرتباً دست به آزمون و خطا می‌زند؛ بلکه مانعی برداشته شود و راهی باز شود. این مشکل فرهنگی-تربیتی جامعه ماست.

حرف آخر اینکه بسیاری از ما بزرگسال برشمرده می‌شویم؛ در حالیکه در پله پله رشد و بلوغ خویش فرومانده‌ایم و رفتار و تعامل اجتماعی بالغانه نداریم. شایسته است؛ از تلاش هفت ساله مینودخت دبیری نازنین، برای نوشتن کتاب "زنی در فصل پنجم"، صمیمانه قدردانی کنم.

اگر به شهرم برگردم، جشن می‌گیرم

و خانه‌ام را ستاره باران خواهیم کرد

سهام تو نیز محفوظ است؛ نازنین گم‌گشته

اکنون جلادان چکمه‌پوش چاقوی‌شان را

در کدام نقطه الوند می‌شویند؟

(از کتاب "زنی در فصل پنجم") ■

کتابنامه:

- زنی در فصل پنجم - مینودخت دبیری - نشر روزگار - ۱۳۹۸
- گفتگوی آزاد با ژان پیازه - ژان کلود برنگیه - زینت توفیق - نشر نی
- روانشناسی تربیتی - پروین کدیور - نشر سمت - ۱۳۸۵
- کلیات روانشناسی - فرض‌الله قلی‌پور - نشر برگزیده - ۱۳۷۶
- نقد نظریه‌های رشد اخلاقی پیازه و کولبرگ و باندورا و ارائه الگویی نو برای پژوهش در رشد اخلاقی دانش آموزان - حسین لطف آبادی - فصلنامه نوآوری‌های آموزشی (شماره ۱۱) - ۱۳۸۴
- نظریه‌های رشد (مفاهیم و کاربردها) - ویلیام کریستوفر کربن - علیرضا رجایی و غلام‌رضا خوبی نژاد - نشر رشد - ۱۳۹۸
- روانشناسی رشد (جلد دوم) - لورا برک - یحیی سید محمدی - نشر ارسباران - ۱۳۹۷
- گزاره‌هایی در ادبیات معاصر ایران - دکتر علی تسلیمی - نشر اختران - ۱۳۸۷
- ویژگی‌های اقلیمی در داستان‌نویسی کرمانشاه - کتاب ماه ادبیات و فلسفه (ص ۵۴-۶۵) - ۱۳۸۳





بوی دلتنگی / بی ستاره / کسی می آید / مرجان / تورن فیلد در بن بست / هم خونه / زخم

خلاصه

سودابه کوچکترین فرزند خانواده است و در کنار پدر بیمار و مادر پیرش زندگی می کند. یونس به عنوان مستأجر در نیم طبقه بالای خانه آن ها به تنهایی ساکن بوده و بسیار کمک حال این خانواده است. سودابه دو برادر بزرگتر از خود دارد که هر دو ازدواج کرده اند. یونس دل در گرو سودابه دارد و همین دلدادگی سبب شده نقش او در خانواده آن ها بیش از یک همسایه ساده باشد. داستان از جایی آغاز می شود که سودابه در یک مهمانی تولد با سینا آشنا می شود.

سینا در خانواده ای مرفه زندگی می کند که از تمکن مالی بیشتری نسبت به خانواده سودابه برخوردار است. در مقابل سودابه برای امرار معاش مجبور است در انتشارات دانشگاه کار کند تا بتواند خرج تحصیلش در دانشگاه را فراهم کند. طی مراداتی که بین این دو به بهانه های مختلف صورت می گیرد، به مرور عشق و علاقه ای به وجود می آید که رفته رفته عمیق تر می شود. به دلیل شرایطی که طی اتفاقاتی برای سودابه پیش می آید، از طرف برادرانش تحت فشار قرار می گیرد و ناچار است تن به ازدواجی ناخواسته بدهد. از طرفی یونس برای وصلت با سودابه به شدت پافشاری می کند و این در حالی است که سودابه عشق سینا را در دل دارد و تصمیم گیری برایش راحت نیست. در نهایت مجبور به انتخاب شرایطی می شود که خواهانش نیست و سرنوشتی برایش رقم می خورد که در باورش نمی گنجد.

بررسی رمان

داستان به ظاهر ساده و سطحی روایت می شود. عشقی مابین سودابه و سینا شکل می گیرد که هر دو در راه این دلدادگی به اصطلاح دل و دین می بازند اما موانعی سر راهشان قرار دارد که اجازه نمی دهد به وصال هم برسند. رمان به گونه ای سعی دارد نشان دهد آن عشقی پایدار است که به وصال منجر نمی شود. حتی خود سینا در اوایل آشنایی با سودابه همین مطلب را صراحتاً ابراز می کند و به آن اذعان دارد. به همین جهت هدفش از دوستی با سودابه تنها حفظ همین عشق و دوستی بی سرانجام است.

از آن طرف سودابه به جهت شرایطی که برایش پیش آمده، نمی تواند به این مدل دوستی دل خوش دارد و ناچار است به دلیل فشار خانواده، تن به ازدواجی ناخواسته بدهد. به همین جهت پای خواستگاران را به خانه می کشاند و او را مجبور به انتخاب می کنند. معضلی که گریبانگیر تعداد زیادی از دختران این مرزوبوم بوده و از دید عده کثیری تنها زندگی کردن خانم ها را عملی ناشایست می دانند. نویسنده سعی دارد نشان دهد این سرنوشت محتومی است که برای بسیاری از دختران این سرزمین در نظر گرفته شده. اغلب بر این اعتقادند که یک دختر نباید و نمی تواند به تنهایی روزگار بگذراند و حتماً باید سایه مردی را روی سر خود بپذیرد، ولو آن مرد شخصی مثل یونس باشد که هیچ سختی با سودابه ندارد.

سودابه که روحی لطیف و شاعرانه دارد، خیلی زود و در مدت کوتاهی پس از ازدواجش با یونس، به فردی پژمرده و بی روح مبدل می شود. تلاش او برای آن که یونس را با خود همراه کرده و به شعر و هنر علاقه مند سازد، راه به جایی نمی برد. ناچار سعی می کند خود را تغییر دهد تا باب میل همسرش رفتار کند. غافل از آن که تلاش او برای تغییر و مورد پسند یونس قرار گرفتن، او را تبدیل به ملقمه ای کرده که نه خود پذیرای این قالب جدید است و نه می تواند خواسته های همسرش را برآورده کند. زمانی به خود می آید که کار از کار گذشته و در سرایشی سقوط فرو می افتد. در واقع با این شیوه در راهی قدم می گذارد که دیگر توانی برای بالا کشیدن خود از آن مهلکه برایش باقی نمی ماند.

با کمک دوستانش و به سختی بعد از گذراندن مرارت های بسیار، سعی می کند شیوه جدیدی برای گذران روزهای کسالت بارش بیاید اما دیگر روحش آن شادابی گذشته را ندارد. در تمام سال هایی که بر او گذشت، عشق و یاد سینا را از خاطر نبرد اما حالا که توانسته روی پای خود بایستد و بدون تکیه بر هیچ مردی به استقلال برسد، توان رویارویی مجدد با او را در خود نمی بیند. از ملاقات دوباره با سینا گریزان است و نمی خواهد بار دیگر دست و دلش با دیدن او به لرزه افتاده و عشق خفته اش بیدار شود. زمانی که در اوج استیصال بود و به حضور و کمک او نیاز داشت، سینا نتوانست کاری برای رهایی او از آن شرایط ناگوار انجام دهد؛ حالا که از آن همه دغدغه ها رهایی یافته و توانسته مسیری نسبتاً هموار

برای خود فراهم سازد، نیازی به حضور مجدد او نمی‌بیند. غافل از آن که عشق آن‌ها تنها آتشی زیر خاکستر بود و با وزش نسیم اندکی، غبار نشسته روی آن کنار رفته و دوباره شور و حال آتشین گذشته، شعله‌ور می‌شود.

نویسنده در این رمان انگشت روی نظام مردسالاری حاکم بر جامعه گذاشته و قصد بیان آن دارد که همیشه برای داشتن یک زندگی سالم و آرام، نیاز به حضور مردی در کنار یک زن نمی‌باشد. گاهی زنان خود به تنهایی می‌توانند شرایط را به نحوی شایسته فراهم کنند تا بدون آن که مردی حامی و پشتیبانشان باشد، به راحتی از عهده امور مربوط به خود برآیند. حتی با بیان شرایط زندگی سودابه بعد از ازدواج، نشان می‌دهد گاهی مردان مخمل آسایش زنان نیز بوده و آنان را از دنبال کردن استعدادهای بالقوه و علایقشان باز می‌دارند.

مطلب بعدی که در این رمان به آن پرداخته شده، خودرأیی برخی والدین و تحمیل عقایدشان به فرزندان است که آنها را بر سر دوراهی قرار می‌دهند. فرزندان، مردد بین انتخاب همسری که برگزیده‌اند و سلاقی خانواده، به ناچار یا باید قید عشق و علاقه خود را بزنند یا قید خانواده را. انتخاب هر یک از این دو راه، نمی‌تواند زندگی توأم با آرامشی را برای آنان رقم بزند زیرا ازدواج با همسر دلخواه در کنار والدین معنا پیدا

می‌کند. همراه و همپا نبودن والدین، سبب ایجاد شکاف عمیق بین نسل‌ها شده و ناخواسته فرزندان را به سمت وسویی سوق می‌دهند که نسل بعد نیز از سلامت روانی کافی برخوردار نبوده و این چرخه معیوب هم‌چنان ادامه پیدا خواهد کرد.

از جمله نکات جالب توجه در این رمان رفتار یونس قبل و بعد از ازدواج است. کسی که تا قبل از رسیدن به معشوق، حاضر بود هر کاری در جهت آسایش و راحتی او انجام دهد، بعد از ازدواج به تدریج رنگ عوض کرده و سودابه را جزو مایملک و دارایی خود می‌داند. طوری که به هر شیوه که دوست دارد با او رفتار کرده و اهمیتی به خواسته‌های برحق او نمی‌دهد. جالب‌تر آن که خیلی زود از زندگی با سودابه دلزده شده و به بهانه‌های مختلف از او دوری می‌کند. پس از مدتی با یافتن شغلی پردرآمدتر، به کل رویه جدیدی در پیش گرفته و تبدیل به آدمی می‌شود که دیگر سودابه را در حدواندازه خود نمی‌بیند. در آخر هم شاهد آن هستیم که به راحتی سودابه

را از زندگی‌اش کنار می‌گذارد و به دنبال راهی می‌رود که منافع بیشتری برایش دارد.

سینا و یونس در این رمان نقطه مقابل یکدیگرند از آن جهت که یونس برخلاف میل خانواده با دختر مورد علاقه‌اش وصلت می‌کند و بعد از مدت کمی پشیمان می‌شود. سینا هم به میل خانواده قید ازدواج با دختر دلخواهش را می‌زند و با دختری که کاندید خانواده است نامزد می‌کند اما این نامزدی هم دوام چندانی نداشته و به فراق منجر می‌شود. می‌توان نتیجه گرفت در هر دو حالت، چه فرزندان با صلاح‌دید خانواده تن به ازدواج دهند و چه بر خواسته خود پافشاری کرده و به میل خود تشکیل زندگی دهند، نمی‌توانند عاقبت مطلوبی را برای خود فراهم سازند. زمانی می‌توان خانواده‌ای منسجم و بر پایه اصولی صحیح پایه‌ریزی کرد که والدین و فرزندان در جهت علایق یکدیگر گام بردارند. با یکدیگر همسو و هم‌مدل بوده و از تحمیل عقاید خود به دیگری دست بکشند.

نکاتی را که نویسنده در این رمان قصد پررنگ کردنشان دارد، بسیار تأمل‌برانگیز بوده و جالب توجه است اما شیوه بیان آن به شکلی شعارگونه در آمده، به نحوی که عشق ایجاد شده بین سینا و سودابه به راحتی در باور خواننده نمی‌گنجد. در همان اولین دیدار، غرق

نکاتی را که نویسنده در این رمان قصد پررنگ کردنشان دارد، بسیار تأمل‌برانگیز بوده و جالب توجه است اما شیوه بیان آن به شکلی شعارگونه در آمده، به نحوی که عشق ایجاد شده بین سینا و سودابه به راحتی در باور خواننده نمی‌گنجد.

نگاه یکدیگر شده و خیلی زود نهال عشق در قلبشان ریشه می‌دواند. در اغلب رمان‌های خانم ریاحی عشق در یک نگاه، جایگاه ویژه‌ای در داستان‌هایشان دارد و آن را دستمایه شروع رابطه‌ای عمیق قرار می‌دهند. در واقع از نحوه بیان داستان این طور برمی‌آید که ابتدا عشق ایجاد می‌شود و بعد پایه‌های آن شکل می‌گیرد. آن چه در ادامه رمان‌های ایشان روایت می‌شود، موانع و مشکلات سر راه رسیدن به آن دلبستگی ایجاد شده اولیه است که در این رمان مشخصاً به وصال نمی‌انجامد و می‌توان گفت تقریباً با پایانی باز مواجه هستیم. محور اصلی رمان‌های خانم ریاحی، مد نظر قراردادن عشق به عنوان ستون اصلی هر رابطه است و به قدری آن را پراهمیت جلوه می‌دهند که خواننده به این باور می‌رسد، زندگی بدون عشق امکان‌پذیر نیست و آن را دغدغه اصلی شخصیت‌های داستان می‌داند. این طور به نظر می‌رسد که به گمان نویسنده برای شروع هر رابطه‌ای، ابتدا نیاز به ایجاد عشقی عمیق است و امور دیگر در مرحله بعدی قرار می‌گیرند. حتی در برخی

در مجموع از دیدگاه این حقیر رمان «مثل پر» از آن جهت که نظام مردسالاری را زیر سؤال می‌برد و نکات ارزنده‌ای در این باب مطرح می‌کند، بسیار پسندیده و حائز اهمیت است. گرچه موضوعی تکراری انتخاب شده اما به شیوه‌ای متفاوت بیان گردیده که جای تأمل دارد. برای افرادی که در زندگی درگیر چنین مسائلی بوده‌اند، به راحتی با شخصیت سودابه ارتباط گرفته و می‌توانند وضعیت دشواری را که با آن مواجه بوده، درک کنند. اما در بخش مربوط به عشق و درگیری عاطفی سودابه با سینا، باور آن دور از ذهن بوده و به سختی می‌توان پذیرفت در دنیای امروز شاهد چنین عشق‌های شورانگیزی باشیم. همچنین نمی‌توان برای داشتن یک زندگی موفق، تنها عشق را کافی بدانیم و از کنار مسائل فرهنگی و مادی و... که امروزه گریبانگیر اغلب قریب به اتفاق مردم جامعه است، بی‌تفاوت بگذریم.

امید است در آینده شاهد کارهای قوی‌تری از این نویسنده نام‌آشنا باشیم که با نوشتن رمان «هم‌خونه» توانسته‌اند به شهرت به‌سزایی در زمینه نگارش رمان‌های عامه‌پسند دست یابند. ■



رمان‌های ایشان، شروع عشق دلایل منطقی در بر ندارد. عشقی که ناخودآگاه ایجاد شده و به تدریج و به مرور به مرحله‌ای می‌رسد که دو طرف توان دوری و جدایی از یکدیگر را ندارند. شکل‌گیری عشق اغراق‌آمیز از مؤلفه‌های بارز سبک نگارش ایشان است. پرواضح است عشق‌هایی چنین داغ‌وسوزان را در زندگی واقعی کنونی کمتر می‌توان یافت و تنها در رمان‌های رؤیایگونه شاهد این کشش عمیق هستیم.

از دیگر مشخصه‌های نگارش خانم ریاحی بیان بیش از اندازه جزئیات بوده که در بعضی قسمت‌ها حتی موضوع اصلی را به حاشیه می‌راند. توجه زیاده از حد به حواشی، از حوصله خوانندگان امروزی خارج است. دیالوگ‌هایی که حذف برخی از آن‌ها خللی در اصل داستان ایجاد نمی‌کند و کمکی به پیشبرد روند آن ندارد. نکته بعدی که در این رمان شاهدیم، سینا تنها به یک دوستی ساده و عمیق، دل‌خوش است و همین که سودابه را در کنار خود داشته باشد، برایش کفایت می‌کند. چنین نگرشی به دوستی نیز از دید جوانان امروزی بعید به نظر می‌رسد، خصوصاً از جانب مردان و پسران جوان. مطلب دیگری که متأسفانه در بسیاری از رمان‌های امروزی از جمله رمان مثل پر خانم ریاحی دیده می‌شود، سهل‌انگاری درباره شیوه نگارش و ویرایش رمان است که از زیبایی اثر می‌کاهد. موضوع داستان به هر اندازه کشش و جاذبه داشته باشد، وقتی با اشکالات عدیده نوشتاری روبه‌رو باشیم، ناخواسته نگاه خواننده را خسته کرده و خوانش متن را با مشکل مواجه می‌کند. استفاده از نقطه‌چین‌های مکرر که بیهوده در جای‌جای متن این رمان به چشم می‌خورد و باعث طولانی‌شدن غیرضروری و زاید نوشتار شده، از پررنگ‌ترین ایرادات آن می‌باشد. استفاده نابجا و تکرار از علائم نگارشی و نداشتن توجه کافی به ساختار صحیح جمله نیز از دیگر اشکالات بارز این رمان بوده و نشانگر ناآگاهی نویسنده درباره نحوه نوشتار دستور زبان فارسی است.

علاوه بر آن شیوه نمایشنامه‌نویسی از دیگر اشکالات واضح و پررنگ رمان‌های ایشان به شمار می‌آید که با ساختار و نوع ترکیب‌بندی داستان‌نویسی هماهنگی ندارد. جای خالی ویراستاری در نشریات امروز نشان‌دهنده بی‌توجهی ناشران به این مقوله بوده و کم‌اهمیت جلوه‌دادن آن باعث انحطاط زبان فارسی در آینده‌ای نزدیک خواهد شد که نیاز به تأمل ویژه دارد. کاش به همان اندازه که به دنبال هیجان و ایجاد داستانی پرکشش برای جذب مخاطب بیشتر هستیم، به رسم‌الخط و شیوه نگارش فارسی نیز بها داده می‌شد تا شاهد فروپاشی این زبان اصیل نباشیم.





درون رضایت خاطر احساس کند، که این خود حاصل تلاش و کوشش مداوم در زندگی است. خوشبخت کسی است که کاری مفید و با ارزش انجام دهد، به این اعتبار، تعریف فرهنگ و بستر از موفقیت به مفهوم «نیل رضایت بخش به هدف» تعریفی مناسب است. بدنه اصلی و بحث و بررسی:

حال راه‌های رسیدن به موفقیت چیست؟ فکر خوب: معمار و آفریننده است. افکار آدمی سازنده زندگی اوست. به قول اموسن: «هر انسانی حاصل تفکرات روزانه خویش است.» اندیشه و تفکرات پشتوانه بزرگ در سراسر حیات بشر هستند. به قول پاسکال: «انسان بی‌اندیشه و تفکر به ماده‌ای بی روح می‌ماند.»

مطالعه مناسب: مطالعه سرمایه زوال ناپذیر است که به وسیله آن خیلی چیزها

را می‌توان به دست آورد. اما مطالعه خوب چیست؟ نیچه می‌گوید: «در ضمن مطالعه سعی کنید مانند صیادی چیره‌دست به صید افکار خوب بروید و افکار کهنه و پوسیده را یک‌سره به دور اندازید.» مطالعه خوب آن است که مطالب شما را به زندگی خوب رهنمون سازد. که تجربه‌ای موفق در پی خواهد داشت و تجربه موفق فرد خردمند را به موفقیت می‌رساند. مشاور منطقی: مشاور، عامل مؤثر و سرمایه رایگانی در مسیر پیروزی و موفقیت است. در این باره تئودور پاکر می‌گوید: «کاش دانسته‌بودم چگونه زندگی کنم یا کسی را یافته بودم که روش زندگی را به من تعلیم دهد.» در ادبیات شیرین فارسی می‌خوانیم که «آن که بیشتر مشورت می‌کند، کمتر دچار اشتباه می‌شود.» تمام این مطالب بیانگر اهمیت مشاوره می‌باشد. البته مشاور هم باید آدم خبره‌ای باشد چنانچه حضرت علی (ع) می‌فرماید: «کسی که در امور مهم با خردمندان مشورت کند، شریک عقل آن‌ها می‌شود.» مشاور باید آدم مثبت‌بین و مثبت‌اندیش باشد که تو را به تلاش امیدوار سازد. مشاور ترسو خطرها و ضررها را چندین برابر می‌کند. هاریمین می‌گوید: «آینده را از دریچه ترس و وحشت نگاه نکنید. آدم ترسو آن‌قدر از شکست صحبت می‌کند که ناخودآگاه شما را به شک و تردید می‌اندازد و روحیه تلاش، اندیشیدن، نشاط و امید را از شما می‌گیرد.»

چکیده: احساس آسایش، خوشبختی، داشتن آرامش روحی و روانی، مزاحم دیگران نشدن و مزاحمتی از سوی دیگران ندیدن موفقیت واقعی هستند. کسب مقام، ثروت، فرزند شایسته، مدارج تحصیلی، همسر دلخواه، همه عواملی هستند که با داشتن آرامش روحی، خوب بودن با دیگران و داشتن آسودگی خاطر تا حدودی می‌توان به دست آورد، مشروط به این که با دانش و آگاهی واقعی و بهره‌گیری از عقل و منطق اهدافی را برای زندگی خود برگزینیم. چنان که لویی استونی می‌گوید: «تنها گنجی که ارزش جست‌وجو کردن دارد هدف است.» انسان بی‌هدف کاملاً تابع حوادث و پیشامدهاست در صورتی که انسانی که هدف روشنی در زندگی دارد خود تصمیم می‌گیرد، تلاش می‌کند و پس از رسیدن به کامیابی، احساس خوشبختی و آرامش می‌کند. اما افرادی که هدف نامشخصی را پی می‌گیرند به هر مقام و ثروتی هم برسند باز هم ناراضی‌اند!

بزرگ‌ترین آرزوی بشر در طول تاریخ کسب موفقیت است اما همواره سوال‌های فراوان وجود داشته که موفقیت چیست؟

کلیدواژه:

موفقیت - آرزو - هدف - خوشبختی - آرامش - فکر خوب - مطالعه مناسب - مشاور منطقی - لاف‌زنی - اراده - پشتکار - اعتماد به نفس - خواستن - جزء به جزء - تمرکز نیرو - ضمیر ناخودآگاه - توکل به خدا - احساس مثبت - تفاوت فردی - کلمات.

مقدمه: بزرگ‌ترین آرزوی بشر در طول تاریخ کسب موفقیت است اما همواره سوال‌های فراوان وجود داشته که موفقیت چیست؟ آیا موفقیت داشتن همسری دلخواه، محیط خانوادگی آرام و فرزندانی شایسته است؟ آیا ثروت موفقیت است؟ بالاخره این که آیا موفقیت این است که آدم، از دیگران برتر باشد، هنرمند، نویسنده، شاعر یا موسیقی‌دان مشهوری باشد. اما واقعیت این است که همه اینها که گفته شد موفقیت هستند، شاید هم موفقیت نباشند! به جهت این که انسان‌ها متفاوت هستند و برداشت‌هایی گوناگون از این مفهوم دارند، بنابراین موفقیت امری نسبی است و هرگز نمی‌توان واحدی برای آن ارائه داد.

به نظر آلفرد اوستن «آرامش و اطمینان بهترین موفقیت است.» فرد موفق کسی است که به آرزوی خود برسد و در

آدم لافزنی نباشد: آدم لافزن چون طبله‌غازی است پُر غوغا، نه عطری عطاری که بی‌سروصدا می‌بوید و فضا را عطرآگین می‌کند. آدم لافزن رؤیایی و متزلزل است. ثبات رأی ندارد و از سر عیب‌جویی به همه‌چیز و همه‌کس می‌نگرد. پس سعی کن با فرد دانا، خوشبین، مثبت‌نگر و شجاع مشورت کنی تا راه رسیدن به موفقیت کوتاه‌تر شود و راحت‌تر بیماری چنانچه در تاریخ گزیده می‌خوانیم «هرکه با دانا مشورت کند، از رسوایی در امان است.»

افرادی در زمینه شغل و زندگی موفق هستند که از ویژگی‌های زیر برخوردار باشند:

۱- افرادی که وقت‌شناس بوده و به زمان اهمیت می‌دهند، از وقت خودشان و دیگران به خوبی استفاده می‌کنند.

۲- افرادی پیروز زندگی خواهند بود که به

جای این که منتظر کمک دیگران باشند خود به دیگران کمک می‌کنند. داوطلبانه به سوی مسئولیت‌پذیری می‌روند. احترام می‌گذارند، مؤدب هستند و از دیگران تقاضای احترام و ادب دارند.

۳- همه انسان‌ها ذهنشان فعال است و توانایی ایجاد نامحدودی ایده را دارند. افراد موفق از ایده پردازی خودداری نمی‌کنند. ایده‌های خود را با هم مقایسه کرده و بهترین ایده را اعمال می‌کنند.

حال اصول موفقیت چیست؟

۱- اصل اراده: طرح‌های کوچک را کنار بگذارید و برای زندگی خود اهدافی بزرگ ولی دست‌یافتنی نه (آرمانی) انتخاب کنید. هدف بزرگ شما را به تفکر و تلاش وا می‌دارد. افراد موفق همیشه مردان و زنان جسور و با اراده‌ای هستند که از مشکلات هراسی ندارند.

۲- اصل پشتکار: از هوش، استعداد و پشتکار کمک بگیرید. یقین بدانید به قول باکستون «با استعداد متوسط، اما با پشتکار قوی به هرچه بخواهید، می‌رسید.» این اصل به تربیت والدین در این مهم نیازمند است.

۳- اصل اعتماد به نفس: شانس را جایگزین لیاقت و اعتماد به نفس نکنید و از فرصت‌ها بهره ببرید. شانس به معنای توانایی درک موقعیت و انتخاب بهترین‌هاست. ضرب‌المثل معروف «شانس فقط یک بار در خانه را می‌زند.» بیانگر همین خداوند ارزش‌مند است در نتیجه تنها نخواهد ماند.

موقعیت‌شناسی است. یعنی استفاده بجا از فرصت‌های پیش آمده‌است.

۴- اصل خواستن: همواره خواستن توانستن است را شعار خود قرار دهید. خواستن نه به معنای میل داشتن، آرزو کردن و امیدوار بودن بلکه به معنای اراده کردن فرمانی درونی که عمل به آن موفقیت به بار خواهد آورد.

۵- اصل گریزاز «نمی‌شود»: نمی‌توانم، نمی‌دانم و نمی‌شود اینها را از ذهنتان بیرون بریزید. دردنیای انسان‌ها غیرممکن وجود ندارد. انجام هرکاری به شرط داشتن اراده قوی و تربیت صحیح امکان پذیراست.

حضرت (علی) می‌فرماید: «ناامیدی از بزرگ‌ترین گناهان است.» مطمئن باشید اگر کارتان را آغاز کنید، توانایی انجامش به دنبال می‌آید و هرکار کوچکی که انجام شود بهتر از کارهای بزرگی است که فقط در طرح و حرف

آدم لافزن چون طبله‌غازی است پُر غوغا، نه عطری عطاری که بی‌سروصدا می‌بوید و فضا را عطرآگین می‌کند.

باقی بماند.

۶- اصل جزء‌به‌جزء: کارها را جزء‌به‌جزء کرده، انجام دهید. به قول هنری فورد: «اگر کارها را به بخش‌های کوچک تقسیم کنید و جزء‌به‌جزء انجامش دهید. به نظر بزرگ و دشوار نمی‌آید یقین بدانید راهی که هزار کیلومتر باشد قدم به قدم پیموده می‌شود.

۷- اصل تمرکز نیرو: از تمام نیروی خود استفاده کنید. آیا فکر کرده‌اید که چرا ذره‌بین پارچه را می‌سوزاند؟ زیرا ذره‌بین نور آفتاب را در نقطه‌ای متمرکز می‌کند. تمرکز نیروهای شما اعم از جسمانی، عقلانی، روحی و روانی اثری به مراتب بیشتر از ذره‌بین خواهد داشت.

۸- اصل باروری ضمیر ناخودآگاه: از نیروی تخیل یا ضمیر ناخودآگاه به خوبی استفاده کنید. دکتر ماکسول مالتز در کتاب کنترل ذهن می‌گوید: «مغز و دستگاه عصبی انسان دارای مکانیزم هدف‌جویی است که به طور ناخودآگاه برای رسیدن به هدف به‌خصوص فعالیت می‌کند.» یعنی مغز آن قدر روی هدف مدنظر تمرکز می‌کند تا سرانجام به پاسخ مطلوب برسد، به همین دلیل سپردن آرزوها به ضمیر ناخودآگاه شما را به فعالیت برای یافتن راه حل وادار می‌سازد. با تفکرات مثبت ضمیر ناخودآگاه خود را بارور کنید.

۹- اصل توکل به خدا: ترس را از خود برانید و توکل و امید به خداوند را به جای آن بنشانید. «لَوْلَا كَلِمَا خَلَقْتَ الْاَفْلَاكَ» یعنی: «تو اگر نبودی فلک را نمی‌آفریدیم.» انسان برای

۱۰ اصل استفاده از احساس مثبت: احساس مثبت را در خدمت بگیرد با توجه به دلایل فراوان و بررسی‌های متعدد انجام شده، ثابت شده که تنها افکار آمیخته به احساس می‌توانند روی ذهن نیمه‌هوشیار تأثیر بگذارند. در وجود انسان هفت احساس مثبت و هفت احساس منفی کلی شناسایی شده است. احساس منفی بی‌آن که ما دخالتی داشته باشیم بر تکانش‌های فکری، جای می‌گیرند و به ذهن نیمه هوشیار ما می‌رسند. اما جنبه‌های مثبت را باید خود به افکار تزریق کنیم که راه انجام این کار هم تلقین به خویش است.

هفت احساس مثبت عبارتند از: اشتیاق - ایمان - عشق - غریزه جنسی - دلگرمی - امیدبخشی - تخیل - تفکر - دوراندیشی. هفت احساس منفی عبارتند از: ترس - حسادت - تنفر - انتقام - حرص - خرافات - خشم. احساس‌های مثبت پیش‌برنده و احساس‌های منفی بازدارنده هستند.

۱۱- توجه به تفاوت‌های فردی، تفاوت‌های فردی را فراموش نکنیم. در این باره به حکایتی از سعدی علیه‌الرحمه بسنده می‌کنیم که گوید: «پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت: این فرزند توست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و به جایی رسید، پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و متابعت که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت: برای رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طبایع مختلف.»

نتیجه گیری:

هر انسانی در آرزوی موفقیت است، اما آرزو داشتن کافی نیست. عمل کردن و در جهت آرزو، اقدام کردن مهم است. برای هرکسی موفقیت تعابیر گوناگونی دارد. صرف کسب موفقیت در هر عمل نمی‌تواند خوشبختی فرد را تضمین کند، شاید زمینه‌ای برای خوشبختی فراهم شود. بستگی دارد خوشبختی را از چه منظری ببینیم و موفقیت را در چه چیزی بدانیم که هر دو امری نسبی می‌باشند. اما چیزی که مبرهن است این است که راه‌های رسیدن به موفقیت در انحصار اراده، قدرت تفکر و تمرکز فرد است. هرکسی برای رسیدن به موفقیت باید ابزار آن را بشناسد گام به گام پیش رود و در مسیر پیش رویش از هیچ مانعی نهراسد. احساس‌های بازدارنده را از خود دور و در این راه به دیگران نیز کمک کند. ایمان قوی داشته و با افراد مثبت اندیش مراد داشته باشد. هیچ انسانی به مقصود نخواهد رسید تا خود نخواهد! تکرار جمله «من می‌توانم.» ارتباطش با موفقیت مثل رابطه ریشه برگیه است، قدرت به کار بردن کلمات در تشویق خود و دیگران اعجاز می‌کند، کلمات مثبت چنان تأثیری می‌گذارد که می‌توان از نیروی تفکر دیگران و حتی امکانات مالی‌شان در جهت کسب موفقیت بهره برد.

منابع:

کتاب خانواده خوشبخت فرزندموفق

نویسنده: خسرو امیرحسینی (مدرس مراکز آموزش عالی)





ناباکوف طوری داستان را روایت می‌کند که مخاطب تمایل پیدا می‌کند با او روایت داستان همراه شود و در حوادث داستان با او پیش برود. متن کتاب به شدت شبیه یک زندگی‌نامه است. ناباکوف هیچ‌گاه در آثارش انقلاب شوروی را نادیده نگرفته است؛ زیرا این ماجرا به تبعید خانواده‌اش منجر شد و خود یکی از قربانیان این ماجرا است.

تبعید یکی از موضوعات محوری داستان ناباکوف است؛ موضوعی کاملاً برگرفته از زندگی شخصی این نویسنده که با الهام از تجربیات واقعی وی، وارد دنیای نوشته‌های او نیز شده است. از این رو است که او به خوبی مخاطب را درگیر می‌کند، زیرا به تمامی، حقیقت این امر را درک کرده است.

ناباکوف در سراسر داستان حس نوستالژی را برای خواننده اثر زنده نگاه می‌دارد و خاطرات نویسنده را در مورد زادگاهش مرور می‌کند. این اثر تأکیدی است بر قدرت ادبیات و قدرت داستان‌هایی که به مخاطب کمک می‌کند به زندگی معنا ببخشد.

کینبوت نام شخصیت اول این رمان است. استاد ادبیاتی که به مکانی دیگر تبعید شده است و نقدی غیر منصفانه و نادقیق بر روی شعری به نام «آتش بی‌فروغ» می‌نویسد. اما این شاعر به صورت اتفاقی، توسط قاتلی که می‌خواست کینبوت را به قتل برساند کشته می‌شود. این‌گونه است که رمان ناباکوف، رنگ و بوی مضامینی چون تقدیر و سرنوشت را نیز به خود می‌گیرد. ناباکوف در صدد است نشان دهد تقدیر انسان‌ها ثابت نیست و می‌تواند با اشتباهات انسانی و یا مواردی دیگر، تغییر کند.

این نویسنده در زمان حیاتش، هجده رمان، هشت مجموعه داستان کوتاه، هفت کتاب شعر و ۹ نمایشنامه منتشر کرد. «خواهران مرده»، «ناتاشا»، «زنگ در»، «خنده در تاریکی» از جمله آثار هستند که با قلم ولادیمیر ناباکوف در ایران ترجمه و منتشر شده‌اند. «آتش کم فروغ» اثری از ولادیمیر ناباکوف است که با ترجمه بهمن خسروی از سوی نشر «نسل نواندیش» منتشر شده است.

قسمت‌هایی از کتاب:

همه رنگ‌ها مرا خوشحال می‌کردند، حتی خاکستری. چشم‌هایم طوری شده بودند که به معنای واقعی کلمه از پیرامونم عکس می‌گرفتند.

خورشید، دزد است؛ او دریا را فریب می‌دهد و می‌چاپد. ماه، دزد است؛ او نور نقره آیش را از خورشید می‌دزدد. دریا، دزد است؛ او، ماه را در خود ناپدید می‌کند.

تمامی هفت گناه مهلک، اشتباهاتی کوچک هستند اما بدون سه تا از آن‌ها، غرور، شهوت و تنبلی، شعر و شاعری ممکن بود هیچ وقت به وجود نیاید. ■

«آتش کم فروغ» یکی از بهترین رمان‌های سیاسی قرن بیستم «آتش کم فروغ» نام رمانی از ولادیمیر ناباکوف است که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد. این رمان در رتبه پنجاه و سوم فهرست صد رمان برتر به انتخاب کتابخانه مدرن قرار دارد.

نگارش «آتش کم فروغ» اثر ولادیمیر ناباکوف در ابتدای دهه شصت میلادی به پایان رسید و در سال ۱۹۶۲ بر روی قفسه کتاب‌فروشی‌ها قرار گرفت.

نکته قابل توجه در مورد رمان «آتش کم فروغ» میزان تفاسیر و تحقیقاتی است که منتقدان و اهالی ادبیات در مورد این اثر انجام داده‌اند. در سال ۱۹۹۵ یکی از همین اهالی ادبیات با تحقیقات فراوانش، تخمین زد که تا آن موقع، نزدیک به صد مطالعه و تحقیق مفصل در مورد این اثر انجام شده است. آماری که قطعاً امروز بسیار بیشتر شده است.

ارزش زیاد و چندلایه و پیچیده بودن داستان، سبب شده از زمان انتشار این اثر تاکنون، مقالات بسیاری در زمینه بازگشایی گره‌های درهم تنیده این اثر ارزشمند نوشته شود.

«آتش کم فروغ» دو خط داستانی مختلف دارد. بخشی از داستان در ایالت‌های «نیوانگلند» آمریکا و قسمت دیگر در سرزمینی غریبه اتفاق می‌افتد.

بسیاری از منتقدان معتقدند «آتش کم فروغ» برجسته‌ترین اثر ولادیمیر ناباکوف، نویسنده رمان، داستان کوتاه، مترجم و منتقد چندزبانه روسی-آمریکایی، است. «آتش کم فروغ» از آن دست رمان‌ها است که نیاز به خواندن چندباره دارد. داستانی که خواننده دقیقش با هر بار خواندن، به اندیشه‌هایی تازه بر می‌خورد.

ساختار غیر معمول این رمان در زمان انتشارش، توجه بسیاری از مخاطبان و منتقدان را به خود جلب کرد. بسیاری این اثر را نمونه‌ای واقعی از «فراداستان» می‌دانند. از سویی دیگر، این رمان به عنوان اثری با متنی تودرتو و با ساختاری غیرخطی شناخته می‌شود که در برخی از دانشگاه‌های جهان، به دلیل سبک نگارشش، به دانشجویان ادبیات تدریس می‌شود.

در این اثر به وضوح می‌توان مضامینی سیاسی را مشاهده کرد. نویسنده در «آتش کم فروغ» دنیایی خیالی را به تصویر می‌کشد و خواننده نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن حوادثی که در پی فروپاشی شوروی و شکل‌گیری اتحاد جماهیر به وقوع پیوسته، رمان را تفسیر کند.

اما این رمان، تنها یک اثر سیاسی نیست و از نظر ارزش‌ها و عناصر ادبی نیز بسیار قابل توجه است. بسیاری از منتقدان «آتش کم فروغ» را از نمونه‌های اولیه و از پیشگامان ادبیات پست مدرن می‌دانند و دلیل اصلی این امر را ساختار روایت داستان عنوان می‌کنند.





استراتژی ساخت داستان کوتاه «کبریت»

نویسنده «شارل – لوئی فیلیپ»؛ «سیدعلی موسوی ویری»

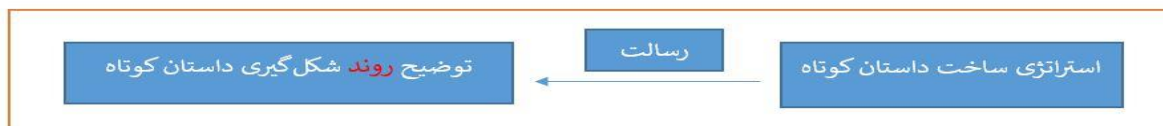
• پیرنگ داستان:

«مردی ثروتمند به نام هانری لتان، در ضمن ورودش به شهر زوریخ، تصمیم می‌گیرد در یک هتل اقامت کند. همه جور وسایل رفاه برای او مهیاست.

هانری، همین که سیگارش را روشن می‌کند و چوب کبریتش را زمین می‌اندازد، با دستی زمخت در زیر تخت مواجه می‌شود که از زیر تخت بیرون می‌آید و روی کبریت نیمه روشن را می‌گیرد.

هانری، شروع می‌کند به افکاری دربارهٔ مرگ. گمان می‌کند این دست، دست مرگ است که هر لحظه امکان دارد او را با خودش از این دنیا ببرد. فکر می‌کند مرگ چقدر نزدیک شده و ای کاش به این شهر نمی‌آمد.

بعد از کلنجار، نقشه‌ای به ذهنش می‌رسد که بلند شود و کلید را بچرخاند و فرار کند. همین کار را هم می‌کند. وقتی از اتاقش خارج می‌شود، از ترس داد و بیداد راه می‌اندازد. اهالی هتل و مخصوصاً رئیس هتل، هیچ وقت مرد زیر تخت را در هتل ندیده بودند و با او به تندی برخورد کردند.»



• استراتژی ساخت:

۱. **بیان سرریستهٔ اتفاقی شوم (طرح سؤال):** درست در اولین پاراگراف داستان، متن، به خواننده خبری از مهیب‌ترین حوادث زندگی کوتاه بشری می‌دهد. حادثه‌ای که گویا قرار است برای شخصیت اصلی داستان رخ دهد. اما سؤالی که برای مخاطب شکل می‌گیرد این است که چه اتفاقی قرار است برای شخصیت داستان (هانری لتان) بیفتد؟

۲. **بیان منزلت بالای اجتماعی هانری لتان:** هانری لتان به محض ورودش به هتل، انواع وسایل رفاه برایش آماده است. او مقام اجتماعی بالایی هم دارد و ظاهراً ثروتمند است.

۳. **مقدمه برای ایجاد یک کشمکش:** بیان اینکه او شامش را خورده و حالا باید در رخت خوابش دراز بکشد + بیان احساسات هانری نسبت به شهری که وارد آن شده + او سیگارش را روشن می‌کند.

۴. **آغاز کشمکش:** وقتی هانری چوب کبریت را روی زمین می‌اندازد این ترس بر او مستولی می‌شود که نکند اینکار او باعث ایجاد یک حریق شود. اما همین که می‌خواهد شعله را با پایش خاموش کند، دستی زمخت را در زیر تختش می‌بیند که روی کبریت می‌آید؛ در واقع این سؤال برای مخاطب شکل می‌گیرد، که «این دست، چه معنایی دارد؟ آیا موجودی ماورایی و ترسناک در اتاق هانری حضور دارد؟»

۵. **تخیل دربارهٔ هویت مجهول صاحب دست:** در اولین مرحله، هانری می‌خواهد به خودش بقبولاند که دست، دست یک انسان است نه یک موجود شوم و ترسناک. برای همین می‌گوید: «لابد این شخص، انگشت‌هایش را با آب دهان تر کرده بود.» (زیرا وقتی دستی به شعلهٔ آتش کبریت بخورد، قانداً می‌سوزد، مگر اینکه خیس باشد و شعله را زود خاموش کند.)

۶. **بیان ترسهای منتج از حضور مردی در زیر تخت هانری:** هانری اولین فکری که به ذهنش می‌رسد این است که مردی زیر تختش است و می‌خواهد او را بکشد و پولهایش را بردارد.

۷. **ورود داستان به ساحت درونی هانری و عمق گرفتن دست مرموز:** با ادامهٔ تخیلهای هانری از دستی که زیر تختش دیده است، ناگهان هانری به یک آگاهی می‌رسد. شاید بتوان گفت نوعی «تذکر». واکنش او به دست، همچنین آگاهی تازه‌ای که برای او شکل گرفته، «مرگ» است: «ای وای! بله، راست است، فراموش کرده بودم که روزی باید بمیرم.» در واقع، دست مرموز، به نوعی نماد مرگ و نیستی و پایان حضور و لذت هانری در دنیاست. (این آگاهی و تذکر در موقعیتی شکل می‌گیرد که هانری، هم ثروت فراوانی دارد و

هم شأن اجتماعی بالایی. پس پارادوکسی که میان شخصیت هانری و دست مرموز ایجاد می‌شود، به شدت کشمکش کمک کرده: آدم ثروتمند، بیشتر از مرگ می‌ترسد.

۸. **شدت کشمکش با «دستی» که دیگر برای هانری یک دست معمولی نیست:** هانری خودش را مُرده می‌پندارد. گویا دست، کار خودش را کرده و حالا او مرده. سپس، راوی داستان برای هانری دل می‌سوزاند که چرا اصلاً او به زوربخ آمد؟ اینکه اکنون می‌توانست در شهرهایی دیگر باشد. و اینکه اصلاً چرا در این اطاق است و می‌توانست در اطاق مجاور باشد. بعد هانری شروع می‌کند به مقابله‌ای بی‌فایده با مرگ. گویا نمی‌خواهد تسلیم شود: «موجود بشری بدبختی را اشتباهاً می‌خواهند بکشند»، «من کاری نکرده‌ام». و در ادامه او به بی‌گناهی خودش پی می‌برد. سپس حتی به این فکر می‌کند که به مرد راهزنی که زیر تختش است پیشنهادی نقدی بدهد تا دست از سرش بردارد. افکارش را بیان هم می‌کند. او همواره فکر می‌کند راهزن، نمی‌تواند فردی مثل او را بکشد.

۹. **واقعه بزرگ، نقطه عطف در افکار و احساسات هانری:** ناگهان در میان این همه ترس، یک شادی مرموز وجود هانری را پر می‌کند که به گواه داستان «نمی‌دانست این شادی از کجا و چگونه آمده است؟» او نقشه می‌کشد که بلند شود و گویا که اتفاقی نیفتاده کلید را توی در بچرخاند و از اطاق بیرون بزند. نقشه را عملی می‌کند.

۱۰. **پایان ابهام در مورد هویت مرموز دست:** در نهایت بدون اینکه دستی گلوی هانری را بگیرد، او خودش را به بیرون از اطاق می‌رساند و با سر و صدایی که راه می‌اندازد همه را آگاه می‌کند. مردی لندهور را از زیر تخت هانری بیرون می‌کشند که هیچ کسی تا به حال او را در هتل ندیده بود. او را کت بسته از آنجا می‌برند و هنوز همه می‌ترسند. ■





جورج فلویید: خواهش می‌کنم، نمی‌تونم نفس بکشم

فرهنگ ایران: خواهش می‌کنم، کتاب بخوانید

آمریکا، دارای بزرگترین ارتش و پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌های روز دنیا، این روزها درگیر اعتراضاتی شده که سالهاست در نطفه خفه شده بوده. ولی استعاره‌ای که این روزها در آمریکا شکل گرفته نمی‌تونم نفس بکشم کنایه از دیالوگ جورج فلویید قبل از مرگش است. زمانی که پلیس بی‌خیال آمریکایی زانوی خودش را روی گردن جورج فلویید قرار داده و او التماس می‌کند و می‌گوید نمی‌تونم نفس بکشم این صحنه‌ای است که برای فرهنگ ایران در حال رخ دادن است ولی برخلاف جورج فلویید که دیده می‌شود ظاهراً فرهنگ و ادبیات کشور ما که فریاد می‌زند کتاب بخوانید دیده نمی‌شود و گرفتار روزگاری می‌شود که مردمش کتاب نمی‌خوانند و نویسندگانش دنبال فالو گرفتن اینستاگرام هستن و دست از نوشتن برداشته‌اند. نویسندگانی که نمی‌نویسد و مردمی که باید برای خواندن به آثار نویسندگان غربی پناه ببرند و

نویسندگان غربی هرگز با فرهنگ ما نخواهند نوشت و هر کشوری الگوها و رفتارهای کشور خودش را ترویج می‌کند. این بار زانوی ما روی گردن فرهنگ این کشور است! و زیر این فشار فریاد می‌زند و التماس می‌کند! ما درون اینستا دنبال لایو دیوانه‌هایی هستیم که فقط

می‌خواهند دیده شوند. از معتادی که می‌گوید معتادا نمی‌گیرن تا خواننده‌ای که دنبال دختر برای حرمسرای خودش می‌گردد. این ملتی است که وقتی بنزین قرار است گران شود شب قبلش صف می‌کشد تا به قول خودش یک باک جلوتر باشد و زمانی که ماشین می‌خواهد بخرد برای تکنولوژی بیست سال پیش هفت میلیون نفر ثبت نام می‌کنند برای خرید چند هزار دستگاه خودرو! که بتواند سال دیگر آن را با دوبرابر قیمت بفروشند! کسی به التماس این فرهنگ که می‌گوید "کتاب بخوانید" گوش نمی‌دهد. جورج فلویید هشت دقیقه و چهل و شش ثانیه تحمل کرد، فرهنگ ما چه قدر تحمل می‌کند تا کامل از بین برود و فرهنگی مجهول جایگزین آن شود؟ فردوسی، خیام، مولانا، سعدی و هزاران تن از بزرگان ادبیات این کشور که آثارشان دیگر خوانده نمی‌شود و هر روز کشوری ادعا می‌کند بزرگی از این کشور، مال آنهاست و ما همچنان در لایو دیوانه‌های اینستاگرام هستیم

تا آنها بازدید کننده بیشتری داشته باشند و تبلیغات کنند و پول‌های مفت بدست بیاورند! درد امروز ایران همین بدست آوردن پول‌های مفت است که باعث شده اقتصاد ما از زمان جنگ هم بدتر شود. امروز وسیله بخری هفته بعد دوبرابر شده! در این اقتصاد بیمار که هرکسی به فکر این است که پول مفت بدست بیاورد غافل از اینکه ارزش پولی ما در حال ویران شدن است آیا کسی به فرهنگ کشور که فریاد می‌زند کتاب بخوان گوش می‌دهد؟ آیا ما که برای جورج فلویید در صدا و سیما پیراهن پاره کردیم و از مظلومیتش صحبت کردیم برای یک دقیقه صدا و سیما می‌محترم برای فرهنگ خودمان وقت می‌گذارد تا مردم را به کتاب خواندن تشویق کند؟ در کدام سریال؟ در کدام خبر؟ در کدام برنامه؟ مطالعه کتاب ترویج شده است؟ در کدام لایو اینستا حرف از خواندن کتاب شد؟ چون جذاب نیست و فالور جذب نمی‌کند؟ مهم این هست که معتادا نمی‌گیرن؟ معتادا کتاب هم نمی‌خوانند، معتادا به اینستا، معتادا به کلش، معتادا به توئیتر، معتادا به تلگرام. معتادا

به سریال‌های ماهواره‌ای و هزاران اعتیاد دیگر که باعث می‌شود این ملت کتاب نخوانند و ندانند که نمی‌دانند! و در همین جهل مرکب باعث شده وضع فرهنگ ما این باشد. حوادث یک سال اخیر را جایی ذخیره کنید و چند سال دیگر برای یک خارجی تعریف کنید! اگر از شما سؤال نکرد

کارگردان این فیلم چه کسی بود؟ مطمئناً شما چیزی را جا گذاشته‌اید. زندگی ما مثل فیلم‌های تخیلی هالیوودی شده، هیچ کس باور نمی‌کند واقعاً این حوادث در حال رخ دادن است. هنوز فکر می‌کنیم اینها فقط کابوس است و به زودی از خواب بیدار می‌شویم. حوادث داخل ایران از فیلم انتقام‌جویان مارول *Marvel's The Avengers* هم تخیلی‌تر است. کتاب را کیلویی گوشه خیابان می‌فروشند و شما برای خرید یک پیتزا باید صد هزار تومان بدهید! فرهنگ کیلویی چند است؟ از زیر آوار این خرابی‌ها هیولای نادانی بیرون می‌آید که هزاران بار بدتر از کرونا و گودزیلا آدم خواهد کشت. مثلاً مراجع می‌گویند فعلاً به زیارت نروید در منزل هم می‌شود عبادت کرد ولی عده‌ای تندرو که سالی یک بار قرآن نمی‌خوانند و نمی‌دانند نماز اول وقت یعنی چه می‌روند ضریح را لیس می‌زنند که در اینستا دیده شوند و معروف شوند! وقتی

انسان‌هایی که برای سلامتی خود ارزش قائل نیستند و با دندان خراب آرزوی داشتن ماشین و خانه گرانبها را دارند.

می گویم فرهنگ ایران فریاد می زند کتاب بخوانید به خاطر همین مشکلات است. در هیچ فیلم تخیلی کسی نمی رود ضریح لیس بزند، بگوید حالا دیگه کرونا ندارد! هیچ کدام از شخصیت های مارول چنین نیرویی ندارند که با لیس زدن چیزی را ضد عفونی کنند! (ایده جدید برای مارول، بیماری شهر نیویورک را فرا گرفته و قهرمانی ظهور می کند که با لیس زدن در و دیوار آن ها را ضد عفونی می کند و بیماری از شهر می رود، رئیس جمهور خطاب به قهرمان در فیلم: عمو جان، مطمئنی همه جا رو خوب لیسیدی؟) اصل را در زندگی رها

کرده ایم و زندگی ما پر شده از فرعیاتی که اصلاً مهم نیست. به طنابی چنگ زده ایم که پوسیده و به راهی می رویم که بن بست است! سرنوشت ملتی که سال ۵۷ انقلاب کرد تا خود را از زیر دست بیگانگان رها کند و به خودکفایی برسد نباید این می شد! ژاپنی که بعد از جنگ

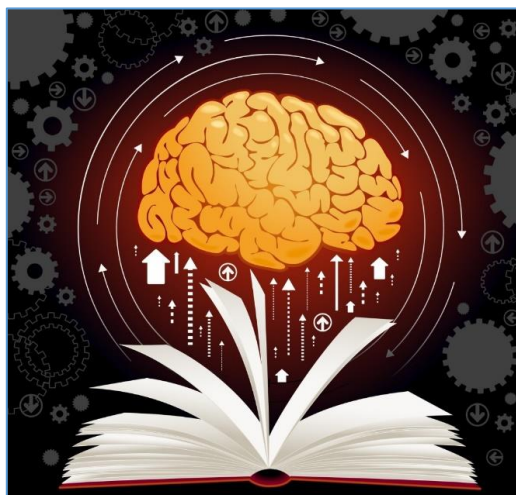
جهانی دوم با خاک یکسان شد و آلمانی که به دو نیمه تقسیم شد امروز هر دو کشور به خاطر تلاش نیروی انسانی خود که در ایران به آن بها داده نمی شود و برای آموزش آن اهمیتی قائل نیست به ابرقدرت اقتصادی جهان تبدیل شدند. این تحریم ها نیست که ما را نابود می کند. تحریم فرصتی است که به خودباوری برسیم. چه بسا انسان های بزرگی که در زندان و در محدودیت زیاد به رشد و شکوفایی رسیدند. زندگی اکثر بزرگان در سختی و مشقت بود مثلاً ماکسیم گورکی زندگی بسیار سخت و دشواری داشت ولی این نویسنده بزرگ روسیه در همین زندگی سخت آنچنان به بزرگی و بالندگی رسید که تاریخ هرگز نامش را فراموش نخواهد کرد. این که در سختی زندگی می کنیم مهم نیست، مهم این است که در این سختی چگونه زندگی می کنیم؟ هزینه ای که بابت کتاب و آموزش داده می شود هزینه نیست بلکه سرمایه گذاری است. وقتی برای ماشین و خانه و سکه سرمایه می گذاری ولی برای آموزش نه! همین می شود که روز به روز همه چیز گران می شود و جامعه به سمت نابودی پیش می رود. در کانادا در هر شغلی که باشید نصف در آمد خود را باید هزینه آموزش کنید تا به جدیدترین دانش روز مجهز شوید در ایران نیز نصف در آمد خود را باید قسط ماشین بدهید! انسان هایی که برای سلامتی خود ارزش قائل نیستند و با دندان خراب آرزوی داشتن ماشین و خانه گران بها را دارند. کسی که برای سلامتی خودش ارزش قائل نیست چطور برای جامعه خودش ارزش قائل می شود؟ شما عزیزانی که این مقاله را خواندید، می توانید

اولین کسی باشید که برای کتاب خواندن ارزش قائل می شود و برای خرید کتاب پیش قدم می شود تا دست نویسنده ای گرفته شود و جامعه به سمت رشد و شکوفایی برود. نویسندگان چشمانی تیزبین مانند عقاب دارند که اختراعات و اکتشافات را قبل از تولید آن و مشکلات کشور را قبل از به وقوع پیوستن آن می بینند و در آثار خود آنها را بیان می کنند. این موضوع با پیش بینی فالگیران و رمالان فرق دارد. نویسنده به تمام جزئیات جامعه توجه می کند در حالی که انسان های معمولی به روزمرگی دچار شده اند و هر لحظه که به سمت

فاجعه می روند، متوجه نمی شوند. اگر غورباچه ای را در آب سرد قرار دهیم و آن را روی اجاق بگذاریم تا بجوشد، غورباچه متوجه تغییر دما نمی شود و در نهایت بدون آن که متوجه شود می میرد. این مثال برای ما آشنا نیست؟ کتاب کیلویی فروخته می شود، پراید از هفت

آینده ایران را امروز ببین، ما فردا چیزی جز امروز نیستیم! چون برنامه ای برای آینده نداریم جز این که امروز نخریم، فردا گران خواهد شد و این چرخه باطل همین طور در حال تکرار است.

میلیون به هفتاد میلیون رسید و درد ملت ما این است که اگر امروز نخری فردا گران خواهد شد. کسی نمی گوید اگر امروز آموزش نبینم فردا می خواهم چه کنم؟ آینده ایران را امروز ببین، ما فردا چیزی جز امروز نیستیم! چون برنامه ای برای آینده نداریم جز این که امروز نخریم، فردا گران خواهد شد و این چرخه باطل همین طور در حال تکرار است. ما یک روز را ۳۶۵ روز تکرار می کنیم و از وضع بد ناله می کنیم. داستان فردی که هر روز صبحانه وقتی درب کیفش را باز می کرد می گفت: «باز کالباس، متنفرم ازش»، بعد از یک هفته همکارش سؤال می کند «خوب چه کسی برات کالباس می ذاره؟ بگو یه چیز دیگه بذاره» و فرد می گوید «کسی نیستش جز خودم». در آخر یک جمله می گویم و تمام: التماس تفکر! ■



اشعار خود به دنبال هدف خاصی نیستند. بر این عقیده معتقداند: جستجوی هدفی معین در هنر، آن را از طبیعت و ذات خود دور می‌کند. کانت باور داشت، «ذات زیبایی مستقل و جدا از منافع مادی است. یک اثر هنری ذاتاً ویژگی‌هایی دارد که زیبایی را برای خود فراهم می‌کند. زیبایی محض در یک اثر هنری جز در تصویر (فرم) آن متجلی نیست». به این معنا که: هنر باید آزاد و مستقل از هر گونه نگرانی، دغدغه و فکر، عاری از قاعده‌های اخلاقی، اجتماعی و محتوایی و دور از تفسیرهای اخلاقی، تاریخی، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی باشد. آن‌ها ادعا داشتند مفید بودن یا در بند و در اجتماع بودن ارزش هنر را از میان می‌برد. هنری محض است که فقط زیبا باشد و

از جنبه‌های زیباشناسی قابل بررسی و برای هنر محض احترام خاصی قائل بودند. باورشان این بود: بدی زاییده زندگی است، باید هیجان را درون خود کشت و گریبان خود را از دست هیجانی به نام امید نجات داد، روح را

روح را از تمام آرزوها و هوس‌ها دور نگاه داشت. در اشعارشان نشانی از امید و آرزو دیده نمی‌شود. آن‌ها به محتوا، موضوع و هدف توجه نداشتند.

از تمام آرزوها و هوس‌ها دور نگاه داشت. در اشعارشان نشانی از امید و آرزو دیده نمی‌شود. آن‌ها به محتوا، موضوع و هدف توجه نداشتند. پاراناسین‌ها، برای فرم ادبی اهمیت ویژه‌ای قائل شدند و به زیبایی شکل و طرز بیان اهمیت می‌دادند و بر رمانتیک‌ها به سبب بی‌دقتی بر فرم آثارشان خرده گرفتن و هنر خود را برعکس رمانتیک‌ها از سطح عامه مردم بالاتر بردن و با زبان زیبا و فاخر هوادارانی از قشر ممتاز جامعه برای خود دست و پا کردند. به ندرت در اشعارشان انتقال پیام اخلاقی دیده می‌شود. شعارشان این بود: هنر آزاد است، جلال است، گل کردن است و شکفتگی روح..

برای پیروان این مکتب هنر وسیله نیست بلکه هدف است. شعر برایشان نشانه‌ای است از روح کسی که احساس‌های خود را خاموش کرده و معتقداند که هر هنرمندی که به فکر چیزی جز زیبایی باشد هنرمند نیست. می‌توان گفت که آنها مدافع استقلال هنراند. معتقداند احساس‌گرایی صرف و غیرعادلانه نمی‌تواند منجر به آفرینش آثار هنری ماندگار و باارزش شود. هنر نباید در خدمت اخلاق و جامعه باشد؛ هدف هنر تنها

نمی‌توان به‌طور مشخصی «هنر برای هنر» را نوعی مکتب ادبی دانست. نخستین بار در فرانسه، ویکتو هوگو (شاعر، داستان و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی) این جمله را به کار برد و بعدها تئوفیل گوتیه ملقب به جادوگر ادبیات (شاعر، رمان‌نویس و منتقد هنری)، به توجیه و رواج آن پرداخت. از این رو، نمی‌توان مبانی مشخصی نیز برای آن در نظر گرفت. شاعران و نویسندگان تحت‌تأثیر این نظریه هر کدام بعدها نظریات متفاوت خود را برای این تفکر بیان کردند. اعتقاد گوتیه به جاودانگی هنر بر خلاف گزرا بودن هر چیز و تلاش او برای دستیابی به این مقصد باعث شد که او، دشواری بیان را ترجیح و مکتب هنر برای هنر را بر قرار سازد. نظریه هنر برای هنر، نوعی بی‌قیدی و فرار

از اجتماع است و شعری که به این نظریه متوسل شدند، از مبارزات اجتماعی وحشت داشتند. بیشتر خواهان آن بودند که به جای فکر کردن درباره مسائل اجتماع به فکر ذوق و هوس خود برای خلق آثار

باشند. گاهی در مقابل هیجان‌آورترین مسائل زندگی چنان خونسرد بودند و آنچنان با بی‌حس آن مسائل را بیان می‌کردند که انسان را دچار وحشت می‌ساخت و این بی‌حسی زاییده فلسفه‌ای است که در نظریه هنر برای هنر شعرا را پایبند کرد. از این رو، شاعر باید سعادت واقعی را در سکون و آرامش جستجو کند. مشخصه‌های مبانی هنر برای هنر بعد از مدتی پایه‌های مکتب پاراناس را به وجود آورد و پیروانش را پاراناسین نامیدند. پاراناس‌ها گروهی شدند که به مخالفت مکتب رمانتیسیم برخاستند و تحت‌تأثیر تفکر هنر برای هنر، وقتشان را صرف ارائه هدف در حد کمال و رسیدن به زیبایی مطلوب و آرمانی کردند. پاراناسین‌ها اکثراً شاعر بودن و این مکتب بیشتر به شعر اقصا داد، نه به رمان یا نمایش‌نامه. نویسندگان که پیرو مکتب پاراناس شدن قالب ادبی شعر را برای بیان تفکرات و عقاید خود انتخاب کردند؛ زیرا این مکتبی شکل‌گراست و به زبان و فرم ظاهری آثار ادبی بیش از محتوا توجه دارد و هدف هنر را تنها در درک زیبایی و لذت بردن از آن می‌داند. از دید آنها، وقتی کلام و فکر به اوج زیبایی برسد در قالب شعر ظاهر می‌شود. آن‌ها در

کمال بخشیدن به زیبایی است، نه بررسی مشکلات آموزشی و مسائل اخلاقی؛ آن‌ها وسواس خاصی در کاربرد تکنیک قوی برای اشعار خود داشتند، احساساتشان و هیجانانگشان را در شعر دخالت نمی‌دادند و توجه زیادی به وزن و قافیه‌پردازی داشتند و همچنان به شدت وابسته به نظریه هنر برای هنر. تعهد سیاسی را به‌طور کلی نفی می‌کنند و تنها در جستجوی زیبایی‌اند و این جستجو را تنها وظیفه هنرمند می‌داند.

هوگو، با نظریه‌اش درباره اهمیت و اولویت ریتم و قافیه و تأکید بر فرم شعر پیروان و هم‌فکران خود را تحت تأثیر قرار داد و الهام بخش گوته و لوکنت دولیل (لوکنت ودلیل، شاعر فرانسوی)، در باب ستایش شعر شد. گوته، که خود در گروه رمانتیک‌ها فعال بود، تحت تأثیر بیانات هوگو در مقدمه کتاب «شرقیات»، درباره اهمیت وزن و قافیه شعر در مقدمه کتاب «مادمازل دومپین» خودش، به دفاع از نظریه هنر برای هنر

برمی‌خیزد و می‌نویسد: فقط چیزی واقعاً زیباست که به درد هیچ کاری نخورد. هر چیز مفیدی زشت است. زیرا احتیاجی را بیان می‌کند. با این دفاع گوته از نظریه هنر برای هنر، یک یار دیگر به این تفسیر می‌رسیم که هنر باید به‌عنوان عنصری مستقل و جدا از اهداف اجتماعی و اخلاقی مورد توجه قرار گیرد. گوته می‌گوید: «تنها هدف زندگی لذت بردن است. پس بخراش، بتراش، صیقلی ده به سخن، تا رویای شناور تو، آرام بگیرد در سنگ».

آنچه از دید پاراناسین‌ها اهمیت نداشت هیجانانگ شاعر بود. این تکنیک نه تنها شامل اصالت قافیه‌ها، تنوع هجاها و صنایع ادبی می‌شد، بلکه به معنای انطباق تمام و کمال زبان و اندیشه نیز بود. گوته به این نتیجه می‌رسد که شعر باید کالایی باشد فرح‌بخش و بدین منظور باید چشم و گوش نواز باشد، زیبا و دل‌نشن بسان یک قطعه موسیقی، بی‌آنکه پیام مشخص و قابل فهمی به شنونده و خواننده القا کند، باعث سرخوشی مخاطب شود، این کار با تلاش روی شکل ظاهری شعر و نه مفهوم آن به دست می‌آید. پاراناس، در اساطیر یونان باستان نام کوهی است که

آپولون و الهه‌ها هنر در آن زندگی می‌کردند؛ علت انتخاب این نام نیز همان طور که آشکار است، رساندن شعر به مقامی بالامرتبه و جاودان بود. شاعران تحت این مکتب در اشعار خود به مدح زیبایی‌های عهد باستان و اسطوره‌های بزرگ بشری می‌پرداختند. آن‌ها در واقع ادامه دهنده راه نظریه هنر برای هنر بودند؛ اصول نظری آنها، بر عقاید تفویض‌گوتیه بنا شده بود و باور داشتند: «شعر خردمندانه، ماهرانه، به درخشندگی الماس و سردی و بی‌تفاوتی سنگ مرمر است». شعر پاراناس تغزل فردی را برنمی‌تابد و روی به توصیف می‌آورد؛ توصیفی نشات

گرفته از شناختی عمیق از تمدن‌های دوردست دنیاهای متفاوت یا ناپدید شده که شاعر دلتنگ آن‌هاست. شعر برای پاراناسین‌ها ابزاری است تا به کمک آن رستاخیز این زیبایی باستان را به پا کنند و این میسر نمی‌شود جز با به‌کارگیری زبانی شاعرانه که به اندازه موضوعات توصیف شده، با شکوه، روح‌نواز و الهام‌بخش باشد.

شاعر پاراناسین که از ذهنیت (سوبژکتیویسم) فراری است، همچنان زیبایی را بدون دخالت احساس وسیله سعادت می‌داند. به ادبیات دوره کلاسیک علاقه و تمایل دارد و اندیشه‌ها و هیجانانگ خود را در عالی‌ترین زیبایی مطلوب هنر یونان، خدایان و بناهای سفید و اسطوره‌هایش جستجو می‌کند. پاراناسین‌ها به ادبیات مدیترانه‌ای و ایده‌آل کلاسیک با دقت و صراحتی باز می‌نگرند.

در نظر آنها همه چیز توهمی بیش نیست و همه چیز عبارت از وهم و خیال و جریان بی‌پایان حوادث است. آن‌ها بدبین بودن و ناامید و هیچ علاقه‌ای برای بیان احساسات نداشتن. با این حال، در آثارشان هیجان پنهانی وجود دارد. لوکنت دولیل رهبر پاراناسین‌ها که در تدوین اهداف ضد رمانتیک نقش مهمی داشت، شاعر ناامیدی است که زندگی را با یاسی مطلق و علاج‌ناپذیر می‌نگرد و عقیده دارد هیچ چیز را نمی‌توان متوقف کرد، هیچ چیز وجود ندارد حتی خدا. فقط مرگ وجود دارد. آن‌ها در ظاهر می‌خواهند در مقابل جامعه، سنن، امید به آینده و دیگر مسائل بی‌اعتنا و بی‌احساس و بی‌طرف باشند؛ در حالی که این بی‌حسی و بی‌اعتنایی به کینه‌مبدل می‌شود.

هوگو، با نظریه‌اش درباره اهمیت و اولویت ریتم و قافیه و تأکید بر فرم شعر پیروان و هم‌فکران خود را تحت تأثیر قرار داد و الهام بخش گوته و لوکنت دولیل (لوکنت ودلیل، شاعر فرانسوی)، در باب ستایش شعر شد.



مردم را احمق فرض می‌کنند و به ظاهر می‌خواهند فقط زیبایی قالب آثار خود را حفظ کنند و شعر را تنها برای زیبایی شکل آن بسرایند. ولی تمام اشعارشان معمولاً پر از فلسفه‌های منحرف و اظهار یأس و بدبینی است. باورشان بر این استوار بود که تخیل بی‌فایده است و به الهامات شاعرانه اعتقادی نداشتن. قبل از اقدام به سوردن شعری مسئله مستندسازی وجود دارد؛ یعنی داشتن شناخت نسبی از هنر، اسطوره‌شناسی و علم. برای آنها شعر عالمانه مد نظر بود و نه خیال‌پردازی‌های غیرواقعی. اشعار آنها را از نظر استحکام زیبا و قوی است، مه می‌خنداند و نه می‌گریاند و فقط زیباست. با این تعاریف شعر پarnاس را می‌توان شعر مشاهده در توصیف مناظر تا حیوانات و آثار هنری دانست. پarnاس حد اعتدال رمانتیسم و سمبولیسم است. نه مانند رمانتیسم‌ها شعر را فدای احساس شخصی می‌کند و نه وسیله‌ای برای بیان احساسات و ذوق درونی شاعر می‌داند؛ و نه مانند سمبولیسم‌ها دارای ابهام و پیچیدگی است. در این مکتب شعر خدایی است که فقط به خاطر خودش باید پرستیده شود. از آن نه باید انتظار سود و منفعت داشت و نه باید در راستای هدفی قرار گیرد.

البته پرداختن بیش از حد به شکل ظاهری شعر اشکالی برای شاعران مکتب پarnاس ایجاد کرد و آن درک نشدن اشعارشان توسط اکثریت مردم بود. زیرا از دید آنها اکثر مردم قدرت درک زیبایی را ندارند «آنها محکوم به درک نشدن هستند، زیرا مردم نسبت به زیبایی بی تفاوت‌اند. تنها عده‌ای خاص آن را می‌بینند و درک می‌کنند. انسان آدم در مقابل زیبایی حساس و انسان دیوانه در مقابل آن بی تفاوت».

بین سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰ ادبیات مدنی در مقابل نظریه هنر برای هنر و مکتب پarnاس می‌ایستد که برای ادبیات مدنی اثر ادبی نه با معیارهای زیباشناسی، بلکه از نظر سودبخشی داوری می‌شود. ■





توافقی جدا می‌شود و سختی‌های کار و نگاه سنگین مردان و زنان جامعه را می‌پذیرد.

تمام زن‌های این رمان، به غیر از شهره، منفعل‌اند و مردها در این رمان سیاه هستند (به غیر از پدر شهره). مردهایی که در زندگی‌شان به زنان نگاه پایین‌تر دارند. از حامد همسرش، تا بابک، پسر دایی‌اش و مسافران و مردم شهر. نکته جالب این داستان جایی است که مادر شهره هم همسوی مردان جامعه است. اما پدر برخلاف مردان جوان (حامد و بابک) شهره را تشویق می‌کند. می‌توان گفت که نگاه مردانه و سلطه طلبانه به سن و سال و جنسیت مربوط نیست. لایه‌هایی پنهانی را در شخصیت‌های این رمان می‌توان دید که در زندگی تک تک ما نیز وجود دارد و قابل تأمل است.

داستان نگاه ضد مرد یا فمینیستی ندارد. داستان درباره «تغییر» است. شهره به دنبال تغییر است. این تغییر را می‌خواهد با انتخاب شغل مورد علاقه‌اش و از اتاق کوچک تاکسی زردش (الیزابت) شروع کند.

حتی این تغییر برای شهره از تغییر نام تاکسی‌اش از الیزابت به آن‌هایتا (پیشنهاد محبوبه) شروع می‌شود. در نهایت شهره با دیدن زنی همانند خودش در پشت فرمان سمند زرد دور میدان آزادی شاهد این تغییرات می‌شود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد.

«زنانی کشورم چه اعجوبه‌هایی هستن که با این همه سد و حصار و دیوار که سر راهشونه باز از مردا بعضی جاها پیشی می‌گیرن.» (صفحه ۹۳ کتاب)

از نکات بارز این رمان می‌توان به لحن و زبان راوی داستان و همچنین تعبیرها و فضاسازی و توصیفات مردانه مربوط به راننده‌ها اشاره کرد. نویسنده، جامعه مردسالارانه که در آن زندگی می‌کند را به خوبی نشان می‌دهد.

رمان «این خیابان سرعت گیر ندارد» نوشته مریم جهانی، سال ۹۶ جایزه ادبی جلال آل احمد را دریافت کرد و همچنین به مرحله مقابل نهایی جایزه ادبی مهرگان راه یافت. ■

رمان «این خیابان سرعت گیر ندارد» از داخل پمب بنزین شروع می‌شود. وقتی راوی داستان (شهره) نازل را داخل باک فرو می‌کند شروع می‌کند به گفتن داستان. داستان در محدوده جغرافیایی کرمانشاه اتفاق می‌افتد. شهره عاشق رانندگی است و از زندگی گذشته‌اش می‌گوید. از کلاس درس انشا: «در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟» شهره می‌خواهد راننده تاکسی بشود.

شهره می‌خواهد برخلاف عرف و سنت پشت فرمان بنشیند و در جامعه مردسالار راننده تاکسی شود. آن هم در محدوده جغرافیایی که مردهایش پایبند سنت و آداب و رسوم خودشان هستند. حتی مادر شهره هم مخالف شغل دخترش هست و او را نهی می‌کند. از نظر مادر، زن با سه چیز زن می‌شود. ازدواج، زایمان و شیردهی!

اما برخلاف مادر، این پدر هست که گاهی همراه شهره می‌شود. دو نگاه متفاوت. همچنین بابک (پسر

دایی‌اش) در تمام سال‌هایی که زن داشت همین نگاه پُر از عشق اما مردانه و سلطه طلبانه نسبت به شهره داشت. وقتی بابک از همسرش فاطمه جدا می‌شود چون از جوانی چشمش به دنبال شهره است، سعی می‌کند با پیش بگذارد. اما وقایع تلخ گذشته بابک نمی‌گذارد شهره، او را ببخشد. اشتباهی که بابک قبل از ازدواج انجام داده بود همان رنگ مردانه و سلطه طلبانه بابک را در ذهن شهره نمایان می‌کند که نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. و

حتی حامد (همسرش) که دوست دارد شهره رفتاری زنانه داشته باشد و آنگونه که او دوست دارد لباس بپوشد و آرایش کند و پشت فرمان ماشین بنشیند.

شهره، زنی جسور است. زنی جوان که برخلاف زنان های هم سن و سالش شغلش را باور دارد. برای ماشینش، اسم انتخاب می‌کند و به او شخصیت می‌دهد. «الیزابت» می‌شود نام تاکسی‌اش. در نهایت شهره بهای علاقه‌اش به شغلی که انتخاب کرده را می‌پردازد. از همسرش (حامد) در یک طلاق





زندگی و حیاتش؛ نویسنده با «چشم سیاه»، زن اسرارآمیز داستان، از ملاقات و رابطه پیچیده با مرد سخن می‌گوید و از لایه‌های درونی مرد باربر پرده برمی‌دارد و دنیای جدیدی می‌آفریند.

صدا لطیف بود، ظریف بود، و چقدر شکننده. وجود یک زن در این وقت، توی این مکان و با این لحن آشنا و گفت و گوی صمیمانه حیرت زده‌ام کرد. نتوانستم صبر کنم؛ آهسته با پشت انگشت به در صندوقخانه کوبیدم و پرسیدم کی بود؟

جواب داد: ... همسایه دیوار به دیوارمان

همسایه دیوار به دیوار؟ ... ما که همسایه‌ای نداشتیم؛ تنها بودیم!

منطق سوررئال براساس خواب و رؤیا است که به معنای کل نگری است، پس در خواب نباید همه چیز دقیق بیان شود، و جابه جایی، درهم فشردگی، از هم گسیختگی مکان و زمان حتی بر شخصیت نیز صادق است که در این داستان این امر چندان مشهود نیست، اما همانند داستانهای سوررئال متن از «چند معنایی» برخوردار و دارای تاویل‌های بیشتر است، البته نویسنده از این دقت، در بیان ژرفای اندیشه‌ها، رؤیاها و هذیان‌های مرد باربر به خواننده بهره برده است.

«رویای برزخی» سوررئال است، اما نه به شیوه «خودکار» که هر آنچه نویسنده یکدفعه و خودبخود به ذهنش خطور کرده درهم و بی‌زمان و مکان، به سرعت نوشته باشد، به نظر می‌رسد شیوه تعریف و ترتیب وقایع در این اثر یک جور رهایی اندیشه‌های نویسنده است که آن را شاید ماهها یا سالها در ناخودآگاهش مورد تعبیر و تفسیر قرار داده؛ به همین علت حس با خرد آمیخته شده است، یعنی تاثیراتش در ناخودآگاه نهادینه شده، سپس در زمان نگارش، بدون آنکه به خودآگاه اجازه دخالت دهد و تحت تاثیر آزادی تام ناخودآگاه قرار گیرد، ذهن را از طریق قلم به روی کاغذ جاری نموده.

توانایی دیدن قلمرویی فراتر از واقعیت و ماهیت شبح‌گون «چشم سیاه» این پریزاد آسمانی به غایت هنری و زیبایی شناسی سوررئالیست داستان بسیار کمک کرده به ویژه که به واسطه شخصیت سوررئالیستیش در گستره زمان و مکان نمی‌گنجد، و او را چیزی شبیه یک روح سرگردان نموده.

انتشارات مروارید، چاپ اول - تابستان ۱۳۹۹

خلاصه داستان: مردی باربر که خلاء عاطفی زندگی و خستگی‌های روحیش را با پرداختن به کار کوزه گری برطرف می‌کند مدام از جانب همسرش «اینه دق» تحقیر و سرزنش می‌شود، سرکوفت‌ها و سرزنشها او را از همسرش متنفر می‌کند و در عالم خیال دل به زنی «چشم سیاه» می‌سپارد اما این خیال روزی جان می‌گیرد و به زندگی او پا می‌گذارد و... «رویای برزخی» دو کلمه با معنا است، که از همان ابتدا به خواننده می‌گوید «من را باید چگونه بخوانی.» اگرچه اتفاقات در بستر واقعی شکل می‌گیرد و دردها و رنج‌های مردم عادی را همراه با تلخی‌ها و ناامیدی‌ها بازگو می‌کند که از این منظر جنبه رئالیستی دارد، ولی داستان در فضایی سوررئال ادامه می‌یابد. راوی که خانه و زنی دارد، خود را در شروع روایت آدمی تنها و خاصی معرفی می‌کند، اساطیری و فرامادی؛ در مکانی که هر از گاهی در لابلای صفحات و جملات کم‌رنگ یا تغییر می‌یابد، اما اسمش بیابان «هفتم» است که نماد هفت طبقه زمین و آسمانی است که هر طبقه‌اش شکل و شمایل و رمز و راز خودش را دارد که با تغییر اشخاص، اماکن و فضا به تصویر کشیده می‌شود.

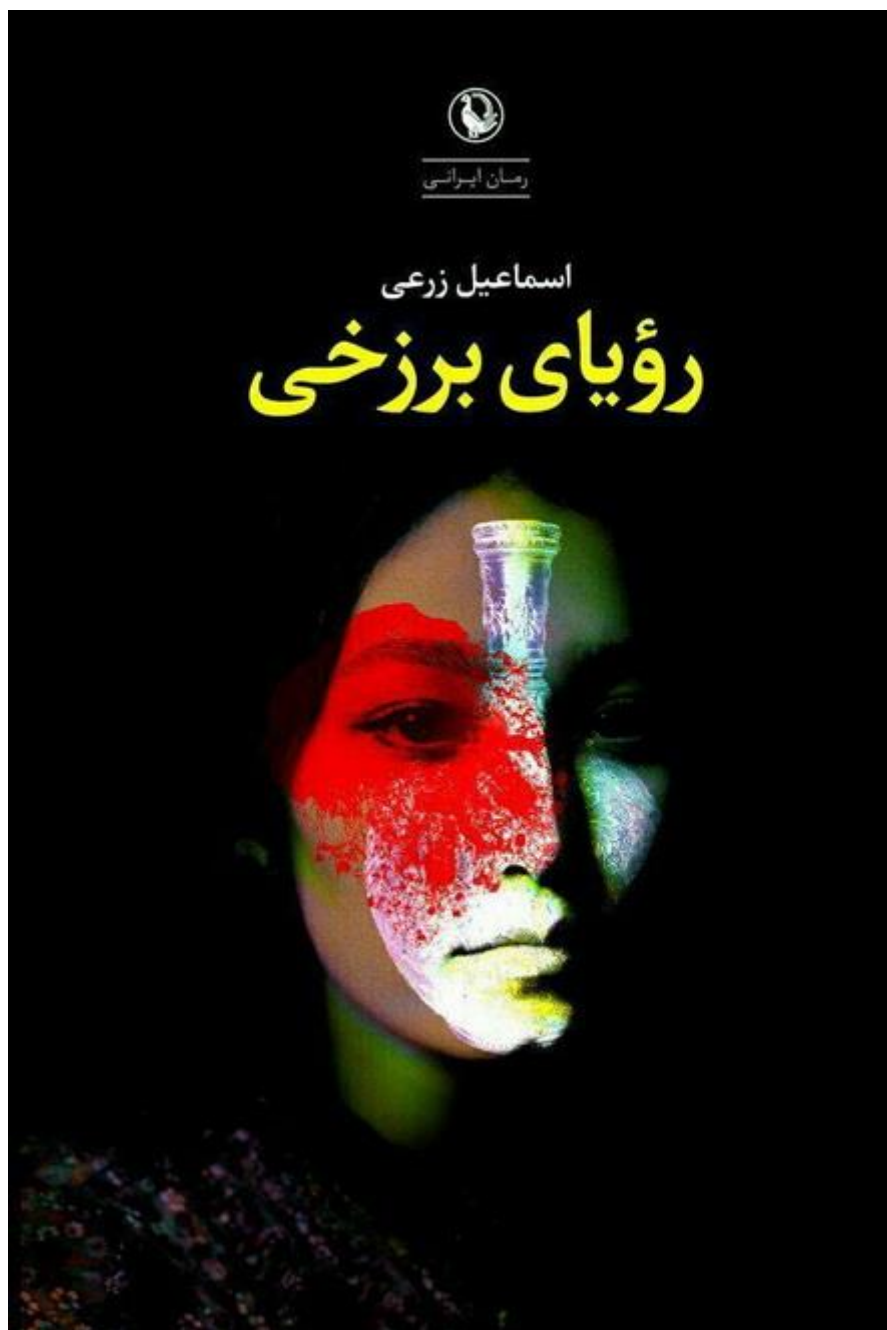
عصرها، خسته و خاک آلود سعی می‌کردم هرچه زودتر شش بیابان از شهر فاصله بگیرم و بیابان هفتم را طی کنم تا در میانه آن به خانگی تک افتاده‌ام در صحرای برهوت بروم و ب ه کوزه‌های خوشگلم برسم. هرچند دیدن و ورفرت با هریک از آنها به خصوص در آن مکان خلوت و دور افتاده که زیر سایهی سکوت و آرامش خوابیده بو کافی بود تا مرا از اسارت انزجار و کلافگی نجات دهد اما با بودن «اینه دق» ...

نویسنده سعی می‌کند ارتباطی عمیق بین عین و ذهن برقرار کند و با تمرکز بر روی شی (شی هنری که امری ذهنی است که به صورت ماده ظاهر می‌شود) بین دنیای محسوس و معقول قرار می‌گیرد تا دنیایی از سایه‌ها را به وجود بیاورد و دنیای ذهنی را ویش را رمزگشایی کند.

اسماعیل زرعی بر پایه ترکیب واقعیت و خیال و خلق رؤیا، همراه با تصاویری عمیق و ذهنی «رویای برزخی» را به متنی ثقیل اما زیبا آراسته. نویسنده از رؤیا و عوالم فرامادی، به خویشتن راوی رجوع می‌کند، به چگونگی‌اش و هدف از

نشانی از رکود، سکون نامطلوب، بهم‌ریختگی یا آشفتگی دیده نمی‌شود و قصه‌ای زیبا دارد که اگرچه زبان شاعرگونه آن که کمی ثقیل و کلافه کننده است، اما تبحر و چیرگی اسماعیل زرعی در این زبان شعرگونه در به تصویر کشیدن گوشه‌های ناگفتنی و پنهان قشری از جامعه خود در قالب داستانی خاکستری و رنج‌آور موفق بوده است. ■

اگرچه در صفحات اولیه خواننده بلا تکلیف است، اما هرچه جلوتر می‌رود و هر گره که باز می‌کند، فضای ارتباطی با متن برایش گسترش می‌یابد؛ رویای برزخی اثری است که خواننده برای تأویل متن چاره‌ای جز دست یافتن به منطق متن در پیش روی خود نمی‌بیند. «رویای برزخی»، روایتی گیرا و جذاب است که رخدادهایش مدام در حال پیشروی است، و





داستان گردن زرافه

زن در قفس را باز کرد. پرنده بیرون آمد، مثل عادت همیشگی اش. به پاهایش نگاه کرد. چند قدمی کنار میله‌ها رفت و برگشت. بعد ایستاد. سرش را بالا آورد. نگاه کرد به انبوه درخت‌های جنگل، به چشم‌های زن. ناگهان پر زد. گم شد میان شاخ‌وبرگ‌ها، های‌وهوی پرندگان. آن روز تا شب برگشت. کاسکو هیچ‌وقت برگشت.

من باعث شده بودم آقای کرامتی پرنده نازینش را از دست بدهد. وقتی قفس خالی را دادم دستش، تعجب کرد شاید هم ناراحت شد ولی چیزی نگفت. راهش را گرفت از پله‌ها رفت پایین. آخر شب بود که برگشت. پشت در گوش ایستاده بودم. کلید توی قفل چرخید و در بی صدا بسته شد. خوب اشتباه خودش بود. همان موقع که آوردش، گفتم که نمی‌توانم: "میانهای با جک و جانورها ندارم."

ابروهایش را بالا انداخت که به گمانم خودتان بوده‌اید! بهار پارسال؟ نقاشی دیوارهای مهدکودک آن طرف خیابان را می‌کشیدید! به گمانم ده-بیست روزی هم طول کشید، از پشت پنجره می‌دیدمتان.

"بله جناب کرامتی! خودم بودم. ولی مربوط بود به آن وقت‌ها که منتظر مُردن نبودم!"

عینک ته‌استکانی‌اش را آورد پایین، سر تا پا ورندازم کرد. "حتماً این را هم دیده‌اید وقت‌وبی‌وقت آمبولانس اورژانس می‌آید؟ حال بد می‌شود، می‌روم برای بستری و درمان. حالا هم چند ماهی می‌شود که کار نمی‌کنم. خرس و سگ و زرافه کشیدن هم که دیدید شغل من بود، نه این که از سر علاقه باشد به این جور خلاق." "

نشست روی پاگرد پله‌ها، چانه‌اش را انداخت روی عصایش: "نمی‌شود! شغل آدم یک‌تکه‌ای از بدنش است. مثل دماغ مثل دهن، گوش."

پرنده‌اش روی حلقه‌ای چوبی میان قفس نشسته بود و بی‌خیال تاب می‌خورد.

"می‌ترسم! از حیوانات می‌ترسم، حتی از این که دستم بخورد به پرش." آمدم در خانه را ببندم که گفت: "راستی به شما گفته بودم که سی سال کارمند اداره ثبت‌احوال بودم؟" "خیر جناب!"

"عجیب است. خوب خودتان مقصرد. هروقت می‌بینمتان سرتان را می‌اندازید پایین می‌روید پی کارتان و گرنه

همسایه‌های این ساختمان همه می‌دانند!" و بی‌آن که فکر کند علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایش دارم یا نه، گفت کارش این بوده که سی سال صفحه مرگ مهر بزند.

"خوش‌به‌حالتان، چه شغل راحتی."

"شما هم مثل همه همسایه‌ها اشتباه می‌کنید!" و گفت سی سال نامه‌نگاری کرده بوده که ثبت این بخش از احوال شناسنامه باید جزو مشاغل سخت محسوب شود ولی تا به آن روز که بیست و نمی‌دانم چندسال از بازنشستگی‌اش می‌گذشت هیچ‌کدام از مسئولین اهمیتی به این مهم نوززیده بودند!

"آخر ما آدم‌ها از هر چیزی بترسیم، نزدیکش نمی‌شویم برای همین هم هست که هیچ دستورالعمل به دردبخوری تابه‌حال وضع نشده است برای کنترل ترس آدم‌ها."

انگار حرف بی‌ربطی زده باشم، روی موج خودش ادامه داد: "راستی می‌دانستید این تنها صفحه‌ای است در شناسنامه که جرم است خط یا نقطه‌ای به آن اضافه شود قبل از آن که صاحبش را روی دست‌ها برسانند به قبرستان؟"

احساس کردم پیرمرد شیرین می‌زند. پرنده‌اش ایستاده بود کف قفس، مغز تخمه‌های آفتابگردان را درسته‌درسته درمی‌آورد و قرچ قرچ کنان می‌خورد. با این که حوصله پرحرفی‌اش را نداشتم دوست داشتم بدانم سختی کارش کجا بوده که بلندشد قفس را گذاشت روی چارچوب در، گفت فردا شب برمی‌گردد: "آب و غذایش کافیست. فقط بگذارش جلوی تلویزیون برو پی کارت. آزاری ندارد فقط از تنهایی وهم برش می‌دارد. به کسی هم جز شما اعتماد نداشتم خانم. می‌ترسم بچه‌های تربیت‌نشده همسایه‌ها اذیتش کنند."

بعد راه افتاد یکی‌یکی از پله‌ها رفت پایین: "کار شما هم جزو مشاغل سخت است، مکاتبه‌ای کرده‌اید تا بحال با مسئولین؟ این که بخواهی گردن‌زرافه را آن قدر دراز کنی تا برسد به شاخ‌وبرگ درخت‌های کنار پیاده‌رو، باید بروی روی چهارپایه‌ای، نردبانی چیزی، برای یک‌خانم دردرس است. آن هم توی خیابان! اضافه حقوق می‌خواهد..."

قفس سنگین بود. قدش می‌رسید تا بالای کمرم. گذاشتمش توی هال جلوی مبل راحتی و به‌سفرارش پیرمرد تلویزیون را هم روشن کردم. آرام بود و چوب خراطی‌شده میان قفس را با دوپنجه‌اش چسبیده بود. می‌شناختمش. عکسش را زیاد دیده بودم در کتاب‌های کودکان. شبیه مرغ عشق بود، شاید



هم طوطی ولی گنده تر و بی قواره تر. زیاد طوطی کشیده بودم سر دیوارها، ولی برای کاسکو هیچ وقت سفارشی نداشتم. ماجرا اما از آن جا شروع شد که قرص های صبحم را ردیف کرده بودم، منتظر که شیر صبحانه ام گرم شود. مایکروفر سه بوق متوالی زد که بلافاصله صدای همان سه بوق را از توی هال شنیدم! برگشتم نگاه کردم به تلویزیون. گوینده خبر صبحگاهی با خونسردی از باخت مسابقه والیبال می گفت. کاسکو هم بی حرکت روی چوب خراطی اش نشسته بود و تماشا پیش می کرد. احساس کردم از ضعف بدنم دچار توهم شده ام. یک کف دست نان جو از یخچال در آوردم گذاشتم گرم بشود. بعد از نیم دقیقه سه بوق متوالی از دستگاه و دوباره تکرار همان صدا از توی هال! حدسم درست بود. با لیوان شیر و مشت قرص های نشاط آور و ضد اسهال ایستادم مقابلش. حیوان سرش را بالا آورد، زل زد توی صورتم و داستان ادامه یافت. تکرار صدای زنگ در. زنگ موبایل. بلند می شدم بروم دنبال کاری، یکپهو کسی صدا می زد "کجایی انسی بابا!" انسی دختر آقای کرامتی بود که همان صبح گفت می رود به خانه اش و این بلای ناخواسته آوار شد روی سرم. پنجره را که باز کردم مردی فریاد زد: "سلام بر خورشید!" و تکرار مواد لازم برای پخت کاپ کیک دارچین لیمو با صدای زنی در برنامه آشپزی و دیگر توهم نردم که خودش بود آقای کرامتی، اذان ظهر آرام صلوات می فرستاد و الله اکبر می گفت تا این که خواب نیمروزم را پراند: "تا بهار دلنشین آمده سووووی چمن!"

بالشم را گرفتم توی بغلم نشستم مقابلش. نمی دانم چند دقیقه شد، چند ساعت. به خودم که آمدم، خیلی گذشته بود، وقت قرص های ظهرم گذشته بود. در دلم لعنتی فرستادم به سمت و سوی آقای کرامتی که در مجلس نامزدی نوه اش، بیانیه اهتمام به سختی کار در صفحه اموات را جهت شادی روح زندگان تشریح می کرد.

به این خانه که آمدم هیچ کدام از وسایل قبلی ام را نیاوردم. دلم می خواست تکه های حسرت بار گذشته را از خودم جدا کنم. در واقع مجبور بودم. هیچ گزارشی پیدا نکرده بودم در کنجی از دنیا که لنفوم رحم کرده باشد به کسی. آدرس خانه جدیدم را فقط به دوسه تا از نزدیکانم داده بودم. خسته بودم از آغوش هایی که می گشودند به رویم با شوق پر از مینا و مریم سفید، پیچیده در نوارهای مشکی! من گم شده بودم در تاریکی زره زده فروریختنم از دیواره های قبر، آنها اما دوست داشتند به خودشان بگویند و من بشنوم که نه زندگی ارزش ماندن دارد و نه مرگ ارزش ترسیدن! نمی توانستند بفهمند که این روز به روز آب شدن گوشت و پوست و استخوان،

معتادم کرده است به ترس از مرگ، شاید هم نوعی خودآزاری بود برای تمرین تنها مردن! شاید هم ناخودآگاهی کشانده بودم در این کنج تنهایی تا بگذارم قانون تنازع بقا بی معذوریت دست به انتخاب اصلح بزند که قبلاً هم از این دست کارها کرده بود. یک بار من را کرده بود از بهترین های نقاش های دیواری و حالا هم کرده بودم مغلوب وفادارترین سلول های بدنم! همان علت مرگ مادرم وقتی دختر بچه ای یازده ساله بودم. پس اعتراضی نبود به دستگاه آفرینش جز به ترس از ابهام مرگ. به ترس از چشم های نیمه باز مانده جنازه عمه ام در غسل خانه، ترس از تابوت چوبی بی رنگ و رویی که شاید مادرم را با خودش برده بود. به من نشان ندادند.

با این حال درمانم جریان داشت. برادرم پزشک بود و هر روز ۱۱ صبح باید گزارش فاکتورهای خونی ام را برایش ایمیل می کردم. آزمایش ها را خودم انجام می دادم، در خانه، روی کیت هایی با "سه قطره خون" از انگشت های دستم. ۳ ظهر بود که برادرم زنگ زد. نگران بود. گفتم نمی دانم چه طور شده که تا به آن ساعت یادم رفته تصویر کیت خون را ارسال کنم.

"کاسکو حواسم را پرت کرده است. بالاخره تا شب می خوابد و فرصتی می شود گزارش امروز را برایت بفرستم." گزارش آن روز بیماری من در صفحه اینستاگرام برادرم بیشتر از صدتا لایک خورد. داستانی از درگیری یک بیمار مبتلا به لنفوم با کاسکوی آقای کرامتی!

فردای آن روز رأس ۸ صبح آقای کرامتی آمد، شیرینی نامزدی نوه اش را آورد و پرنده اش را برد. در را بستم، خسته و خواب آلوده افتادم روی مبل. کاسکو از تاریک روشن صبح نقارخانه زده بود و سرودملی خوانده بود. برای برادرم نوشتم اولین شبی بود در این چندماه که بدون آرامبخش خوابم برده است آن هم روی مبل راحتی کنار قفس یک پرنده ی دیوانه که تا تنگ غروب هم خوانی کرده است با کلاغ ها و جیغ و داد بچه های تربیت نشده ی همسایه ها! بعد هم به عادت پیرمرد تا یک ونیم شب خوابید و تلویزیون نگاه کرد!

فردای آن روز برادرم پیام داد که باز هم داستانی بنویسم از کاسکو. ولی آقای کرامتی بعد از نامزدی نوه اش دیگر هیچ جایی نرفت که بخواهد شب بماند و من دیگر هیچ وقت کاسکو و حتی آقای کرامتی را ندیدم.

یک روز پنجره آشپزخانه را باز کردم شاید صدای کاسکو را از کریدور بین آپارتمان خودم و پیرمرد بشنوم و شنیدم که پیرمرد با وسایل خانه اش حرف می زد. صدای شان می کرد. کفگیر و ملاقه را. قابلمه را. کت و شلوارش را. حوله و مسواک و تلویزیون و یخچال و عینک و خودکارش را هم صدا می کرد.



برای برادرم نوشتم: "زندگی پیرمرد شستن یک بشقاب است! با علائمی از خل وضعی!" برادرم که انگار شخصیت پیرمرد خوش به دلش نشسته، اصرار کرد هرروز بنویسم: "نوشتن حالت را خوب می کند، باور کن!"

غروب روز سوم روی تختم دراز کشیده بودم، به ترانه بی نام و نشانی گوش می کردم. نفسم به سختی فرومی رفت و بالا می آمد. حس می کردم دانه دانه سلول های تنم در خماری و بی حسی سیر می کند که دیدم پرنده ی آقای کرامتی از لب دیوار روبرو پر زد و نشست پشت پنجره اتاق. بعد هم تا تاریک شدن سرخی آسمان آن قدر ادای کلاغ های سیاه روی شاخه های خشکیده و زرد پاییزی را در آورد که توهم زدم نکند از اول کلاغ بوده اشتباهی راه افتاده دنبال خانواده ی کاسکوها! روز چهارم با صدای های وهوی و خنده بچه همسایه ها بیدار شدم. پنجره را باز کردم دیدم کاسکو وسط حیاط است، به تیزی گریه ای می دود دنبال بچه ها و یک یک شان را به اسم صدا می زند! عجیب بود! هیچ وقت آقای کرامتی دوست نداشت احدی نگاهش بیفتد به این پرنده چه رسد که بازیچه بچه ها بشود! همان روز من هم اسم همه بچه های ساختمان را یاد گرفتم و بدون قرص های آرامبخش خوابم برد.

روز پنجم برادرم پیام داد که گلبول های سفیدم صف آرایی تازه ای کرده اند، دارند می کشند به ریه ها، باید هرچه زودتر خودم را برسانم به بیمارستان. روی تخت آمبولانس که خوابیدم دیدم یک کاسکو نشسته است روی کپسول اکسیژن. "چه خوب است که شما پرستارها از حیوانات نمی ترسید." پرستار لبخندی زد، ماسک اکسیژن را گذاشت روی صورتم. "حتماً می دانید نوکش آن قدر قوی هست که مغز تخمه را درسته در بیاورد؟ مراقب باشید شلنگ اکسیژن را پاره نکنند، این روزها بدجوری تنگ است نفسم."

برادرم گفت باید چندروزی بستری بشوم تا دوره درمان جدیدی را پیاده کنند و گفت برای این که حوصله ام سر نرود می توانم روی دیوارهای آی سی یو نقاشی بکشم. دستور داد برابم رنگ آوردند و قلم مو. برای اولین بار یک کاسکو را نقاشی کردم که روی حلقه ای چوبی تاب می خورد. برادرم گفت دوره درمان ممکن است دوسه هفته ای طول بکشد، اگر بخوایم می توانم روی دیوارهای دیگر هم نقاشی بکشم و بعد من را روی ویلچر نشانند، بوم نقاشی را هم گذاشتند روی زانوهایم. کم کم روی همه دیوارهای بیمارستان کاسکو نشست. بیمارها با شادی از کنار دیوارها رد می شدند و روی پره های کاسکوها دست می کشیدند.

روز ششم آقای کرامتی آمد به عیادتم. موقع رفتن از برادرم خواست یکی دوساعتی برویم اداره ثبت احوال، موضوع مهمی را نشانم بدهد. برادرم با کراهت اجازه داد، گفت حال مناسب گردش نیست. ولی آقای کرامتی اصرار داشت باید نقاط سختی کار را بشناسم تا بتوانم از حق خودم به عنوان یک نقاش دیواری ماهر دفاع کنم. همه کارمندان اداره ثبت احوال مشاهد به قدوقامت و ریش و پشم آقای کرامتی بودند، سرشان گرم قدم زدن در صفحات شناسنامه آدم ها در حالی که روی شانه هر کدام شان یک کاسکو نشسته بود. آقای کرامتی به رئیس اداره توضیح داد که من نقاش کاردانی هستم و از او مجوز رسمی گرفت روی همه دیوارهای اداره کاسکو بکشم. شهردار مشاهد که همان روز برای خط زدن نام مادرش به اداره آمده بود و خیره بر صفحه مرگ، شاید در اندیشه مُردن! از من خواست که روی دیوارهای شهرداری هم کاسکو بکشم. او گفت که در اوج غم و ناامیدی از مرگ مادر احساس می کرده کاسکوهای روی دیوارهای اداره ثبت او را وارد لحظه های شاد کودکانه می کرده اند. بعد از آن شهرداران مناطق جلسه گذاشتند و تصویب کردند روی همه دیوارهای شهر کاسکو کشیده بشود. برادرم گفت اگر نتایج مطالعات شما این بوده که کاسکوها حال مردم را خوب کرده، اجازه می دهد به اندازه ای که خسته نشوم روی دیوارهای شهر نقاشی بکشم. پس آقای کرامتی همراهم شد، نردبان را نگه می داشت و من لب همه دیوارهای شهر کاسکو نشاندم. آن ها صدای همه چیز را درمی آوردند، بوق آمبولانس، آتش نشانی، صدای هواپیما، گریه ها، کفترها، همه مردم. همه جا پر شده بود از خنده های مردم شهر به حرف های خودشان که کاسکوها تکرار می کردند. شاید برای همین هم بود که چندروز بعد روزنامه شهر آرا اعلام کرد شاخص امید به زندگی تا بیست سال بالا کشیده است.

روز هفتم خون زیادی ازم گرفته بودند. برادرم گفت آزمایش ها نشان داده است آن روز تا شب کاسکوها توی رگ هایم سر می خورده اند. از او خواستم اجازه بدهد چندروزی بروم خانه. گفتم بدنم از شدت کار زیاد کوفته است. گفتم کار کردن در هوای آلوده شهر نفسم را تنگ تر کرده است. گفت خبر خوبی نیست ولی پیشرفت لنفوم متوقف نشده و با اکره اجازه داد برای یک شبانه روز برگردم به خانه.

در را که باز کردم صدای بچه همسایه ها را شنیدم که می گفتند از آسمان کاسکو می بارد و آقای کرامتی را دیدم که با هیجان داد زد: "دیدم که امروز شهر خیس کاسکو است!" پیش خودم خندیدم. می دانستم این توهم آنها به خاطر صدای



کاسکوهاست که همه شهر را پر کرده بود. به آقای کرامتی گفتم اگر می‌شود پرنده‌اش را بیاورد. خندید: "نمی‌ترسی؟" گفتم بگذارید پیشم بماند تا صبح فردا که مجبورم دوباره راهی بیمارستان شوم.

آن شب دوتایی تا صبح تلویزیون نگاه کردیم. مستندهایی از رازبقا. از این که لامارک، پدر علم تکامل اشتباه کرده است که گفته گردن زرافه برای رقابت در تسخیر غذا جا داشته که تا بلندای یک بامبوی صدمتری هم دراز بشود. شاهدشان هم زرافه‌ها و درخت‌های زبان گنجشک بود و افرا که قده‌قد هم‌دیگر فسیل شده بودند. زرافه‌ها هر چه برگ بود از زبان گنجشک و افراها خورده بودند اما برای دستیابی به غذای بیشتر، گردن‌شان قد نداده بود درازتر بشود تا به درخت‌های بلندتر برسد، به ناچار از گرسنگی مرده بودند و فسیل شده بودند! در بخش خبری ۳ نیمه‌شب هم اعلام شد خطونقطه

گذاشتن در صفحه آخر شناسنامه جرمی است که انتخاب طبیعی به‌ناچار باید مرتکب بشود اگر کارمندان ثبت‌احوال نخواهند بدون اضافه‌حقوق این کار را انجام بدهند وگرنه کوه و جنگل و اقیانوس خواهد گندید از روی هم‌انباشت زنده‌بودن‌ها...

۷ صبح، آسمان انباشته از خاکستری-نیلی‌رنگ ابرهای پاییزی بود. رنگ پرهای کاسکو. انگار هر چه رنگ داشت روی پرو بالش، پاشیده بود به ابرها. نشسته بود روی حلقه چوبی اش تاب می‌خورد. ماسک اکسیژن را روی صورتم گذاشتم و بلند شدم پنجره اتاق را باز کردم. آمبولانس توی کوچه منتظرم ایستاده بود.

زن در قفس را باز کرد. پرنده بیرون آمد، مثل عادت همیشگی اش. به پاهایش نگاه کرد. چندقدمی کنار میله‌ها رفت و برگشت. بعد ایستاد. سرش را بالا آورد. نگاه کرد به‌انبوه درخت‌های جنگل، به چشم‌های زن. ناگهان پر زد. گم شد میان شاخ‌وبرگ‌ها، های‌وهوی پرندگان. آن روز تا شب برنگشت. کاسکو هیچ‌وقت برنگشت. ...هیچ کاسکویی به شهر برنگشت.

روی همه دیوارهای شهر

چندی پیش داستان‌نویسان عزیز از من خواستند به ایجاز و اختصار مبانی و ملاک‌های سبک پست‌مدرن را توضیح دهم و چند اثر داستانی ایرانی و خارجی هم معرفی کنم. در این درس‌گفتار سعی کرده‌ام در نقد و بررسی داستان کوتاه

"گردن زرافه" نکاتی بازگو شود که به درخواست نویسندگان نیز پرداخته شود.

البته خلاصه ۳۰ جلسه کارگاهی برای آشنایی با پست‌مدرن و سبک پست‌مدرنیسم در ادبیات داستانی کار آسانی نیست هرچند آن جلسات به زودی از طریق سایت و اپلیکیشن آموزشی در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

بعضی از آثار داستان‌نویسان معاصر نظیر صادق هدایت و هوشنگ گلشیری نشانه‌هایی از مدرنیسم و پست‌مدرنیسم را دارند ولی در آثاری مثل "هیس" از محمدرضاکاتب یا "دیوان سومنات" از ابوتراب خسروی معیارهای پست‌مدرنیسم بیشتر دیده می‌شود.

ابتدا به مهم‌ترین معیارهای پست‌مدرن اشاره‌ای داشته باشیم:

۱- پویومنا

در یونان باستان اشیاء را از نظر کارکرد، هدف و روش به پنج گروه تقسیم کرده بودند: ۱. فوزیکا ۲. پویومنا ۳. کرِماتا ۴. پراگماتا ۵. مَتِمَتا

پویومنا از حیث این که به‌دست انسان ساخته می‌شوند و باقی می‌مانند چند نکته

فلسفی و ادبی دارد و در پست‌مدرن به عنوان نوعی استعاره به کار می‌آید. پنج حس انسان از این منظر انسان را به‌سمت اختراع و ساختن می‌برد. دانش را کشف نمی‌دانند، اختراع و ساختن می‌دانند. آن چه را به‌عنوان شناخته شده می‌شناسیم، اینها باور می‌دانند.

آدمی سازنده است، می‌سازد و ساخته‌اش ماندگار می‌شود و تکامل پیدا می‌کند؛ آن را در باور خود جای می‌دهد. حقیقت واقعی یا وجود ندارد یا همه مردم نمی‌توانند آن را بفهمند، اگر هم باشد کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ.

در مدرنیسم به این جایی و این زمانی بودن قابل تجربه تکیه می‌کردند اما در پست‌مدرنیسم به قدرت برساختن و درساختن آدمیزاد در همه شئون و امورات تأکید دارند حتی باورسازی.

۲- عدم قطعیت و غلبه شک و تردید

مرز مرگ و زندگی، مرز خیال و واقعیت، مرز عرف و معنا، مرز سایه و روشن، مرز بودن و نبودن، مرز داشتن و نداشتن و همه مثبت و منفی‌ها کجاست؟ ما داریم یا نداریم؟ هستیم یا نیستیم؟ خوابیم یا بیداریم؟ الآن در حال زندگی هستیم یا

بعد از مرگ؟ زندگی این جاست یا بعد از این جا؟ بین مرگ و کلام، مرگ و گفتمان چه نسبتی است؟ در آثار محمدرضا کاتب این مضمون پررنگ است. جهان‌شاه چه زنانی را می‌کشد؟ اگر خلاق باشند و قصه بگویند و حرفی برای گفتن داشته باشند کشته نمی‌شوند. شهرزاد بین مرگ و گفتمان در حرکت است.

۳- خودانعکاس پذیری

آیا انسان می‌تواند از خودش بگریزد؟ آیا انسان می‌تواند از خودش نگریزد؟ این پارادوکس نگرشی و رفتاری در لایه‌های خواب و بیداری انسان یک معماست. آن‌طور که مدرنیسم‌ها می‌گفتند انسان همین مغز است و آن چه حس می‌کند و واکنش نشان می‌دهد. آیا روان انسان‌ها همان خودآگاه است؟ این روان در انسان‌های بدوی و متمدن یک کارکرد دارد؟ در حیوان و انسان در یک سطح است؟ ناخودآگاه چه نقشی در خودآگاه دارد؟ در برابر تغییرناپذیرها مثل گذشت زمان، خودآگاه و ناخودآگاه چه واکنشی دارد؟

در پسامدرن جهان با مارک‌ها و برندها و تولیدات تجاری جلو می‌رود. مصرف‌گرایی و سرمایه‌داری معیار سنجش زمان است نه گردش زمین به دور خودش و خورشید و پیاپی آمدن فصل‌ها. انسان خودش ساخته و در ساخته‌اش به تله افتاده است. زندگی انعکاس خودش و تولیدات خودش است. رُمان شوخی بی‌پایان از دیوید فاستر والاس به همین مضمون پرداخته است. پارانوایی بودن این انسان باعث شده روایت‌هایش خطی نباشد، در فضای بین متنی معلق است. ماضی، مضارع و مستقبل از قاعده درمی‌آید و زبان در زمان ذاتی قرار می‌گیرد. راوی شخصیت‌های خود را جدی نمی‌گیرد.

اولیس از جیمز جویس، سلاخ‌خانه شماره پنج، گهواره گربه و صبحانه قهرمانان از کورت وونه گات نمونه بسیار خوبی از این تکنیک‌ها در روایت‌اند.

"گردن زرافه" از هما رضوی‌زاده یکی از بهترین آثار پست‌مدرن معاصر ایران است. پخته و تکنیکی و با قدرت توانسته معیارهای پست‌مدرن را نشان دهد. یک مشاهده گر بیرونی ابتدا و انتهای داستان می‌آید و تابلو آستانه و پایانه را به هم می‌رساند: "زن در قفس را باز کرد، پرندۀ بیرون آمد، مثل عادت همیشگی‌اش..." دو خط بعد از این تابلو، راوی از

مشاهده‌گری به مداخله‌گری وارد می‌شود؛ سوم شخص، اول شخص می‌شود: "من باعث شده بودم آقای کرامتی پرنده نازنینش را از دست بدهد."

این من زنی است که مادرش را در ۱۱ سالگی از دست داده، شاهد مرگ عمه‌اش بوده، نوعی سرطان خون به نام لنفوم دارد. برادرش پزشک است و تحت نظر او ادامه حیات می‌دهد. نقاش است و به‌خاطر روزمرگی دیوارنگاری می‌کند. از حیوانات می‌ترسد. در منزل جدیدش اثاث گذشته را نیاورده و حتی الامکان ناشناس زندگی می‌کند و ما هفت روز از عمر او را نگاه می‌کنیم:

روز اول

همسایه‌اش آقای کرامتی می‌خواهد به جشن نامزدی نوه‌اش برود. پرنده‌اش کاسکو را به راوی می‌سپارد. کرامتی نزدیک به سی سال است از مهر زدن به صفحه مرگ در اداره ثبت احوال بازنشست شده، او با همین پرنده هم اتاق است، هر چند تمام وسایل و

اثاث را مورد خطاب قرار می‌دهد و با آنها حرف می‌زند. راوی از پرنده می‌ترسد ولی به‌ناچار می‌پذیرد، قفس کاسکو را مقابل تلویزیون می‌گذارد. کاسکو صداها را خوب تقلید می‌کند. صدای میکروفون، تبلیغات تلویزیونی، بوق ماشینها، گربه‌ها و کلاغ‌ها و تکیه کلام آدم‌ها... راوی آن شب خسته از سرگرم شدن با این پرنده، بدون قرص‌های آرامبخش خوابش می‌برد.

روز دوم

پیرمرد می‌آید و کاسکو را می‌برد و او دیگر کاسکو و حتی آقای کرامتی را نمی‌بیند.

روز سوم

کاسکو از لب دیوار رو به اتاق راوی پر می‌زند و می‌نشیند پشت پنجره و آن قدر قارقار می‌کند که راوی می‌گوید توهم زدم نکند از اول کلاغ بوده اشتباهی راه افتاده دنبال خانواده کاسکوها.

روز چهارم

از های‌وهوی و خنده بچه‌همسایه‌ها بیدار می‌شود، می‌بیند کاسکو به دنبال آنها می‌دود و بازی می‌کند.

روز پنجم

وقتی با آمبولانس به طرف بیمارستان می‌رود تا بستری شود کاسکو روی کپسول اکسیژن است. باید یک هفته‌ای در بیمارستان بماند. از او می‌خواهند روی دیوارهای آی‌سی‌یو را نقاشی کند. کاسکو می‌کشد.

روز ششم



کرامتی به عیادتش می‌آید و از او می‌خواهد به اداره ثبت احوال بروند تا سختی کارش را به او نشان بدهد. کرامتی معتقد است سخت‌ترین کار مهر زدن به صفحه مرگ است، هیچ‌کس حق ندارد نقطه یا خطی در آن صفحه بگذارد، جرم است. او سختی کار راوی را در کشیدن گردن زرافه می‌داند چون باید نردبان بگذارد و تا سرشاخه‌ها سر زرافه را دراز کند تا برای خوردن برگ درختان به شاخ‌وبرگ درخت‌های کنارپیاده‌رو برسد. شهردار برای گواهی فوت مادرش به اداره ثبت آمده از راوی می‌خواهد دیوارهای شهرداری را کاسکو بکشد، کودکی‌هایش را بیدار می‌کند. شهردارهای منطقه هم می‌خواهند روی تمام دیوارهای شهر کاسکو بکشد. (من اگر به جای نویسنده بودم اسم داستان را می‌گذاشتم روی همه دیوارهای شهر)

روزهفتم

از برادرش تقاضا می‌کند برای یک‌روز به خانه برگردد. از آسمان کاسکو می‌بارد و در رگ‌های راوی کاسکوها سر می‌خورند.

چرا داستان گردن زرافه پست مدرن است؟

اولاً: خیلی حرفه‌ای استعاره پویومنا را به استخدام درآورده است: کاسکو هست یا ساخته می‌شود؟ روح هست یا باورش کرده‌ایم که هست؟ کاسکوهای نقاسی شده ایزه‌اند یا سوژه؟ در ذهن و خیال راوی‌اند یا واقعاً وجود دارند؟ کاسکو باعث نشاط و آسودگی خیال راوی شده یا خودانعکاسی راوی است؟ خواننده یا شنونده کاسکو را چقدر باور می‌کند؟ کاسکو را نما و نماد از یک معنی می‌گیرد یا نه یک نشانه معمول در زندگی؟

نویسنده توانسته کاملاً از رئال‌نویسی در کلاسیک و صرف خیالی‌نویسی در سوررئال و مبهم‌نویسی در مدرنیسم فاصله بگیرد.

استعاره پویومنا از ابتدا تا انتهای داستان تابلو به تابلو پیش می‌آید و معناسازی می‌کند.

اثاث زندگی بخشی از خود انسان هستند، کاسکو چه نقشی دارد؟ راوی اثاث زندگی قبل را که یادآور حسرت‌هاست با خود نیاورده و کرامتی اثاث خود را شخصیت بخشیده و صدا می‌زند. آیا به سبب آن‌چه که باید هر روزه بنویسد برای برادر، احساس می‌کند حالش بهتر می‌شود؟

نوشته‌ها و برساخته‌هایش او را بهبود می‌دهد یا آینگی‌هایش؟ **ثانیاً:** این داستان در مرزها حرکت می‌کند، با ظرافت و مهارت تمام شما را بین مرگ و زندگی، خیال و واقعیت و

سایه روشن‌ها می‌کشاند. تردید دارید خیالی است یا واقعی؟ از دور که نگاه می‌کنید هم خیالی است هم واقعی! نزدیک می‌شوید در خیال غرق می‌شوید، فاصله می‌گیرید روزنوشت‌ها و گزاره‌ها شما را به واقعیت می‌رساند.

عدم قطعیت در این که او خواب است یا بیدار، خیال می‌کند یا واقعاً در حال نقاشی است، ملحوظ و محسوس است.

ثالثاً: تارو پود این انسان به‌عنوان زن، زن آفرینشگر (نقاش و نویسنده)، زن همدم و مونس، زن فداکار و صبور و مردی که کرامت و هنر و وظیفه‌اش ثبت مرگ است حتی از نگاه راوی در جشن نامزدی نوه‌اش بیانیه‌ای تمام‌داشتن به‌سختی کار در گواهی مرگ را می‌خواند، آیا غیر از خودانعکاس پذیری چیز دیگری است؟

این زن و مرد در پيله خود گیر افتاده‌اند مثل همه آدم‌ها. باورشان این است که برساخته‌هایشان آنها را نجات خواهد داد. این یکی برساخته‌اش در خونش جریان پیدا کرده، آن یکی باید بدون اضافه حقوق صفحه مرگ مهر بزند و گرنه انتخاب طبیعی این جرم را مرتکب خواهد شد!

روایت غیرخطی و نقد به نشانه‌های معنایی عرفی (مثل تأیید نظریه انتخاب طبیعی در تنازع بقا و رد نظریه لامارک) و این‌که زن و مرد شخصیت‌ها داستانی‌اند یا یک تیپ نماد انسانی، از مشخصه‌های سبکی و تکنیکی این داستان است. به‌راستی در آن ساختمان که کرامتی با کاسکویی همدم است که می‌گوید: "کجایی انسی بابا!" و زنی که زندگی‌اش جنگیدن با مرگ است و بچه‌هایی که همبازی کاسکو هستند و کاسکویی که انعکاس صداهاست، تابلویی منسجم از انسان معاصر نیست که گزاره‌ها می‌خواهد اجزای آن را تجزیه کند درحالی که نمی‌تواند از ترکیب دهشتناک و سرسخت آن بگریزد!

گردن زرافه نمونه بسیار خوبی برای نشانه‌شناسی داستان پست‌مدرن است.

برای نویسندگانی که چند اثر خواسته بودند تا بیشتر با این سبک آشنا شوند غیر از داستان‌هایی که در خلال بحث عرض کردم پیشنهاد می‌کنم به این آثار مراجعه شود:

رنگین کمان جاذبه از توماس پینچن، خانه برگ‌ها از مارک زدانیلوپسکی، شکار ۲۲ از جوزف هلر، زن ستوان فرانسوی از جان فاولز، شبی از شب‌های زمستانی از ایتالو کالوینو، نویز سفید از دان دلپلو، دندان‌های سفید از زادی اسمیت، نام گل سرخ از امبراتواکو، آتش کم فروغ از ولادیمیر ناباکوف، زن در پیاده رو راه می‌رود از قاسم کشکولی، شب شک از هوشنگ گلشیری، گاوخونی از جعفر مدرس صادقی ■





ایفیمدیا، همسر آلونوس، دل از شوهر برید و به پوسئیدون، ایزد آبها، دل باخت. از این رو هر روز بارها و بارها به کنار دریا می‌رفت و آب دریا را بر رانه‌های خویش می‌ریخت. پوسئیدون عشق او را دریافت و پاسخ داد. این دو با یکدیگر همبستر شدند و از آنها دو پسر به بار آمد، دو پسری که هر سال یک آرش^۱ به پهنایشان و یک بَغَل^۲ به درازایشان افزوده می‌شد. یکی را نام آتوس بود و دیگری را اِفیالتس؛ آن دو را با هم آلونداها می‌خواندند، یعنی پسران آلونوس.

چون این دو کودک به نُه سالگی رسیدند، هر یک نُه آرش درازا و نُه بغل بالا داشتند، از این رو غره بر تنومندی خویش بنای تاختن بر خدایان را گذاشتند. آن دو کوه اوسا را بر روی الومپوس گذاشتند و چگاد پلیون را بر روی اوسا و تهدید کردند که از روی این سه کوه به آسمان بر خواهند شد. نیز زبان دادند که کوه‌ها را از جای خواهند کُند و در دریا خواهند ریخت و بدینسان دریاها را به خشکی و خشکی‌ها را به دریا بدل خواهند کرد. اِفیالتس آرزوی زناشویی با هرا را در سر داشت و اتوس پیوند با آرتیمیس را. آن دو حتی برای رسیدن به خواسته خویش آرس را سیزده ماه در خمره‌ای برنزی به بند کشیدند.

اما نامادریشان، اِریویا، زندان آرس را به هرمس نشان داد و هرمس برادر خود را از بند رهانید. پس از آن آرتیمیس در آبخوست^۳ ناکسوس خود را در پیکر گوزنی بر آلونداها پدیدار کرد، دو برادر به شوق دستیابی بر این گوزن در پی او روان شدند و بی مهابا بر او نیزه انداختند. اما نیزه‌ها نه بر آرتیمیس که در میان این دو قهرمان در گریز بود که بر خود شکارچیان فرود آمد، بدینسان دو برادر جان یکدیگر را ستاندند و خدایان را از شوریدن خود آسوده گرداندند. ■

[برگرفته از «کتابخانهٔ آپلودروس ۴، ۷، ۱» با اندکی دگرگونی]



^۱ ۴۵ یا ۵۶ سانتیمتر
^۲ برابر با ۱/۸ متر
^۳ جزیره

وی با قدرت خلاقانه بی نظیرش و خیال پردازی های آتشین و شیدایی قلمش و بیان فصیحش به زندگی طبقات مختلف مردمش روح و جان تازه ای می داد.

هوانس تومانیان به حق شاعر و نویسنده ملی ارمنیان شده است؛ افسانه ها و ادبیات شفاهی آرامنه، قصه ها و داستان هایی که سینه به سینه در میان روستایان چرخیده و به نسل های بعدی منتقل شده است، تومانیان آن ها را با جان دل شنیده، شناخته، درک کرده و نوشته است. تمام این فرهنگ و سنن بومی مردمش در اعماق روح و روان این نویسنده و شاعر نامی جا گرفته بود و همه یک به یک دلیل و علتی شدند برای تومانیان تا بتواند چنان آثاری خلق کند که در تاریخ ادبیات ارمنی بی همتا باشد.

منتقدان، معتقداند که تومانیان هم ردیف گوته (نویسنده، شاعر و ادیب آلمانی)، الکساندر پوشکین (شاعر و بنیان گذار ادبیات مدرن روسی)، تاراس شوچنکو (شاعر اوکراینی) و رابیدرانات تاگور (شاعر و فیلسوف هندی) است؛ مکتب فرمالیستی اروپا بر آثار وی تأثیر نداشت؛ ولی از شاعران و نویسندگانی چون شیلر، بایرون، شکسپیر، داستایفسکی، ترگنیف، تالستوی و همچنین تنی چند از شاعران و نویسندگان ایرانی، تأثیر گرفته است. همین منتقدان آثار وی را در سه دسته که از ویژگی برجسته آن است تقسیم می کنند؛ اول، واقع گرایی؛ وی به نسلی از نویسندگان ارمنی تعلق دارد که رئالیسم را جایگزین رمانتیسم کردند. دوم، سادگی بیان؛ آهنگ کلامش همچون آهنگ ملی است، دلنشین و روح پرور. سوم، نزدیکی داستان ها با روح و زبان مردم؛ تومانیان، بیشتر به مرزوبوم و محیط گرداگرد خود پای بند بود و با پیروی از عواطف لطیف و میهن پرستانه و انسان دوستی و آزادی خواهی خویش، توانست اوضاع روستا و روستاییان ارمنی را با زبانی ساده و آشنا و با بیانی گرم و بی ریا شرح دهد. در نوشته هایش اندیشه های فلسفی، عرفانی، گرایش به ذات الهی و نگاه تحلیلی به زندگی انسان به وضوح خود نمایی می کنند.

تومانیان، در تمام زمینه های نظم و نثر استعداد بی نظیر داشت و در ترجمه آثار ادبی ملل دیگر به زبان ارمنی، دارای دستی توانا و ترجمه هایش از زبان های دیگر به خصوص روسی آنقدر قوی، روان و زبانش صمیمی بود که مخاطب متوجه تعلق آن به یک ملت و فرهنگ دیگر نمی شد و این استادی و زبردستی شگرف خود را در آثار ترجمه ای به خوبی



ادبیات ارمنی در آغاز قرن بیستم همچنان در تلاش برای رسیدن به ترقی و پیشرفت بود و در این راه ترقی و تکامل شاعران و نویسندگان ارمنستان، نقش تعیین کننده ای را ایفاء کردند در این دوران به موازات گرایش های مهم ادبی مانند: مکتب رمانتیسم، رمانتیسم و رئالیسم مکتب های دیگری چون: سمبولیسم، ناتورالیسم، مدرنیسم و فوتوریسم بین نویسندگان هوادارانی پیدا کرد. از این رو، ادبیات ارمنی در زمینه استفاده از ژانرهای ادبی، ویژگی های فنی و زبانی و نوشتار و آرمان گرایی هنری، دچار تحول اساسی و بنیادی شد. در این حین می توان این ادعا را داشت که ادبیات ارمنستان شرقی با تومانیان راه ترقی و تکامل را پیمود.

هوانس تادئوس تومانیان (۱۸۶۹ - ۱۹۲۳)، شاعر ملی، داستان نویس، قصیده سرا، حماسه گوی توانا، فعال ادبی و اجتماعی برجسته، در فنون متفاوت شعر و فصاحت و بلاغت زبان پیشرفت های ارزنده ای را نصیب ادبیات ارمنی کرد. قدرت هنرنمایی تومانیان را در آثارش باید دید. وی در اشعارش از زندگی اجتماعی و زوایای بی شمار اجتماع و روحیه مردم قشرهای مختلف می نویسد. والری برسف (نویسنده روس) در کتاب «شعر ارمنستان» دوباره تومانیان چنین می نویسد: (با مطالعه آثار وی بهتر می توان زندگی اجتماعی و سنت های باستانی ملت کهن ارمنی را شناخت.

نشان داده است. هر کدام از ترجمه‌های هوهانس تومانیان، به نوبه خود شاهکاری هنری به‌شمار می‌رود.

با تمام این تفاسیر منظومه‌سرایی، هنر ادبی خاص تومانیان بود. به معنای متداول، او شعر روایی می‌نوشت (شعر روایی: معمولاً داستانی و طولانی و از ویژگی‌های آن تعدد راوی است). وی شعری می‌نوشت که در آن قصه، رویداد تاریخی، سرگذشت یا حکایتی را بازگو می‌کرد و ساختار اصلی اشعارش قصه و روایت است. علتی که نوشته‌های تومانیان را وارد حوزه شعر می‌کرد، بیان منظوم و ترفندهای خاصی بود که وی به اصل روایت می‌افزود. به این معنا که تومانیان، قصه اصلی را با آرایه‌های زیبایی‌شناختی و برگ می‌داد و آن را تأثیرگذارتر می‌کرد. روایت اشعارش گاهی ساخته ذهن خلاق خودش بود؛ و گاهی از روایت‌های کهن الهام می‌گرفت. برخی از آثارش بیانی نمادین و استعاری دادند و پشت آنها هدفی نهفته. فضایی داستانی نوشته‌هایش، عنصر اساسی آثارش است؛ فضایی که سبب می‌شود تمام عناصر دیگر برای القای آن به‌کار گرفته شود. توصیف و تصویرسازی در نوشته‌هایش دقیق، کامل و روشن است و این حالت از فضا سازی در این دسته از آثار تومانیان، بر روی مخاطب تأثیر بهتر و بیشتر می‌گذارد. درون‌مایه آثار حماسی‌اش جنبه ملی - تاریخی و آثار عشقی‌اش، جنبه حکایت عاشقانه دارد و آثار اخلاقی‌اش، بر اندیشه‌ها و باورهای اخلاقی و اجتماعی جامعه استوار است. به موضوعات اجتماعی، میهن‌پرستی، سیاسی و فلسفی با نگاهی باز می‌نگرد و در برخی از آثارش می‌توان ردی از رئالیسم انتقادی را پیدا کرد که به‌طور نامحسوسی وارد آثارش شده و در معنای کلی‌شان پنهان شده است.

برخی دیگر از آثارش را با الهام گرفتن از روحیه آرام و پاک نیاکان خود خلق کرده و با روشن‌بینی و تیزهوشی خود تلفیق کرده است؛ خودش مردی وارسته و خود ساخته‌ای بود و این روحیه مستقل و مردانگی اصلیش که در مقالات و آثار عشقی‌اش تنیده و به‌وضوح نمایان است، به‌خوبی لمس و درک می‌شود. می‌توانست به‌خوبی جدال عشق و میل به وصال را در مقابل آداب و رسوم حاکم در روستاها تصویرسازی کند.

تومانیان، حقیقتاً برخاسته از اصیل‌ترین قشر آرامنه است؛ پیوسته مظهر عشق و پیمان، خواهان آزادی انسان‌ها و در جستجوی پاکی در نهاد آدمی است؛ هوهانس تومانیان، شیفته آب‌وخاک زادگاهش بود و به‌طور کلی، معرف وضع اجتماعی زادگاهش در زمان خود. با نوشته‌هایش توانست انقلابی در ادبیات ارمنی ایجاد کند، زبان و مفهوم آثارش روشن و عامه‌پسند و در آنها به‌طور عمیقی به روحیات و طرز

فکر مردمش پرداخته و در برخی از اشعارش روحیه همیشه فاتح جامعه‌اش و تسلیم‌ناپذیری خاص آنها مشهود است. پر از پرتوهای امیدی است که انتظار می‌رود به دست نسل‌های آینده به حقیقت بدل شود. از این جهت است که تمام نوشته‌های منظوم و منثور وی، در قلب فرد فرد آرامنه جای دارد و ملت ارمنی او را «شاعر ملی» خود معرفی می‌کند. وی به‌جز شعر، در سایر رشته‌های ادبی از جمله: داستان‌نویسی، قصه‌پردازی، قصه‌پردازی برای کودکان و نقد آثار ادبی تبحر داشت؛ در زمینه داستان‌سرایی و حکایت‌نویسی از لحاظ تمثیل‌پردازی و لطیفه‌گویی سرشار از استعداد بود که در کمتر نویسنده ارمنی می‌توان تا این حد استعداد و ذوق ذاتی را پیدا کرد.

مانند بسیاری از نویسندگان ارمنی آثارش پر شده از رنج‌ها، آمال‌ها و آرزوهای مردم زادگاهش و در آنها به‌خوبی می‌توان سنت‌های دیرین جامعه ارمنی، فرهنگ‌های حاکم بر روستایان، عادات و رسوم مرسوم میان مردم و تفاوت بینشان را با شهرنشینان حس کرد. در آثاری هم که پیرنگ اصلی‌شان عشق است این سنن و عادات کهنه بیشتر به‌چشم می‌آیند؛ این رسوم بین عشاق قرا می‌گیرند و کار را به جنون می‌رسانند و از خودگذشتگی چنان بیداد می‌کند که جهان برای یکی بدون دیگری تهی می‌شود؛ تبعیت نکردن از این رسوم برابر با از دست دادن همه چیز است؛ و عشاق جان بر کف، خود را در رودها غرق و در دره‌های عمیق در جستجوی پیوند ابدی به دامان مرگ می‌سپردند. او مشکلات دنیوی، ابدیت هستی و هستی‌شناسی را در آثارش بررسی می‌کند و از این راه توانسته برای بیان احساسات شخصی خود بال و پری فراهم و برخی از ارزش‌های کلیدی جهانی را ارزیابی کند. در تمام آثارش چه محلی و چه ملی، مردم در بافت آداب و رسوم خود، جشن‌ها، آرزوها و سرگرمی‌هایشان به تصویر کشیده می‌شوند. شخصیت این دست از آثارش متین و مطابق با قوانین سنتی آن زمان تصویرسازی و شخصیت‌پردازی شده‌اند. تومانیان، با تراژدی عاشقانه خود، وقایع و حالاتی را توصیف می‌کند که به‌طور غیرمستقیم با سنن و رسوم محدود اجداد خود در تضاد است و تنها، آداب و رسوم مرسوم کهنه را باعث و بانی دوری و نابودی عشاق داستان‌هایش معرفی می‌کند. برخی از شخصیت‌های داستان‌هایش پیرو قلبشان هستند و عادات را فراموش می‌کنند و مدام در حال رشداند (پویا). عواطف و احساساتشان در حین داستان به داری عمیق تبدیل می‌شود؛ در یک حالت تراژیک از سنت‌ها، کهنه‌پرستی، عادات دست‌وپا گیر و فضا‌های حاکم بر زمانه خارج و با جرئت در خلاف جهت آن حرکت می‌کنند.



تومانیان توان این را داشت که به طبیعت چهره‌ای انسانی بخشد؛ منابع و الهامات اولیه و اصلی نوشته‌هایش از افسانه‌ها، تمثیل‌ها، حکایت‌ها، قصه‌ها و نقل‌ها فلکلور مردم محلی بوده و با این الهامات توانست حماسه بزرگ «ساسونتی داویت» (به معنای داویت اهل ساسون) را خلق کند؛ و در آن اعتراض عمومی و ارزش‌های مبارزاتی مردمش را انعکاس داد. (حماسه در لغت به معنای دلاوری و شجاعت است و به اصطلاح اثری منظوم و مثنوی است که از دلاوری‌ها و رشادت‌های مردمان بزرگ در میدان کارزار حکایت می‌کند. می‌توان چنین هم تعبیر کرد که حماسه اثر وصفی است مبنی بر اعمال پهلوانی، مردانگی، افتخارات و بزرگی یک قوم یا یک فرد). ادبیات اسطوره‌ای از مهم‌ترین بخش‌های فرهنگی و تاریخی هر ملت است. سبک نوشتاری تومانیان، حماسه سنتی است؛ زیرا در زمان بسیار دور به وجود آمده و اساس آن حماسه پهلوانی و پهلوان محور است. نقش اصلی را پهلوان ایفا می‌کنند، کارها مهمی انجام می‌دهد و افتخارات و پیروزی‌های بسیار بزرگی به دست می‌آورد. در حماسه تومانیان، رشته‌هایی از حماسه طبیعی و ملی دیده می‌شود. موضوع اصلی آنها نبرد و انگیزه‌های این نبردها، متفاوت است. پهلوان آن تا حد یک اسطوره و حتی مافوق بشری جلوه می‌کند و از جنبه‌های متافیزیکی برخوردار است. عنصر نیرومند ذهنی آن اخلاقی است. ولی با عقل و منطق نمی‌توان آن را شناخت زیرا پهلوان، انسان معمولی نیست، لذا طبیعی است که اعمال او هم غیر متعارف باشد. این اثر تومانیان، از تمام ویژگی‌های حماسه برخوردار است؛ حوادث و رویدادها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و زمان آن، حیوانات غیر طبیعی و خارق‌العاده، دیالوگ شخصیت‌ها با یکدیگر و استدلال‌های بیان شده در گفتگوها، بیان افتخارات ملی و اصطلاحاً رجزخوانی در حین نبرد (رجزخوانی باعث شناخت مخاطب از شخصیت‌ها می‌شود و با وصف حال و بیان ویژگی‌ها و خصلت‌های ملی است که مخاطب را قادر می‌سازد که به خودشناسی ملی و فرهنگی برسد و با تکیه بر هویت ملیش در میان ملل دیگر سرفراز باشد) و موارد دیگری که هر یک دارای معنایی هستند که به درستی در جای خود قرار گرفته و باعث ماندگار شدن این اثر شدند. نویسنده هیچ‌گاه عواطف خود را در ماهیت اصلی داستان وارد نکرده و هویت اصلی داستان را تحت تأثیر احساسان خویش تغییر نداده. بر همین منوال در سرگذشت یا شرح قهرمان و دیگر شخصیت‌ها و کسانی که قهرمان را

توصیف می‌کنند هرگز دخالت نداشته؛ و به نام نویسنده، آرزوهای خود را به شخصیت‌های داستان تحمیل نکرده و آنها را مورد قضاوت خود قرار نداده و انگیزه‌ها، رفتارها، تفکرات و افکار اجتماعی آنها در رویارویی با دنیای و زندگی‌شان به وضوح تجلی داده. آن‌ها دارای چهره‌ای زیبا و ظاهری قدرتمند و صفاتی اسطوره‌ای هستند و قدرت و دلاوری‌هایشان از اعمالشان کاملاً پیداست؛ خصوصیات مهم‌شان: سادگی، انسان دوستی، آزادی خواهی، فداکاری و درست‌کاری است. به قول‌هایشان تحت هر شرایطی عمل می‌کنند و برای آزادی و رفاه ملت خود شمشیر به دست می‌گیرند. با مکر و حيله‌گری غریب‌اند، بی‌رحم نیستند، از ظلم و ستم بی‌زاراند. به وفاداری اشتها دارند، دارای قلبی رئوف و پراحساس و برای ملت، کشور و خانواده حاضراند خود را فدا کنند.

هوهانس تومانیان، مانند بسیار از نویسندگان ارمنی هم عصر خود با پشت‌کار، خودآموزی و مطالعه شخصی، ذوق، هوش و استعداد فطری توانست یکی از بزرگان ادبیات ارمنی باشد. وی در نوزده سالگی با انتشار دو مجموعه از آثارش توانست به حق شهرتی کم‌نظیر به دست آورد. در سال ۱۹۱۲، با هدف ایجاد روابط فرهنگی هنری با ملل دیگر و در کنار توسعه و پیشرفت ادبیات ارمنی، در زمینه‌های مختلف ادبی، انجمن نویسندگان و شاعران ارمنی را با ریاست خودش تشکیل داد.

تومانیان در خاطراتش می‌نویسد: «ادبیات وطن ندارد ولی هر وطنی، ادبیات خود را داراست»
پس از فوت تومانیان، آثارش بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۴ در شش جلد منتشر شد.
۱: مجموعه اشعار ۲: منظومه‌ها ۳: قصیده‌ها و داستان‌ها ۴: انتقادات ادبی، نطق‌ها و خطابه‌ها ۵: نامه‌ها ۶: متفرقات.
از تومانیان چندین اثر به زبان‌ها مختلف از جمله فارسی ترجمه شده است.

یادمانه تومانیان سال ۱۳۴۸ ترجمه: نادر نادرپور (تهران)
پروانه، آخ تمار، آنوش سال ۱۳۴۸ ترجمه: آلك (تهران)
آنوش (به مناسبت تولد صدسالگی تومانیان) سال ۱۳۹۶ ترجمه: هراند قوکاسیان (تهران)
آی وطن، آی وطن سال ۱۳۷۵ ترجمه: احمد نوری‌زاد (تهران)
دوست من نسو ترجمه: محمد باقری (تهران)
گیگورو ۷ داستان دیگر ترجمه: آرا هوانسیان (تهران) ■

خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی ۲۱

نویسنده باید با سه علم، حداقل در حد پایه آشنا باشد و همیشه خودش را با مباحث این سه علم به‌روز کند. روانشناسی، جامعه‌شناسی و فلسفه. کدام اثر بزرگ جهانی را می‌شناسید که یکی از این سه مبحث علمی را نداشته باشد؟



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی ۲۲

نویسندگان مبتدی به دنبال ایده هستند، ایده‌ها به دنبال نویسندگان حرفه‌ای. این واقعیت است. وقتی ذهن نویسنده حرفه‌ای می‌شود، ایده‌ها هستند که به دنبال او می‌روند. به همین سادگی، خود را بهتر بشناس. به دنبال ایده هستی یا ایده‌ها به دنبال تو.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۲۳

اعتماد به نفس داشته باشید. فکر نکنید که نویسندگان خوب جهان، بزرگ، زاده شده‌اند. همه انسان‌ها تقریباً در یک سطح توانایی ذهنی به دنیا می‌آیند اما بعضی ذهن و قلم خود را بهتر از بقیه تربیت می‌کنند که نتیجه‌اش، بزرگی است. بی‌شک شما هم می‌توانید هم ردیف نویسندگان بزرگ جهان باشید اما با تلاش و پشتکار.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاهای نویسندگان و تجربیات نویسندگان ۲۴

عقده‌ای‌های عرصه نویسندگی را با شنیدن این چند جمله بشناسید. «ما نویسنده نداریم»، «ما اثر جهانی نداریم»، «ما اصلاً رمان یا داستان کوتاه نداریم»، «ما هیچی نیستیم». این عقده‌ای‌ها چون به جایی نرسیده‌اند، تلاش و آثار دیگران را هم نادیده می‌گیرند. بهترین راه، قطع ارتباط با آن‌هاست.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۲۵

اولین نسخه نگارش شده آثار همه نویسندگان جهان پر از ضعف است اما در هر بازنویسی، قوت‌ها جای ضعف‌ها را می‌گیرد. پس قوی شدن یک اثر در تعداد بازنویسی‌هایی است که نویسنده انجام می‌دهد. بازنویسی هرچه بیشتر، اثری بهتر.

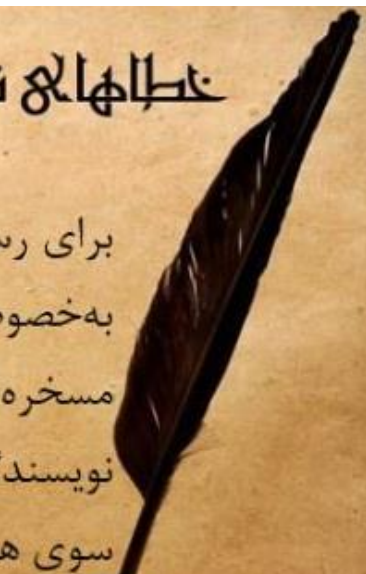


mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۲۶

برای رسیدن به هدف، خود را آماده کنید. عرصه هنر و به‌خصوص عرصه نویسندگی، حسادت‌برانگیز است. پس مسخره می‌شوید، تحقیر می‌شوید، تخریب می‌شوید اما نویسندگانی که از این ناآرامی‌ها رد می‌شوند، عاقبت از سوی همه ستایش می‌شوند.



mehdirezayi62
mehdirezayi
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی



خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۲۷

تشویق به چاپ اثر از سوی کسی که عاشق شماست، مثل همسر، مادر، پدر، فرزندان یا دوستان اصلا اهمیتی ندارد. آن‌ها ضعف‌های شما را نمی‌بینند. این افراد مشوقان کاذب هستند. برای چاپ اثر، با اهل فن گفتگو کنید و خود را در معرض نقد پیش از چاپ قرار دهید.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خط‌ها را نویسنده‌ها و تجربیات نویسندگان ۲۸

به نوشته‌ها حساس باش اما وسواسی نباش. هر اثری به هر حال ایراداتی دارد و باید تلاش کنیم که اثر با کمترین ایراد منتشر شود. اما اگر انقدر وسواسی باشید که بخواهید اثری کاملاً بی‌اشکال منتشر کنید، بدون شک شکست بزرگی خواهید خورد. وسواس، آفت نویسندگی است.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاها و نویسنده‌گی و تجربیات نویسنده‌گی ۲۹

اگر ایده‌ها را به بذر تشبیه کنیم، تمام این بذرها در ابتدا یک اندازه هستند. اما در زمان رشد، به گیاهان مختلف با شکل و شمایل متفاوتی تبدیل می‌شوند.

ایده‌ها هم مثل همین بذرها هستند، هر ایده‌ای حجمی را می‌طلبد. ایده‌ای یک داستانک می‌شود و ایده دیگری تبدیل به رمان. شما نباید برای قالب ایده تصمیم بگیرید. ایده، خودش باید قالبش را تعیین کند. اگر ایده یک داستانک را تبدیل به رمان بکنید اثر خوبی نخواهد بود و برعکس.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی

خطاها و نویسنده‌گی و تجربیات نویسنده‌گی ۳۰

اینکه هنرجوی کدام مدرس بوده‌اید، برای اثر شما امتیاز محسوب نمی‌شود. هرچند که باید از مدرس‌ها به نیکی یاد کرد اما نویسنده نباید خودش را پشت نام مدرس مخفی کند. مخاطب، با اثر و تلاش شما روبه‌رو است نه با نام مدرس شما.



mehdirezayi62

mehdirezayi

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

«مهدی رضایی» نویسنده، محقق و مدرس حوزه ادبیات داستانی



کدام از چشم‌انداز خاص خود به جهان می‌نگرند و حساسیت‌های خاص خودشان را دارند. برای یکی فلسفه و علم و به کارگیری عقل و منطق ابزار شناخت جهان است و دیگری از منظر هنر و زیبایی‌شناسی جهان را می‌شناسد و در طول رمان این تفاوت در نگاه آیوا و جان آشکارا دیده می‌شود.

آیوا حامله می‌شود، در صورتی که جان، بی‌خبر از بیماری‌اش، آن‌را برنامه‌ای در آینده می‌بیند. مطلبی که آیوا از آن آگاه است و می‌داند تنها مدت کوتاهی فرصت دارد تا در کنار جان باشد. بنابراین می‌خواهد فرزند جان را به دنیا بیاورد. اما ماجرا برای جان به گونه دیگری است. زمانی که از بیماری‌اش باخبر می‌شود، می‌داند که فرصت شناخت فرزندش را در اختیار نخواهد داشت. پسری که او را نخواهد شناخت و به یادش نخواهد آورد و درگیری با چنین تفکراتی است که او را تبدیل به غریبه‌ای می‌کند.

می‌توان گفت مواجهه با مرگ به عنوان حقیقتی انکارناپذیر مسئله تمامی بشریت است و همین آگاهی به مرگ و گریزناپذیر بودنش، زیست انسان را تراژیک می‌کند. برای آدمی، تا وقتی که درباره مرگ تأمل نکرده است، زندگی فرصتی است بی‌نهایت. و همین میل به جاودانگی را هم در جان می‌توان دید و هم در دیگران.

در رمان مواجهه با مرگ، برایان مگی تلاش می‌کند در خلال بحث‌ها و گفتگوهای میان اعضای خانواده جان و دوستانش، نظریه‌های مرگ در نزد مکاتب مختلف فلسفی را مطرح کند. از افلاطون و سقراط گرفته که در آن مرگ نوعی وصال با جهان حقیقی است و بازگشت به دنیای مُثُل و واگذاری این جهان ناقص و بی‌ارزش، تا نظریات سارتر و سایر اگزیستانسیالیست‌ها مثل دوبوار و کامو. او بی‌آنکه بر فلسفه‌های مرگ اندیش تأمل کند، چشم‌اندازی از جهانی نامیرا در برابر چشمان ما می‌گستراند تا نشان‌مان دهد جهان میرا، با همه درد و اندوهش، قابل تحمل‌تر از جهانی نامیرا و بدون مرگ است.

در آغاز کتاب مترجم نوشته‌است: «در تمام مدتی که این کتاب را ترجمه می‌کردم، به مرگ فکر می‌کردم. شیخ مرگ بالای سرم ایستاده است. خیال می‌کردم قهرمان داستان که بمیرد، من هم می‌میرم. نمردم.» یادش گرامی. ■ نشر نو - چاپ اول

مواجهه با مرگ رمانی است که خواننده را تا آخرین صفحات با خود می‌کشاند. همان‌گونه که از نامش پیداست موضوع محوری این رمان مرگ به عنوان تنها واقعیت زندگی بشری است. حقیقتی که هیچ کس را گریزی از آن نیست. گرچه پایان راه است اما همین

پایان محتوم است که به زندگی معنا می‌بخشد و آن‌را تبدیل به موهبتی یگانه می‌کند و آدمی را وامی‌دارد که سهم خود را از زندگی بگیرد.

داستان اصلی رمان با خبر بیماری فردی به نام جان اسمیت آغاز می‌شود. روزنامه‌نگار جوانی که برای یک نشریه هفتگی انگلیسی تحلیل و خبر می‌نویسد. لقب لرد را از پدرش به ارث برده است، با وجود این ثروت چندانی در میان نیست. در آکسفورد علوم سیاسی خوانده و از نظر سیاسی بسیار محافظه کار است. مادرش اولین فردی‌ست که از بیماری‌اش با خبر می‌شود و تصمیم می‌گیرد با کمک دیگر اعضای خانواده این راز را از جان پنهان کند. دوست صمیمی جان، کی‌یر، با این پنهان‌کاری مخالف است و دانستن حقیقت را حق هر انسانی، از جمله جان، می‌داند. از نظر کی‌یر رفتاری غیر از این، خیانت و بی‌اخلاقی است. اولین پرسشی که ممکن است در ذهن ما به عنوان خواننده ایجاد شود این است که آیا جان حق دارد حقیقت را بداند یا آگاهی‌اش سبب می‌شود از پا بیافتد و روزگار برایش سخت‌تر شود.

جان در این بی‌خبری عاشق می‌شود و تصمیم می‌گیرد با دختری که عاشقش شده ازدواج کند. آیوا، همسر جان، نقاش جوان و با استعدادی است. هنرمندی که نگاهش به همه اتفاقات زندگی هنرمندانه است.

همه چیز را از دریچه هنر و زیبایی‌شناسی می‌بیند و بر انتخاب‌هایش پافشاری می‌کند، بی‌آنکه بتواند دلایل منطقی برای دیدگاهش بیاورد. به نظر می‌رسد نویسنده بی‌دلیل آیوا و جان را کنار هم قرار نداده است و هدفش واکاوی تقابل بین هنر و عقلانیت است. آن دو در تضاد با یکدیگر نیستند، اما هر

داستانان

- داستان «یاد»: (محمد افراز)
- داستان «فلوت»: (ندا ولی پور)
- داستان «داهول»: (مهستا راد)
- داستان «توهم»: (فریده لشگری)
- داستان «قائم مقام»: (مهستا راد)
- داستان «دفتر تنها»: (علی منتی)
- داستان «حسرت»: (شبنم میرزای وند)
- داستان «آقای جنگ»: (شکیبا معظمی)
- داستان «ماه گرفتگی»: (حسنا احمدی)
- داستان «آن شب لعنتی»: (علیرضا الوانی)
- داستان «من و خودم»: (کتایون نیلوفر)
- داستان «سیاه تر از سکه»: (فریده آقاسی پور)
- داستان «صدایی که مرا برد»: (معصومه عالی)
- داستان کوتاه «زمین بازی»: (فاطمه اسفندیاری)
- داستان «ژاکت قرمز ضخیم»: (عاطفه فرخی فرد)
- داستان «پیرمرد زالکها»: (نرجس حسینی نژاد)
- داستان «سه نقطه»: (عبدالرحمن کاظمی حسونند)





به بنگاه که نزدیک شد "جوادی شله" جلو اومد و گفت: "داخل نیای که اوستام منو از نون خوردن میندازه. همینجا باش زودی بر می‌گردم."

بعدش هم گاری رو حرکت داد و داخل بنگاه شد. درهای فلزی بنگاه تا آخر باز بودن و خیلی‌ها با وانت و گاری داخل بودن.

چاره‌ای نداشت. طبق عادت هر روز کنار دیوار تکیه داد و با چشمای قلوچش به آفتاب خیره شد. کمی بدنش گرم شد. پاش رو از دمپایی بیرون آورد و به پوست چروک و مرده کف پاش دست کشید، بعدش هم

دستش به طرف سرش رفت و چند بار داخل موهای بلند و گره خورده تو همش رو خاروند.

به گردنش دست کشید و با ناخون های سیاه و

بلندش پوست گردن رو خراشید.

بعدش هم با تکه چوب کوچک و تیزی که از روی زمین برداشت، شپشی رو که زیر ناخونش گیر کرده بود بیرون آورد.

شپش افتاد روی زانوش و شروع به حرکت کرد.

سرش رو نزدیکش برد و چند لحظه بهش نگاه

کرد بعدش هم فوتش کرد و بلند شد توی بنگاه رو نگاه کرد.

جوادی که همچنان می‌لنگید و با گاری نزدیک می‌آمد گفت: "بیا اینم مزد کارتن‌های امروزت. اوستا بهونه آورد که بعضی هاش بو لجن میدن. گفت از سر خوب جمع کردی، اما من قانعش کردم که باز یافتی این حرفها رو نداره. خلاصه که پول نون امروزت هم درومد. بیا اینم چهار سکه سیاه، درست عینهو رنگ خودت. بعدش هم در حالیکه دور می‌شد گفت ... زت زیادا!"

جرینگ جرینگ سکه‌های توی جیب وصله دارش شوقی رو درونش زنده کرد. به طرف مقصد همیشگی‌اش رفت.

نانوایی شلوغ نبود. خانمی در حالیکه گوشه‌های چادرش رو به دندون گرفته بود تند تند نون‌ها رو جمع می‌کرد و لای پارچه‌ای می‌گذاشت. چشمش که بهش افتاد گفت: "خدا به دور ... اول صبحی این از کجا پیداش شد." شاطر سرش رو به طرفش چرخوند و گفت: "آبجی شما بفرما. خودم ردش می‌کنم بره پی کارش."

بعدش هم دست از کار کشید و گفت: "چند تا؟"

دندونهای زردش رو با سکه‌ها به شاطر نشون داد.

شاطر گفت: "هی" اسی "سریع دوتا نون دستش بده تا جلوتر نیومده و نونوایی رو به گند نکشیده."

قطره‌های بارون از زیر گذر روی سرش چکید. برگشت و دیوار رو نگاه کرد. مکئی کرد و آگهی ترحیم چسبانده به دیوار کنار مغازه رو کند و نگاهی بهش انداخت؛ بعدش هم مجاله‌اش کرد و مثل دستمال کاغذی به دستهای سیاه و چرکینش و دور دهان پر از ریش بلند سیاه و سفیدش کشید.

ته گذر لامپ کوچکی روشن بود و دالان تاریک رو کمی روشن می‌کرد.

به سایه‌اش روی دیوار دست کشید. دندانهای زرد و لکه دارش به خنده نمایان شدند.

بویی اون رو به سمت سطل زباله زنگ زده کنار جوب کشوند. خم شد و ته ساندویچ رو برداشت. بدون اینکه لای نون رو باز کنه مشغول خوردن شد.

گره‌ای گوشه‌ای کز کرده بود و نگاش می‌کرد.

با دیدن گره لقمه تو دهنش موند. باقی مونده رو انداخت جلوی گره و به راهش ادامه داد.

گاری چهار چرخش رو که با طناب به تیر چوبی چراغ برق بسته بود، باز کرد و حرکتش داد.

صدای جیر جیر یکی از چرخها بلند شد. و سکوت شب رو شکست.

خم شد و کارتن‌های خالی کنار مغازه‌ها و افتاده تو جوب رو بلند کرد و توی گاری گذاشت.

آفتاب زده زده بود که "امیرز علی اصغر" کرکره مغازه‌اش رو بالا کشید.

با دیدنش که در کنار مغازه نشسته خوابش برده، لگدی به پهلوش زد و گفت: "هی ... ارواح عمت فکر می‌کنی هتل پنج ستاره است که لم دادی. یالا یالا برو کپ مرگت رو جای دیگه بزار. می‌خوای مشتری‌های ما رو با شکل و شمایلت بپرونی."

بعدش هم در حالیکه با دستمال گیوه هاش رو تمیز می‌کرد گفت: "حیف نون؛ از ننه که زاییده شده حموم رفته. بوی گندش بازارچه رو برداشته."

پهلوش درد گرفته بود و با زحمت بلند شد. لنگ لنگان گاری رو هل داد و حرکت کرد. با هر بار افتادن چرخها توی گودال‌های پر شده از آب بارون دیشب، آب گل آلودی پخش می‌شد روی دمپایی های پلاستیکی چرکین و و پاچه شلوار پاره‌اش.

سرفه که می‌کرد خس خس سینه‌اش بدتر می‌شد و داخل گوشاش تیر می‌کشیدن. صدای شلپ شلپ راه رفتنش توی آب گودال و چاله چوله‌ها تنها صدایی بود که به گوشش می‌رسید.

بویی اون رو به سمت سطل زباله زنگ زده کنار جوب کشوند. خم شد و ته ساندویچ رو برداشت. بدون اینکه لای نون رو باز کنه مشغول خوردن شد.

اسی در حالیکه بینی‌اش رو با انگشت‌های شست و اشاره گرفته بود دو تا نون برداشت و به طرفش رفت. یه متر نزدیک اون نون‌ها رو زمین گذاشت و برگشت.

در حالیکه نفس عمیقی می‌کشید گفت: "اوستا؛ پولاش رو نگرفتم."

شاطر جواب داد: "پولش هم مثل خودش حرومه. حالا دیگه مشغول شو."

اسی شروع به گذاشتن نون‌ها روی همدیگه کرد.

نون گرم قوتی بهش داد. احساس کرد درد پهلوش بهتر شده.

تکه‌ای از نون رو انداخت زمین. درست همونجایی که سگ ولگرد پوزه به پا‌های سیاهش می‌کشید. نون رو که خورد دمی براش جنباند و دور شد. صدای سکه‌ها دوباره اون رو پر از شعف کرد.

دستش رو توی جیبش فرو برد و لمسشون کرد.

چشماش خندید و چروک‌های اطراف چشماش عمیق‌تر شدند.

دردی سخت در پشت سرش حس کرد. برگشت و پسر بچه‌هایی رو دید که تیرکمان به دست مشغول خندیدن بودند.

درد داشت ولی خندید.

بچه‌ها به سمتش یورش آوردند.

خنده‌اش محو شد. از چیزی می‌گریخت. بچه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند و درد در سر و دستانش یکی بعد از دیگری حس می‌شد.

از سر جوب پرید و لنگه دمپایی‌اش را آب برد.

بی توجه به خورده شیشه و سنگ ریزه‌هایی که به پایش فرو می‌رفتند، می‌دوید.

دست در جیب فرو برده بود و سکه‌ها را محکم در مشت می‌فشرد. صدای محکم برخورد به چیزی و برقی که از چشمانش پرید.

آسمان آبی بود. آبی‌تر همیشه.

سکه از آسمان می‌بارید. روی دندان‌های زرد، جیب وصله دار و

دمپایی پلاستیکی‌اش. ■





زودی به جمع آن‌ها می‌پیوندد، لبخند رضایتی زد. چند نفس عمیق کشید دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند ریه‌هایش را از آن هوای خوب پر کند، با خودش گفت اگر قرار باشد انتخاب کنم چه روزی بمیرم دلم می‌خواهد یک روز مثل امروز باشد، از فکرش خنده‌اش گرفت چون فعلاً قصد مردن نداشت... دوباره راه افتاد، بین راه از جلوی فروشگاه‌هایی که کت و شلوارش را خریده بود هم رد شد، مغازه حراج زده بود با خودش فکر کرد شاید بد نباشد به دست کت و شلوار دیگر برای روز مبادا بخرم ولی خیلی زود منصرف شد، امروز روز زندگی در لحظه بود.

به راهش ادامه داد تا بالاخره به مغازه ساز فروشی رسید، صاحب مغازه همانجا فلوت آموزش می‌داد، در بسته بود و پشت شیشه زده بود امروز عصر مغازه تعطیل است.

تنها اتفاق حال بد کن آنروز همین بود و چاره‌ای نداشت، خسته و ناراحت به سمت خانه برگشت. هوا تقریباً داشت سرد و کم‌کم تاریک می‌شد که به خانه رسید، در را که باز کرد با تعجب دید مربی فلوت آنجاست و در حال فلوت زدن است! دو نفر هم در سالن پذیرایی پشت میز نهارخوری شطرنج بازی می‌کنند و شنید که منتظرند تا بقیه مهمان‌ها بیایند، همسرش را صدا زد، جوابی نشنید! به اتاق خوابش رفت و همسرش را در حالی دید که کنار تخت خواب نشسته و گریه می‌کند و دست مردی با کت و شلوازی نو و گران را گرفته که مرده! زن با گریه و بی‌وقفه زمزمه می‌کرد او همیشه فلوت دوست داشت... ■

قبل از خواب تصمیم گرفت از فردا زندگی جدیدی را شروع کند و کارهایی که سال‌ها فرصتی برای انجام آنها پیدا نکرده بود را انجام دهد.

مثلاً همیشه دلش می‌خواست فلوت بزند، با خودش قرار گذاشت که یک کلاس خوب همان نزدیکیها پیدا کند و فلوت زدن را یاد بگیرد، دلش می‌خواست بیشتر پیاده روی کند، در پارک بشیند و از چند نفر شطرنج یاد بگیرد تا بتواند با شطرنجی که سال‌ها پیش خریده بود بازی کند. مهمانی رفتن را هم دوست داشت اما هیچوقت فرصت نمی‌کرد، همین سال گذشته یک دست کت و شلوار گران خرید تا به مهمانی دوستش برود اما مهمانی به هم خورد و او هم صبر کرد تا یک مهمانی دیگر برسد و آنها را بپوشد! و خیلی چیزهای ساده دیگر، که تصمیم گرفت از فردا شروع کند! فردا صبح زود از خواب بیدار شد، پس از نوشیدن کمی شیر، مسواک زد، لباس پوشید و از خانه بیرون زد...

هوای خوبی بود زمستان داشت تمام می‌شد و نسیم بهاری جای سرما و بوران زمستانی را می‌گرفت. او هم به اندازه کافی زمان داشت؛ پس تصمیم گرفت کل روز را پیاده روی کند. در خیابان بچه‌هایی را دید که به او لبخند می‌زدند و گربه‌هایی که دور و بر پایش می‌پلکند، حس و حال خیلی خوبی داشت. او نیز در جواب لبخند بچه‌ها، محترمانه با دست گوشه کلاهش را می‌گرفت.

از فرصت استفاده کرد و کمی در پارک نشست، از دور پیرمردهایی را تماشا کرد که شطرنج بازی می‌کردند و از اینکه به





گذاشت، چندتا پک عمیق زد و گذاشت گوشه لبم، با اولین پک به سرفه افتادم. - هیس، هیس، اروم پسر. ابروهای پر پشتش را در هم کشید.

- چه خبرته! انقدر محکم پک می‌زنی؟! خفه میشی. یکی، دوتا، سه تا، برای پک‌ها بعدی مشکلی نداشتم. منگ شدم گلویم خشک و مغزم سبک شده بود.

- حسن چرا این شکلی شدی؟! ابروهایش تا جای گوشش می‌آمد و گوش‌هایش دراز می‌شد دهنش کش می‌آمد انگار صورتش را می‌کشیدن.

- چیزی نیست اولشه. سرم گیج رفت و سر پا نشستم، صدای ننه که زیر مشت لگدهای آقام مظلومانه ناله می‌زد را شنیدم. دستهایم را دو طرف سرم فشردم خون به صورتم دوید داغ بودم بلند شدم

و دویدم انگار زمین را از زیر پایم می‌کشند و

هر آن است که بیوفتم، حسن دنبالم آمد. -

رضا، رضا وایسا پسر کجا؟ محکم بازوهایم را

گرفت نفس، نفس می‌زدم. بریده، بریده و با

غیظ گفتم: می‌کشمش، ننه مو کشت.

چشمانش قرمز شده بود و نفس داغش به

صورتم می‌خورد، انگار خودش هم حال مرا داشت، به صورتش

خیره شدم، سبیل‌های مخملی پشت لبش عرق کرده بود.

اشک‌هایم سرازیر شد. هنوز صدای ننه می‌آمد، اشک‌هایم را پاک

کرد، نگاهم به ظلمت ته کوچه مانده بود.

- بیا بیا کار داریم، الان خوب میشی. گلویم خشک شده بود. -

دارم خفه میشم.

- نه بابا هیچی نمیشه، عادت می‌کنی. دوتایی به دیوار تکیه زدیم،

سیگاری تمام شد. گربه‌ها هم آرام گرفته بودن، نفس عمیقی

کشیدم، به آسمان که سرمایش را نثارمان می‌کرد و ستاره‌هایش

همیشه شاد بودند، نگاه کردم. لبخندی کنج لبم نشست، شاید اگر

دستم را دراز می‌کردم یکی از آنها نصیبم می‌شد. احساس می

کردم آنقدر بزرگ شده‌ام که هر کاری برایم ساده است. دستی به

پشت لبم کشیدم، سبیل‌های نداشته‌ام را زیر دستم احساس کردم.

فاصله‌ها برایم کوتاه شده بود دلم می‌خواست، ناظم مدرسه هم

اینجا بود، همیشه آرزو داشتم بزرگ شوم و دستم به صورتش

برسد، و حالا می‌رسید، صدای حسن مرا به خود آورد.

- رضا خوب شدی؟ بریم؟

- اره عجب چیزی بود. کلاه دست بافت ننه را از سرم برداشتم و

به حسن دادم.

زغال‌های نیمه روشن زیر خاکستر سفید، مثل چراغ خطر سر چهارراه، چشمک می‌زد. منقل خاموش می‌شد و صدای خرناس‌های بلند آقام، ناله‌های ضعیف ننه و نفس‌های خس دار زینب را کور می‌کرد. دلم شور می‌زد، و احساس می‌کردم اشکنه سر شب توی دلم قل می‌زند. قرارمان ساعت ۹ شب زیر تیر چراغ برق، کنار خانه علی طوقی بود. آرام خودم را از گرمای کرسی کندم. در را باز کردم و پاورچین به کوچه زدم. کلاه دست بافت ننه را سرم گذاشتم. انگار تیر سرما هم، برای ما کاری‌تر بود. صدای گام‌هایم در کوچه به شب نشسته می‌پیچید و ناله گربه‌ای بیشتر به ترس و دلشوره ام افزود. آرام آرام سرما به بند بندم نفوذ کرد. آنقدر این پا و آن پا کرده بودم که زانوهایم کرخ شده بود. نور بی جان چراغ سایه‌ای لرزان و دراز از من روی دیوار ساخته بود.

کلاهم را تا ابروهایم پایین کشیدم، دماغم سرخ شده بود، انتظار کلافه‌ام کرده بود، دست‌هایم را در جیبم فشردم تا گرم شود، دو گربه روی دیوار همچنان برای هم خط و نشان می‌کشیدن، صدایشان بالا و پایین می‌رفت دلم قنج می‌رفت، برای چلو کبابی که وعده داده بود. وقتی بوی

کباب اکبر کبابی توی حیاط می‌پیچید، ننه مرا می‌بوسید و قولش را می‌داد و قربان صدقه‌ام می‌رفت که نکند دلم بخواهد! به روی خودم نمی‌آوردم برای دل خوشی ننه می‌گفتم: اشکنه هایت را با هیچی عوض نمی‌کنم. ولی خوب... از جلوی کبابی که رد می‌شدم آب دهانم را قورت می‌دادم و با عجله دور می‌شدم. قدم زدم تا زمان بگذرد. نگاهی به ستون سیمانی که یازده سوراخ داشت و دیوار کاه گلی انداختم. بلند بود ولی می‌توانستم، مثل نردبان از آن بالا بروم. در تاریک روشن کوچه، سایه‌ای پدیدار شد که سلانه سلانه به طرفم می‌آمد. خوشحال شدم بالاخره آمد. با قدم‌های تند جلو رفتم، تا شانه‌اش بودم به چشمان سیاهش زل زدم.

- سلام، کجایییییی؟ یخ زدم! دستانم را میان دستانش گرفتم. - پسر چه سردی! چه خبرته؟ هول نکن! دستش را در جیب شلوارش فرو برد بعد مشتش را جلوی صورتم باز کرد.

- بیا، بیا، یه سیگاری بزن گرمشی. اخم کردم.

- این چیه؟ دوست ندارم. صورتم را عقب کشیدم. دهنش را کج

کرد، نقش صورتش را بهم ریخت و با لحن مسخره‌ای گفت: - بزن

بابا! دیوونه! - بابات هر شب شیشه، شیشه عرق می‌خوره و لول،

لول تریاک میکشه، آن وقت از یک سیگاری می‌ترسی؟ بزن

توپشی! کبریت را از جیبش در آورد و سیگار را بین لبهای پهنش

چیزی نیست اولشه. سرم گیج رفت و سر پا نشستم، صدای ننه که زیر مشت لگدهای آقام مظلومانه ناله می‌زد را شنیدم.

- می توئم تمام کفترای محله رو بزئم.

- خوب گوش بده رضا، رفتی رو بوم، آروم راه برو طوقی خوابش سبکه، دست چپ آغل کفتراس.

- بیا این کیسه را بگیر و همشونو بکن این تو و بنداز پایین، من می گیرم، بعدم از ستون بیا پایین. تو چشمام نگاه کرد و با ذوق، طوری که انگار کفتر تو کیسه کنارشن، گفت: بعدم تمام، می زنیم چلو کباب.

- باشه بابا این که کار سختی نیست، کار دو سوته، باش تا بیام. مثل فشنگ از ستون بالا رفتم. سر ستون که رسیدم، پایین را نگاه کردم، زمین به نظرم مثل گلیم خانه آمد، که پا رویش می گذاشتم، نزدیک و راحت. مثل قرقی پریدم روی بام. دیگه نمی ترسیدم، نمی لرزیدم، فقط گرسنه بودم. بوی کباب مغزم را دور می زد. مثل گربه از پشت توری زل زدم به کفترها، زیر لب گفتم: چقدر زیادن. حیونکی ها سرشان زیر بالشان بود و آرام خوابیده بودن. در قفس را باز کردم، تند، تند گرفتم و تو کیسه انداختم، گیج بودم و دوتا یکی می دیدم. دستم به ظرف آبشان خورد و چپه شد، زبان بسته ها ترسیده بودند و بال، بال می زدند، صدایشان سکوت خواب خوششان را شکست، تمام شد. از قفس بیرون زدم. گوشم داغ شد، نگاهی به بالا انداختم، دست بزرگ و زمخت علی طقی چنان گوشم را می کشید، که فکر می کردم الان است که کنده شود. به ت ت پ ت افتادم. - غ غ غلط کردم، و و ولم کن. علی طوقی با هیکل درشت و قد بلندش مرا از گوشم بلند کرده بود و در هوا تاب می خوردم. موهای فرفری و سبیل های پر پشتش مخصوصاً وقتی چشم های سرخش را گرد می کرد و نعره می کشید دلم را می لرزاند. مثل گنجشکی که در پنجه گربه اسیر است، قلبم تند می زد. خودم را روی زمین می کشیدم که شاید رهایم کند. وصله های شلوارم کنده شد.

- الاغ، عوضی، دزد، آشغال..... همینطور بد و بیراه می گفت. صدای سوت حسن او را متوجه کوچه کرد.

- خب! خب! دو نفرین؟ حواسش پرت شده بود. چنان دستش را گاز گرفتم که مزه خون دهانم را پر کرد، فریادش به آسمان رفت و مثل مار به خودش پیچید و من آزاد شدم. حسن فریاد می زد: کیسه رو بنداز زود باش. صدای شاکی گربه ای که انگار کمینش لو رفته بود، صدای ملتمسانه کبوترها و صدای گام های تند و سنگین علی طوقی و نگاه مادرم که ناباورانه مرا می نگرست. سر کیسه را باز کردم هوا پر از کبوتر شد و جای ستاره های آسمان را گرفت. حال خوشحال بودند. از لبه دیوار نگاهی به پایین انداختم، ستون از من دور و سنگ فرش کوچه به من نزدیک می شد. علی طوقی دستش را دراز کرد، ولی دیر شده بود، و من قدم روی گلیم خانه گذاشته بودم.... ■





نزدیک است. هنوز لبخند مُردد را بر چهره داشت. مثل نقابی لرزان. اما بیشتر از لبخند لرزان تیرگی شی در دستان غلام توجهش را جلب کرد. حواسش رفت به اینکه فردا بعد از خواب چه زندگی خواهد کرد... امیدوار بود شی در دستان غلامش برای غافلگیری او باشد. از آن غافلگیری‌های قشنگ و دوست داشتنی... درست همان لحظه بود که غلامش بر او خیمه زد و شی تیره به پارچه ضخیم تبدیل شد. حس کرد که بازویش گرفته. تیرگی، پارچه، فوران اولین قطره خون از دماغ، فریاد: "کُشت ... چنان سرعت گرفت و در هم آمیخت و یکی شد تا آنکه دوباره خود را کنار رخت خواب یافت.

به سمت او حرکت کرد. او را دید که در چند قدمی‌اش ایستاده و پارچه‌ای ضخیم را در دست دارد. خاطره چادر سرد دشت... لبخندهای دروغین روس‌ها هنگام توافق ترکمنچای ... کور کردن برادران ولیعهد برای سلطنت او... شاید نام او و بلندترین خیابان اراک در آینده‌های نزدیک ... به

سرعت برق درآمیخت. پیش از اینکه غلامش را ببیند سایه او را روی تخت دید و پارچه توی دستش را. می‌خواست بگوید: "هیچ مردی قبل از خواب خودش را خفه نمی‌کند..." درست همان لحظه بود که پارچه شکل تازه‌ای به خود گرفت. مثل رگ و ریشه درختان باغ نگارستان که به آسمان رسیده‌اند. پارچه بالای سرش پرواز کرد. پایین تر که می‌آمد واضح تر دیده می‌شد. پیش از آنکه بازویش بگیرد، پیش از آنکه اولین قطره خون از دماغش بچکد، با خودش گفت: "تمام شد"

مدتی بی پایان گذشت. باز خودش را کنار تخت دید. باز هم غلام به سمت او حرکت کرد. درست مثل هزاران بار قبلی... این آخرین بخش زندگانش را با سکوت متفاوتی تجربه کرد. این هزار ثانیه پایانی عمرش را... همین دوزخ میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی، زاده هزار و دویست و چهارده در اراک. در نخستین شب از زندانی شدنش در باغ گلستان به ساعت هزار و دویست و چهارده دقیقه در سال 1214 ه.ش. به دستور شاه قاجار خفه شد. ■

به رختخواب گرم و نرم نزدیک شد. وجودش را غبار لذتی پر کرده بود. چقدر آرزو داشت یکی از این تختخوابها را توی چادر سرد صحرايي هم می‌داشت. درست لحظه‌ای که یک پای خود را روی تخت گذاشت، برگشت و نگاهی به غلام انداخت که با یکی دو قدم فاصله پشت سرش می‌آمد. هنوز لبخند مُردد را بر چهره داشت. اما بیشتر از لبخند به تیرگی شی توجه کرد که توی دستش بود. با آنکه تمام حواسش به تختخواب بود و توی ملحفه‌ها فرو می‌رفت از سر کنجکاو سر برگرداند. تا ببیند شی تیره توی دست‌های غلام چیست. لابد در این مدت طولانی که غایب بوده، وسایل تازه‌ای برای خواب اختراع شده است. درست همان لحظه بود که غلامش بر او خیمه زد و آماده شد

هنوز لبخند مُردد را بر چهره داشت. اما بیشتر از لبخند به تیرگی شی توجه کرد که توی دستش بود. با آنکه تمام حواسش به تختخواب بود و توی ملحفه‌ها فرو می‌رفت از سر کنجکاو سر برگرداند.

تا پارچه را دور گردن او ببیند. فکر کرد که این غلام دیوانه چه مرگش شده؟ کی شنیده مردی قبل از خواب خودش را خفه کند! درست یک لحظه بعد از آنکه وحشت زده متوجه شد که آنشی تیره رنگ در دست غلام پارچه‌ای ضخیم است، حس کرد بازویش گرفت ... اولین قطره خون از دماغش و انگار کسی فریاد زد: "کُشت!"

دوباره خودش را بیرون تختخواب یافت. انگار که می‌خواست اشتباهی را اصلاح کند. مثل دفعه قبل یک پایش را روی تخت گذاشت. بعد غلامش را دید که یکی دو قدم پشت سرش می‌آمد. شی تیره را در دست غلام دید. نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد. درست یک لحظه قبل از آنکه وحشت زده متوجه شد که آنشی تیره پارچه ضخیمی است، بازویش گرفت و اولین قطره خون از دماغ... صدایی از دهان یکی دیگر فریاد کشید: "کُشت!"

دوباره کنار تختخواب بود. هنوز دوست داشت یک بار دیگر ماجرا را مرور کند. به تخت خواب نزدیک شد. تاریکی شب باعث می‌شد همه چیز را در فاصله‌ای دور ببیند. وجودش را غبار لذتی پر کرد. چقدر آرزو کرده بود یکی از این تختخوابها را توی چادر سرد صحرايي خود هم داشت. همان جا که دیوانه وار دستور کور کردن برادران ولیعهد را داده بود.

درست لحظه‌ای که پای خود را روی تخت گذاشت. نگاهی به غلامش انداخت. انگار می‌خواست که مطمئن شود زندگی خیلی



سرش می‌برد، ناخودآگاه یک علامت سؤال دیوانه‌کننده جلویش می‌آمد. کلمات دوباره از گلوئی گروهبان به فضا پرت شدند و قبل از اینکه کاملاً بمیرند، بدون اکسیژن در گوش زن دست‌وپا زدند: «ازش بدت می‌اومد؟»

یادش آمد وقتی که کیسه رنگ قرمز نترکیده بود و صاف صاف جلویش راه می‌رفت، می‌گفت: «هیچ‌وقت به یه سرباز اعتماد نکن. اولین راه برای نجات اینه که اگه می‌تونی فرار کن. اما اگه گیرش افتادی، فکر نکن یه مدل خاص حرف زدنت رو می‌پسندد. تو هرچی بگی یه سرباز می‌تونه تبدیلیش کنه به دلیلی برای کشتنت. حتی حرف‌هایی که خودش بهت گفته بگی!»

داشت سعی می‌کرد از لابه‌لای برزخ توی سرش یک کلمه شکار کند. یک دفعه نیرویی دستش را بالا آورد و فشار داد. «این چییه؟»

گروهبان به سوختگی روی دستش اشاره کرد.

«کار شوهرته؟ نه؟»

زن نیم‌نگاهی را به دستی که امروز روغن داغ موقع سرخ کردن غذا از خجالتش درآمد بود انداخت. بعد، دوباره به زمین خیره شد تا دنبال کلید قفل زبانش بگردد.

حرکت بعدی گروهبان، قفل نگاهش را زودتر باز کرد. دست‌های بزرگی که شانه‌هایش را محکم فشار می‌دادند؛ چشم‌هایش را سمت مرد برگرداند. حالا با حس التماس می‌خواست یخ چشم‌های گروهبان را ذوب کند. هرچند همین هم ممکن بود مرگش را رقم بزند.

«می‌دونی چرا کشتمش؟»

در جواب، سرش را به معنای «نه» تکان داد.

«این آشغال خیلی از سربازهای ما رو کشته بود. می‌دونی چندتاشون رو خوابوند سینه قبرستون؟»
زن شیشه ریزی از کلمات خردشده در گلویش بیرون انداخت: «نه.»

گروهبان گفت: «بیست‌ودوتا! آخرین کسی که کشت سرگروهبان ما بود. برای همین من رو فرستادن اینجا.»
قحطی کلمات خیالش را راحت کرده بود. مطمئن بود نمی‌تواند کلی حرف پشت هم ردیف کند و بگوید: «می‌دونم. شبش اومد خونه جشن گرفت!»

گروهبان دستی به ریش بلندش کشید و ادامه داد: «اصلاً من نمی‌دونم دستای این حروم‌زاده چه طور انقدر واسه کشتن جون داشت. وقتی داشتم می‌ومدم این‌جا، خودمو نیمه‌مرده حساب

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. زمین خیلی سریع رنگ عوض کرد. دیوار خیلی سریع طرح‌دار شد. اگر زمان خوبی برای این فکرها بود احتمالاً به این فکر می‌کرد که می‌تواند از این صحنه برای ابداع روشی برای رنگ آمیزی دیوار الهام بگیرد. به این صورت که بادکنکی پر شده از رنگ را بالای دیوار بگذارد و با ترکاندنش تمام رنگ‌ها را به پایین سرازیر کند، درست همان‌طور که خون زمین را به یک‌نواخت‌ترین شکل ممکن قرمز کرده بود.

چیزی که توقعش را نداشت، صدای کمی بود که زمین خوردن مرد ایجاد کرد. با وزن زیادی که او داشت، فاصله زمان گلوله خوردن تا روی زمین پخش شدنش را باید حداقل با یک «گوم» بلند پر می‌کرد، اما انگار خارج شدن آن ۲۱ گرم از بدنش او را سبک کرده بود. یکی دیگر از دلایلی که می‌خواست صدای مردنش را بلندتر بشنود، این بود که به خودش بیاید و نخندد. اینکه این صحنه حتی از صحنه مرگ فیلم‌ها هم کوتاه‌تر و راحت‌تر تمام شد، آنقدر مضحکش کرده بود که صدای قهقهه زن را بلند کرد.

گروهبان کنار جنازه ایستاده بود و داشت با بوی تفنگ، موهای دماغش را کز می‌داد. وقتی برگشت، خنده قطع شد. تصور می‌کرد چشم‌های گروهبان از طرف روح شوهر مرحومش مأموریت قطع کردن خنده او را به عهده گرفته‌اند. این یکی را هم مثل مأموریت قتل قبلی، به نحو احسن انجام داد. چه سربازی!

همین‌طور که گروهبان با آن شکمی که معلوم نبود از پرخوری این‌طور افتاده شده بود یا از سوء‌هاضمه، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد؛ زن دلیل بسته شدن نیشش را بهتر درک می‌کرد. بالاخره باید از قاتل ترسید، نه مقتول.

آن‌قدر فیلم دیده بود که بداند اگر فرار کند، به احتمال زیاد یک گلوله توی کمرش خالی می‌شود، مخصوصاً حالا که با چشمان خودش دیده بود مردی به تنومندی شوهرش به چه شکل مسخره‌ای می‌تواند راحت کشته شود. او که دیگر کاری نداشت. صدای گروهبان توی گوشش پیچید:

«شوهرت بود؟»

زن سکوت کرد. جریان خون هنوز داشت با دست‌های بی‌انگشتش به زمین خانه چنگ می‌انداخت. نمی‌خواست جایی را بی‌اثر رها کند.

«می‌دونم شوهرت بود. سعی نکن گولم بزنی. چرا وقتی کشتمش، خندیدی؟»

وقتی گروهبان هم کشته شدن مرد را تأیید کرد، دیگر باورش شد که خواب نمی‌بیند. اما باز هم هر بار که جمله «اون مرده» را توی



کردم. این دفعه دیگه با شانس کارش پیش نرفت وگرنه زنده می‌موند. شانس همیشه با حروم زاده‌هاست.»

مرد از او فاصله گرفت. نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند. گاهی دستش را روی تفنگش می‌کشید، کمی ور اندازش می‌کرد و دوباره قلافش می‌کرد.

دیوار خانه داشت دوباره کبود می‌شد. این دیوار را هیچوقت درست و حسابی نمی‌شد رنگ کرد. همیشه آخر سر یک ابر رنگ ناهمگون تویش می‌ماند که هی بزرگ و کوچک می‌شد. پوسته پوسته می‌شد و ترک‌های بزرگ برمی‌داشت. چند وقت پیش یکی به زن گفته بود می‌تواند از شر این دیوار خلاص شود بدون این که خانه روی سرشان خراب شود. بود و نبودش هیچ خاصیتی ندارد اما همیشه یادشان می‌رفت کلکش را نکنند. نتیجه این می‌شد که حتی حالا جلوی این قاتل بدشکل هم از وجود دیوار خجالت می‌کشید و تمام صحنه‌ها را در ذهنش تبدیل به راهی برای حل مشکل این سوهان روح می‌کرد، حتی صحنه متلاشی شدن مغز شوهرش را! برای گروهبان اما، هیچ‌کدام از اینها مهم نبود. اول از همه به سرش زد نکند توی آن چارچوب گچی جنازه‌ای قایم کردند که لخته‌های خونش دیوار را کبود کرده؟ یا شاید هم یک فراری را زنده زنده آن‌جا نگه داشتند که سایه‌اش روی آن افتاده. این فکرها هم در ذهنش دوام نیاورد. رقص کبودی روی دیوار با حرکت خون روی زمین هم‌ریتم شده بود. بوی عجیبی توی دماغش پیچید. هر بار که موهای دماغش را با دود اسلحه بیشتر کز می‌داد تا کمتر بویی به مشامش برسد، این بوی لعنتی هم قوی تر می‌شد و تا مغز استخوانش می‌رفت. هردفعه عمیق‌تر. اینجا بود که فهمید مغز استخوان حتماً هزاران لایه دارد. تکرار لعنتی!

بو توی سرش پیچ می‌خورد. تمام خاطراتی که با این بو همراه بودند یک‌دفعه با هم مرور می‌شدند. چندین نفر داد می‌زدند، چندین تفنگ عوض می‌شدند، چندین صدای «گوم» شنیده می‌شد، صدای جیغ‌ها تا مرز جمجمه‌اش پیش می‌رفت. دست آخر از بینی به چشم می‌رسید و مثل گلوی که پرچم جلویش گرفته باشی، رم می‌کرد.

مثل دفعه‌های قبل، برای ساکت کردن این صدا هر کاری می‌کرد. این بار با داد شروع کرد: «پسرت کجاست؟»

ترس با کفش‌های میخی در نگاه زن می‌رقصید. تنها چیزی را که به ذهنش رسید به زبان آورد: خواهش می‌کنم!

- چی رو خواهش می‌کنی؟

- التماستون می‌کنم.

گروهبان حالا داشت دست‌هایش را روی گلوی زن فشار می‌داد. به قول شوهر مرحومش: «راحت‌ترین راه کشتن.» صدای خفه زن بلند شد: التماس می‌کنم.

- اگه به خاطر هر بیست و دونفر بخوام یکی از اعضای خانوادش رو بکشم، با یه بار کشتنتون کم‌کاری کردم.

- نه. شوهر من اون‌ها رو نکشت. مجبور بود آقا.

- پس اون‌ی که مجبورش کرد کی بود؟ تو بودی؟

- نه.

- کی من رو مجبور کرد شوهرت رو بکشم؟

- مافوقتون.

- مافوقم براش مهم نیست اگه من این‌جا همه رو بکشم.

- خواهش... .

این بازی جدید خوب حواسش را پرت کرده بود. هرچند این قربانی کسی نبود که کشتنش ریسک زیادی داشته باشد. همین از هیجان موضوع کم می‌کرد. ولی به هر حال، خاصیتش این بود که گروهبان فراموش می‌کرد چند دقیقه پیش همین‌جا دقیقاً مثل همین زن چه قدر ترس مرگ در وجودش رخنه کرده بود.

زن را رها کرد. روی مبل، کنار سر ترکیده نشست و با دست‌های کبودش که بی‌دلیل گزگز می‌کردند، سیگاری روشن کرد. با یک پک، مردمک چشم‌هایش تازه به حالت آدمی‌زادی برگشت. پلک‌های خون‌مرده‌اش را به زور باز نگه می‌داشت. زن انقدر رنگ‌پریده بود که می‌توانست امید داشته باشد اگر ثابت بماند، گروهبان نتواند از او دیوار تشخیصش دهد و بی‌خیال شود. اما صداهایی ناخودآگاه از دهانش بیرون می‌آمد:

«هیچ‌کس رو نکشت. هی...»

گروهبان دوباره حمله کرد:

- چی گفتی؟

- تقصیر من نیست. تو رو خدا.

- پس کی؟ تقصیر کیه؟

- جنگ.

- چی میگی؟

- جنگ. جنگ. اگه نمی‌جنگید ما چی کار می‌کردیم؟ الان که ما قرار نیست بجنگیم. ما کاری با کسی نداریم.

انگار یک لحظه رعشه‌ای قدیمی را از زیر پوست گروهبان بیرون کشید. او هم مثل زن می‌لرزید و هر بار که می‌شنید او با جیغ کلمه «جنگ» را تکرار می‌کند، رعشه‌اش بیشتر می‌شد.

بالاخره بعد از کمی تلو تلو خوردن زن را رها کرد و صدایش را توی خانه انداخت:

«پس اینم کار من نبود!»

به جنازه اشاره کرد. زن بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- نه قربان.

- پس بی‌حسابیم؟

- بله.



- تقصیر جنگه دیگه!

گروهبان با نیشخندی مصنوعی، چند وسیله توی کیسه‌اش انداخت، لگدی به جنازه مرد زد و رفت.

کبودی روی دیوار بعد از بیست سال هنوز سر جایش مانده بود. رهگذرها و سربازان هر از چند گاهی که برای استراحت به این جا می‌آمدند، نوشته‌هایی روی دیوار باقی می‌گذاشتند. گاهی حتی نامه می‌نوشتند و اسم خودشان را به عنوان امضا آخرش حک می‌کردند.

مردی زخم تازه‌اش را برای چندمین بار بست. لباس پاره‌اش را تن کرد و پیش از این که پوتین‌هایش را بپوشد، سطل رنگ سفید را آماده کرد. همین‌طور که داشت دیوار را نقاشی می‌کرد، زیر لب گفت:

«چند روز دیگه خاکستر اینجا رو یه دست رنگ می‌کنه. اون وقت من هر وقت میام خونه باید درگیر این سطل باشم.»

صدای مادرش را شنید:

- چی کارش کنم خب؟

- کل شهر یه دست شده مامان. حداقل می‌خوای رنگ بزنی یه چیز شاد بزنی که زیر خاکسترم یکم معلوم باشه.

- رنگ سفیدش معلومه بچه جان. تو نمی‌بینی.

با خنده زمزمه کرد:

«پیرزن خوش خیال!»

چند دقیقه بعد، با یک کوله پشتی و یک دست لباس نظامی دم در ایستاده بود. مادر به او نزدیک شد. حالا تمام رگ‌های بیرون‌زده و بنفشی زیر چشم‌ها و روی پلک‌های چروکش معلوم بود. دست‌هایش به آرامی روی شانه‌های مرد رفت. گفت:

«تو چشمام نگاه کن پسر!»

چشم‌های سیاه پسر به آرامی هم مسیر نگاه مادر شد.

- چرا داری میری؟

- جنگ.

- می‌خوای انتقامت رو از کی بگیری؟

- جنگ.

- وقتی تموم شه، وقتی کشتیش برمی‌گردی. صحیح و سالم. فهمیدی؟

مرد جوان آهی کشید.

- فهمیدی؟

- آره!

- می‌دونی که. تقصیر تو نیست. تو باعث افتخاری. ما رو کی مجبور کرده؟

نگاهش به اسم‌های روی دیوار افتاد. همه‌شان را به یک اسم صدا کرد:

«جنگ!»

پسر راهش را سمت در کج کرد. مادر داد زد:

«صبر کن!»

ایستاد. زن عکسی را نشان داد.

«داشت یادم می‌رفت. ایناهاشش. گروهبانی که باباتو کشت. یادت که نرفته؟ اسمشم گذاشتیم ...»

پسر حرفش را قطع کرد:

«باشه می‌دونم. آقای جنگ!»

عکس را قاپید و رفت. روی پوست بی‌رنگ پسر، خون‌مردگی‌ها مدام بزرگ و کوچک می‌شدند. ■





داستان «ماه گرفتگی»

نویسنده «حسنا احمدی»

نمانده بود که زن چنگ نزند، جزء سیاهی و آوار خاک. هرچه ناخن کشیده بود، خاک آمده بود و خون. زیر ناخن‌هایش خون دلمه بسته و جنازه‌ها، ماهی سه پر سیاهی را در خودشان مچاله کرده‌اند که زن به این فکر کند؛ لابد علی دنبال ماهی سه پر، پناهگاه دوره کرده و آن لحظه که بغلش خالی شده از علی، علی توی بازار با پلاستیک پر از آب و ماهی سه پر داخل پلاستیک برگشته! و الان توی خانه نشسته و منتظرش است.

مرد به زن نگاه کرد که روی پله، تمام لاغری‌اش چنبره زده در سایه‌ای سیاه؛ عین ماه وقتی که می‌گیرد و آسمان را تنگ می‌کند. سالن تنگ‌تر شده و مرد نمی‌داند چطور به زن بگوید که دور شود از ماه گرفتگی و خودش را برهاند در همان بازار توپخانه‌ای، که صبح با شوق گفته بود: «علی ماهی سه پر مخاد».

مرد خندیده بود و گفته بود: «چرا سیاه؟»
علی بلند گفته بود: «بابا سه پر سیاه، تقصن و تیز؛ دیرتر می‌میرن».

مرد جنازه‌ها را کنار می‌زد، ملحفه‌ای کوتاه‌تر، چهار ستون بدنش را لرزاند. همین که ملحفه را کنار زد، به شکم برآمده‌ای زل زد که از سه طرف، محتویاتش مانند پره‌های سیاه ماهی، بیرون زده بودند. زن بلند شد. قدم‌هایش را دنبال خودش کشاند. روی سر مرد ایستاد و گفت: «نه! علی نیس...» علی رو ناخنش، ماه گرفتگی داش نه ماهی سه پر سیاه! ■

از پله‌ها که پایین می‌رفت، لرز امانش را بریده بود. زیر پاهاش خالی شده بود، از تمام پلکان‌های کوتاه و بلند! انگار لامپ‌های سالن، اتصالی پیدا کرده بودند؛ مدام خاموش و روشن می‌شدند. روی آخرین پله، قطره‌های خون جا گرفته بود، دور هلالی سیاه! درست مثل ماه گرفتگی.

بوی کافور حالش را بهم می‌زد. چادرش را دنبال خودش می‌کشاند و بی‌اختیار سرفه می‌زد. نمی‌دانست باید کدام ملحفه را کنار بزند، اصلاً کدام جنازه را نگاه کند... سرش گیج می‌رفت از؛ آدم‌های سفید پوشی که دراز به دراز افتاده بودند و بوی مردگی که سالن را در بر گرفته بود.

مرد آرام روی شانه زن زد و گفت: «بهتره بری بالا؛ پیداش مکنم». زن دمپایی‌های تابه‌تایش را میزان کرد. گوشه پله نشست و زانوهایش را بغل کرد.

-همین جاس! زیر زمین جنازه‌ها... بچم کوچیکه.
زن انگشت‌های استخوانی‌اش را در هم فشرد. لب‌هایش تکان می‌خوردند، بدون آنکه علی را صدا بزند. گوشه چادرش، خیس بود از اشک‌های بی‌وقفه‌اش و صدای علی در سرش، دور می‌خورد:
«مان ازو ماهی سه پرای سیاه مخام که فرزه و تیزه».

زن نگاهش می‌رفت سمت جنازه‌ها و لامپی که مدام تاریک و روشن می‌شد، مثل همین چند ساعت پیش و صدای انفجار که همه چیز را با خودش برد، حتی لامپ‌های روشن را. و هیچ چیز



داستان «حسرت»

نویسنده «شب‌نم میرزایی‌وند»

بعد از برشکستگی پدرش مجبور شده بود چند میلیونی را از یکی از روسای شرکتشان قرض بگیرد و حالا با یک توطئه زنانه دستش توی حنا مانده بود. همه چیز جلوی چشمش زنده شد: «محبت منصور خان، رفاقتشان، حرمتشان و...»

با خودش گفت: «عیب نداره! شنبه عیده! میرم از دلش درمیارم و همه چیز را بهش می‌گم».

توی همین فکرها بود که تلفنش زنگ خورد: «سلام داداش، پرهامم، خبرو شنیدی منصورخان و زنشو تو خونه کشتن». دپگه چیزی نمی‌شنید، دنیا دور سرش می‌چرخید. شنبه، روز عید زیر تابوت منصور خان می‌گفت منو ببخش مرد بزرگ. ■

عصبی و کلافه به شیشه مترو تکیه داده بود و با خودش رجز می‌خواند: «می‌دونم چطوری جوابشو بدم، خجالت نکشید اینطوری برخورد کرد؟ حق من بود که وام به اسم من در بیاد، حالیش می‌کنم!»

تقریباً چند سالی می‌شد که هم دیگر را می‌شناختند و تا به حال از منصور خان هیچ بدی ندیده بود. تلفنش زنگ خورد، همکارش بود: «چطوری؟»

«حالا که نخواستی پیشنهاد ازدواجم را قبول کنی باید فکر این جاهاش را هم می‌کردی، تو می‌دونی که بابام همه جا نفوذ داره، برام افت داشت یه خلیبان تازه کار مثل تو دست رد بهم بزنه، با پرواز خداحافظی کن!»



و از ساختمان بیرون رفتم... مرد جوانی که با موتور از خیابان می گذشت من را که دید، نیش ترمز گرفت و گفت: طلا؟!... طلا خوشگله؟!... هه هه... چقدر چادر بهت میاد، یه قر بیا جون ما... صورتت را توی چادر گرفتم و دوان دوان خودم را به خیابان اصلی رساندم، چادر روی سرم نمی ماند و سر می خورد. سوار تاکسی شدم و خودم را به میدان احمد آباد رساندم، عصر گرفته و سردی بود، عده ای مرد و زن که بیشترشان جوان بودند شعار مرگ بر شاه مرگ بر شاه می گفتند و به سمت میدان تقی آباد می رفتند، من با حیرت نگاهشان کردم و سر تکان دادم. خودم را به هتل هایت رساندم با اسی بارها آنجا رفته بودم، خیلی از برنامه های بزرگان را من برایشان گرم کرده بودم، وارد هتل شدم فواره توی حوض خاموش بود و مثل سابق آب با شدت بالا نمی رفت، صدای قار قار کلاغها در محوطه می پیچید. در سالن را باز کردم با روی خندان به سمت پیشخوان رفتم از آن شلوغی و رفت و آمدهای سابق خبری نبود، سالن هتل خالی بود و صدای کشیدن جارو از اتاقهای بالا می آمد، مرد کرواتیی قیافه اش را در هم کشید و گفت: تو اینجا چکار می کنی؟! با بغض گفتم: اسی رفت، من و تنها گذاشت... دنبال کار می گردم.

_ تو این شرایط؟! بعد سرش را جلو آورد و یواش گفت: خود اعلان حضرت جرات نداره از خونه بیرون بیاد، حالا تو اومدی برقصی؟!... چادرم که دور کمرم افتاده بود را روی سرم کشیدم روی مبل روبه روی پیشخوان نشستم، یواش گفتم: کار دیگه ای بلد نیستم... از ته سالن زن جوانی پیش بند بسته و لچک به سر جاروی دسته بلندی را روی زمین می کشید... بلند شدم و به مرد گفتم: اینا چقدر حقوق می گیرن؟ مرد که چشمانش گرد شده بود نگاهی به زن خدمتکار کرد و بعد نگاهی به من... از پشت پیشخوان به سمت من آمد و دستش را روی شانهم گذاشت و صورتش را نزدیک گوشم آورد، چرا جارو بزنی خوشگله... بیا با من بریم خونه، نمی زارم بی پولی بکشی... به چشمانش زل زدم و با هق هق صورتت را توی چادرم قایم کردم و با سرعت از هتل بیرون رفتم، گریه می کردم و می دویدم، چادر از سرم افتاد، موهای باز و پریشانم به صورت و گردنم چسبیده بود. جمعیت مرگ بر شاه می گفت و من مرگ بر اسی... اون لعنتی به هزار وعده و وعید من را از نیشابور به اینجا آورده بود و با بیست تومان از مادرم و شوهر بی غیرتش

_ لعنت به شما، کار و زندگیمو ازم گرفتین، کاه و یونجتون زیاد شده جفتک میندازین؟!... از پشت پنجره به عقب رفتم، صدای مرگ بر شاه، مرگ بر شاه توی سرم پیچید، روی مبل نشستم و گوشی تلفن را بر داشتم، برای چندمین بار شماره خانه اسی را گرفتم، کسی گوشی را برداشت.

_ الو الو اسی؟!... صدای خفه ایی از آنطرف گوشی گفت: آقا اسی با خانواده از کشور رفتن.
_ پس تو کی هستی؟!
_ کلفتشونم خانم...!

گوشی را گذاشتم و دستهایم را روی گوشه هایم فشار دادم.

_ لعنت به تو، لعنت به همتون... اسی هم رفت! هاله و فئانه هم رفتند، حالا من چکار کنم، تنها و بی کار چه کنم؟!... خاک بر سر همتون کنن ترسوها، خب من و با خودتون می بردین...

به اتاق خواب رفتم، عکس هایی که با اسی در مجالس رقصیده بودم را از روی دیوار چنگ زدم و همه را پاره کردم، خودم را روی تخت انداختم، گریه امانم نمی داد، یک ماهی از بسته شدن کاباره گذشته بود و من جز رقصیدن کاری بلد نبودم.

در آن بلبشو و وانفسا چه باید می کردم، دمر روی تختم آرام گرفتم و خیره به مجسمه روی درآور شدم که بی حرکت یک دستش به آسمان دراز بود و دست دیگرش را به کمر زده و گردن کج کرده بود و لباس نیمه برهنه اش اندام باریک و بلندش را نشان می داد، مجسمه را اسی از بازار روسها برایم خریده بود، می گفت: شبیه تو است وقتی که می رقصی.

بلند شدم صورتت را توی سینک ظرفشویی شستم. در یخچال را باز کردم فقط چند تخم مرغ و کمی پنیر و کره مانده بود، چادر گل ریز زمینه سفید را از چوب رختی پشت در برداشتم و دور خودم پیچیدم باید کاری می کردمدر آپارتمان را آرام باز کردم از آخرین پولی که اسی برایم گذاشته بود فقط می توانستم کرایه خانه را بدهم... تا آن روز با چادر از خانه بیرون نیامده بودم، کفش هایم را جفت کردم، پایم را که توی کفش گذاشتم تمام سفیدی پایم تا زانو از زیر چادر بیرون زد، به اتاق خواب برگشتم از کمد لباسهایم بلوز سفید یقه خرگوشی و شلوار بیتل مشکی که با آن بابا کرم می رقصیدم را پوشیدم و چادر را روی سرم کشیدم

صدای مرگ بر شاه، مرگ بر شاه توی سرم پیچید، روی مبل نشستم و گوشی تلفن را بر داشتم، برای چندمین بار شماره خانه اسی را گرفتم، کسی گوشی را برداشت.

خریده بود تا معروفم کند، بعد مرا صیغه خودش کرد و حالا تنها گذاشت... صدای تیر اندازی آمد و جمعیت پراکنده شد، من کنار کیوسک روزنامه فروشی رو به روی سینما شهر فرنگ کز کردم و سرم را بین دو دستم گرفتم، جمعیت به این طرف و آن طرف می دویدند، سرم را بالا آوردم نگاهم به پوستر پاره شده بالای سردر سینما افتاد که فقط نیمی از چهره زن جوانی آن بالا چسبیده بود که رنگ روز لبش شبیه من بود. صدای ترمز ماشین تنم را لرزاند،

صدای پوتین‌هایی که محکم روی زمین می خورد و از کنارم رد می‌شد، یکی داد می‌زد برین دنبالشون...

خودم را توی چادر جمع کردم، مردی که نور چراغ سایه‌اش را جلوی من انداخته بود، نزدیکم شد و گفت: چرا اینجا نشستی؟

تیر اومد ترسیدم سرکار... خنده بلندی کرد و گفت: پاشو برو خونت ضعیفه الان حکومت نظامی میشه.

بلند شدم، چادرم را باز و بسته کردم موهای پخش شده روی گردنم را پشت انداختم و چادر را روی سرم کشیدم. گفت: وایسا ببینم، تو طلا نیستی؟! طلا کمر باریک... چادر را دور خودم محکم گرفتم و گفتم: نه سرکار... جلو آمد و گفت: خودتی خوشگل، بیا، بیا تو ماشین گفتم: نه سرکار خودم میرم... گفت: بیا پدر سوخته... بیا امشب و با من باش بد جور این مردم عذابم میدن... بازویم را گرفت و کشید به سمت جیب... د بیا لامصب کم اومدم گلشن دیدنت... بیا بریم خوش باشیم. دستم را عقب کشیدم گفتم: ولم کن... اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: میگم سوار شو نذار به زور ببرمت، تقلا می‌کردم از دستش فرار کنم، چادرم روی زمین افتاد... سه جوان از پشت جیب جلو آمدند، یکی‌شان که کت و شلوار پوشیده بود گفت: ولش کن از خدا بی خبر... به ناموس مردم چکار داری؟! سرکار دستم را ول کرد و به سمت اسلحه‌اش برد، سه جوان ریختند روی سرش و تا خورد زدنش.

از فرصت استفاده کردم و چادر را از زمین برداشتم و بی آنکه فکر کنم به کجا می‌روم، دویدم... چادر را برعکس روی سرم انداخته بودم و می‌دویدم و به عقب نگاه می‌کردم، سربازها به سمت جیب می‌آمدند، جوان‌ها فرار کردند... زمین خوردم... بلند شدم... چادرم زیر پایم گیر کرد و دوباره زمین خوردم... خسته و خمیده بلند شدم، می‌دویدم، می‌دویدم... پاشنه کفشم شکست. دیگر کسی را از دور نمی‌دیدم، هوا تاریک شده بود و سردتر، مغازه‌ها تعطیل بودند، حتی یک چراغ روشن نبود و هیچ صدایی جز صدای کلاغ‌ها و تق تق کفش لنگه‌ام نمی‌آمد.

لنگ لنگان خیابان پهن و بزرگ کوهسنگی را بالا می‌آدمم از پشت درختان چنار که زمستان لخت و عورشان کرده بود می‌رفتم،

صدای پای کسی را پشت سرم شنیدم، چادرم را محکم گرفتم و آب دهانم را به سختی قورت دادم، صدا گفت: صبر کن خواهر... برگشتم، مردی کت و شلواری بود، توی آن تاریکی نمی‌توانستم صورتش را ببینم گفتم: چی می‌خوای از جونم؟!... _ هیچی خواهر، خونت از این طرفه...?

_ به تو چه... راهم را ادامه دادم از سرما به خودم می‌لرزیدم، چند قدمی رفتم و برگشتم؛ ببین آقا من از ترس مامورا این راه و اومدم

چادرم که از سرم سر می‌خورد را با دو دست گرفتم، می‌خوام برم پل خاکی، تا حالا پیاده نرفتم. گفت: از اینجا که خیلی دوره باید بری سمت میدون برگشت به پشت سرش نگاه کرد، توی حرفش پریدم و گفتم: وای نه، اون استوار احق اونجاس...

خودم را توی چادر جمع کردم، مردی که نور چراغ سایه‌اش را جلوی من انداخته بود، نزدیکم شد و گفت: چرا اینجا نشستی؟

گفت: شما اون خانم هستین که اون پست فطرت؟... منم نمی‌تونم باهاتون بیام، آخه انقدر زدمش که... زد زیر خنده، بخار دهانش بریده بریده بیرون می‌آمد، توی یک فرعی کنار دیوار ایستاده بودیم، کم کم چهره‌اش زیر نور ماه باز می‌شد، جوانی بنظر بیست و پنج ساله کمی از من بزرگتر با سبیلی نازک پشت لبش و چشمان گیرایی که سعی می‌کرد به صورت من نگاه نکند. چادرم را زیر بغلم زدم و گفتم: پس شما ناجی من بودین... گفت: اختیار دارین، ناجی همه ما خداست.

از خیابان اصلی صدای ماشین آمد، با دست اشاره کرد که بنشینیم و سرمان را پایین گرفتیم، گفت: اینجوری نمیشه رفت، ماشین هاشون همه جا هستن، رو به من کرد؛ تو این محل کسی رو نداری؟ دوستی، آشنایی؟ ... بلند شدم به دیوار پشتم تکیه زدم و دست به سینه گرفتم؛ همه رفتن، همه نامردا رفتن... کنارم آمد و این طرف و آن طرف را نگاه کرد گفت: خونه ما دو تا کوچه بالاتره، چادرم را که روی شانه‌ام افتاده بود روی سر کشیدم و با اخم نگاهش کردم سرم را تکان دادم و لنگان به طرف خیابان اصلی رفتم، گفت: نه نه منظوری نداشتیم، مادر و خواهرام هستن... ایستادم... نزدیکم شد _ کلبه درویشی ست خواهر، دوباره رفتم... گفت: مادرم خیلی مهمون نوازه... ایستادم، کنارم آمد دستش را جلو کشید بفرمایید از این طرف... چاره‌ای نداشتیم یا باید به این جوان اعتماد می‌کردم یا گیر امثال استوار می‌افتادم... آرام و لنگ لنگان می‌رفتم. پرسید: پاتون زخمی شده؟ _ نه پاشنه کفشم کنده. _ آها، اومده بودین تظاهرات؟! _ نه مگه خلم، نگاهی بهش انداختم و سرم را پایین آوردم و چادر را جلوی صورتم کشیدم، نه واسه کار اومده بودم هتل و این دور و بر...

_ کار؟! نور چراغ ماشینی از دور دیده می‌شد، نشستیم و سرمان را پایین گرفتیم، گفت: اوضاع خیلی خرابه واسه یه خانم راحت



کار گیر نمیاد. ماشین رد شد و ما بلند شدیم، گوشه چادر را که به دندان گرفته بودم رها کردم و گفتم: اون هم یه خانم هیچی ندون مثل من... و بی اختیار گریه‌ام گرفت.

_ آروم باش لطفاً خدا بزرگه... از این طرف بیاین، توی یک فرعی پیچیدیم جلوی یک در بزرگ ایستاد و کلید انداخت، در را هل داد و به من تعارف کرد برم تو، یا الله گفت و من گونه‌هایم را با چادر پاک کردم و داخل شدم. در ساختمان که باز شد سه زن که یکی‌شان کمی پیر بود و روی مبل نشسته بود و دو تای دیگر با دیدن من از جایشان بلند شدند را دیدم که به هم نگاه می‌کردند و بعد زن مسن‌تر که مادر بود نگاهی به جوان انداخت من سرم را

پایین آوردم... همانطور که گفته بود مادرش خیلی مهمانواز بود، بلند شد دستم را گرفت و آورد کنار خودش، قربان صدقه‌ام می‌رفت و مدام تعارف می‌کرد که رودربایسی نکن تو هم مثل دخترهای خودمی... اما خواهر بزرگش سر سنگین بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. سفره شام

را رو به روی تلویزیون خاموش پهن کردند، نان و سبزی تازه، دیس چلو که عطر زعفرانش مشامم را پر کرده بود و ظرف خورش... آخرین باری که قیمه خوردم اسی گفته بود؛ آشپزیت هم مثل رقص فوق العاده است... ناجی من که حالا اسمش را می‌دانستم ظرف غذایش را به آشپزخانه برد، من که از نشستن با چادر خسته شده بودم آخیشی گفتم و چادر را به کنار پرت کردم.

توی رخت خوابی که کنار مادر و خواهرانش توی اتاق پهن کرده بودم، خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو می‌شدم، صدای هیس هیس را شنیدم که می‌گفت: آروم، یه وقت می‌بینی بیداره می‌شونه‌ها... برگشتم به سمت در نیمه باز، خواهر بزرگتر توی رختخوابش نبود، پتو را پرت کردم کنار... نکنه میخوان بلایی سرم بیارن، چه غلطی کردم، دستهام و مشت کرده بودم و زیر چانه‌ام گرفته بودم، ناخن‌هایم توی گوشت دستم فرو می‌رفت.

بلند شدم و پشت در ایستادم، خواهر می‌گفت: این دختره رقصه است، چطور نشناختیش، تو عروسی پسر عمو آورده بودنش...

_ شناختمش خب کی چی؟...

_ می‌دونی اگه دوستهات بفهمن چی میشه؟...

_ چی میخواد بشه؟...

_ چرا آوردیش اینجا؟!...

_ کمک می‌خواست، تنها بود.

_ به تو چه ربطی داره که کمکش کنی!...

_ پس به کی ربط داره، اون هم انسان مثل ما... برو هیچی نگو دیگه فردا می‌برمش.

از پشت در پریدم توی رختخواب و پتو را روی صورتم کشیدم، دلم برای تنهایی خودم سوخت، گریه بی صدایم را زیر پتو خفه کردم، یاد آن روزی افتادم که اسی می‌گفت؛ از مشهد می‌برمت تهران، میری تلویزیون، کارت می‌گیره، تو هم مثل بازیگرها و رقصه‌های معروف پات به دربار باز میشه، یه بار که توی جشن تاج گذاری برقصی نونت تو روغنه... همش وعده و وعید همش خواب و خیال، کو معروف شدن، کجا زندگی پر زرق و برق... لعنت به تو اسی.

نفهمیدم کی و چطور خوابم برد وقتی بیدار شدم هیچکس در اتاق نبود، بلند شدم تشک و پتو را جمع کردم و کنار گذاشتم، کمی

به بدنم کش و قوس دادم چند روزی می‌شد نرقصیده بودم جلوی میز آرایش که پشت در بود رفتم و رو به اینه ایستادم و دستهایم را زیر موهای بلند شانۀ زده‌ام بالا دادم و گردنم را اینور و آنور کردم، روی صندلی نشستم و آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و صورتم را با کف دستانم گرفتم، صورت رنگ و رو رفته‌ام چقدر زشت بود مثل روزی که اسی مرا از نیشابور آورده بود ساده و بیرنگ.

صدای فرزاد را شنیدم، از دیشب که با هم توی کوچه حرف زدیم انگار یک عمر بود که می‌شناختمش، در اتاق را باز کردم به صورتش لبخند زدم، فرزاد سرش را پایین انداخت و سلام کرد، هنوز برایم عادت نشده بود چادر سرم کنم، برگشتم و چادرم را دور خودم پیچیدم، فرزاد که مرا با چادر دید سر بلند کرد و گفت: بیا برات کار پیدا کردم و به زمین اشاره کرد، روی زمین یک ضبط و یک دستگاه کپی بود، صبحانه که خوردم طریقه کار کردن با آنها را یادم داد... وقت خداحافظی یک جفت کفش نو جلوی در بود خواهر کوچکتر دستش را روی شانۀم زد و گفت بپوش مال تو، مادرش یک کادوی کوچک دستم داد و گفت: دوست دارم باز ببینمت.

سوار تاکسی که شدیم، کارتن دستگاه و ضبط را کنار من روی صندلی عقب گذاشت. گفته بود باید چند برگ کپی کنم و چند نوار ضبط کنم، برای هر نوار پنجاه شاهی و برای هر کاغذ بیست شاهی به من می‌دهد.

جلوی خانه‌ام رسیدیم، کلید را از جیب شلوارم بیرون آوردم و در را باز کردم، خوشحال پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم، در ساختمان را باز کردم و جلوتر رفتم، کادو مادر فرزاد را روی جا کفشی پشت در گذاشتم، چادرم را روی مبل انداختم، فرزاد کارتن را روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت: خیلی مراقب باش، این و جایی بذار که صداش و همسایه‌ها نفهمن، برات دردسر نشه. گفتم: بیا

یه بار که توی جشن تاج گذاری برقصی نونت تو روغنه... همش وعده و وعید همش خواب و خیال، کو معروف شدن، کجا زندگی پر زرق و برق... لعنت به تو اسی.



بذارش تو اتاق خواب گفت: نه دیگه من میرم، اگه کاری داشتین به خونمون زنگ بزن و خودکار را از جیب بغل کتتش بیرون آورد و روی کارتن شماره را نوشت.

... ببین طلا خانم، این اولین بار بود کسی بهم می گفت طلا خانم، من فردا حول و حوش ده صبح میام برگه‌ها و نوارها رو می برم، بعد از جیب شلوارش چند تا اسکناس دو تومانی روی میز گذاشت، چشمم که به پول‌ها افتاد می خواستم ببرم و بغلش کنم اما او حتی سرش را بالا نمی آورد که توی چشمانش نگاه کنم. در را که پشت سرش بستم، دویدم پولها را از روی میز برداشتم و بوسیدم و آنها را توی سینه بندم جا دادم و نفس راحتی کشیدم.

اول ضبط و نوارها را از توی کارتن بیرون آوردم و به اتاق خواب بردم ساعت شماته دار و گلدان کوچک مصنوعی را از روی میز کوچک کنار تخت برداشتم و ضبط را آنجا گذاشتم. دستگاه کپی را که کمی سنگین بود توی بغلم گرفتم به اتاق که رفتم دستگاه به مجسمه‌ای که اسی برایم خریده بود خرد و مجسمه از وسط دو نیم شد، جایی برای دستگاه کپی نبود، دستگاه را روی تخت خواب جای بالش اسی گذاشتم... دو نیمه مجسمه را از زمین برداشتم، نگاهی به آن کردم، نگاهی در اینه به خودم، اسی می گفت؛ شبیه تو است وقتی که می رقصی، مجسمه شکسته را جلوی اینه گذاشتم.

تا فردا وقت داشتم کارها را انجام بدهم، اول سراغ ضبط رفتم، دوشاخه‌اش را به پریش پشت میز زدم، هر دو کاست را توی ضبط گذاشتم و دو دکمه کنار هم را فشار دادم، هر دو کاست همزمان می چرخیدند، یکی صدا داشت و سخن می گفت، یکی ساکت بود و گوش می داد.

از اتاق بیرون آمدم در را بستم به حمام رفتم بعد از گرفتن دوش آب گرم سوزن گرامافون را روی صفحه گذاشتم و گرام چرخید ... آمنه چشم تو جام شرابه منه، آمنه اخم نکن که قلبم و می شکنه... گره کمر بند حوله را محکم کردم، دور هال می چرخیدم و شانه می لرزاندم و بشکن می زدم، خودم را توی کاخ سعد آباد روبه روی شاه می دیدم، همه برایم کف می زدند، اسی گوشه‌ای با زندهای دیگر شراب می خورد و می خندید...

سوزن گرام را برداشتم، روی میل نشستم، دستانم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم ... لعنت به تو اسی... به اتاق خواب رفتم، دکمه ضبط نوار بالا پریده بود، حوله را از تنم در آوردم، جلوی اینه موهایم را دو نیم کردم و جلوی سینه‌ام ریختم و با شانه به جانانم افتادم، بدن برهنه‌ام توی اینه شبیه مجسمه شکسته از وسط دو نیم شده بود، دو نیمه را از کنار اینه برداشتم و توی سطل زباله گوشه اتاق انداختم، لباس‌هایم را پوشیدم که برای خرید از خانه بیرون بروم، کاست دیگری توی ضبط گذاشتم و

بطرف در رفتم، کادوی مادر فرزند که روی جاکفشی بود را باز کردم، یک روسری سبز روشن، روسری را روی جا رختی پشت در آویزان کردم و چادرم را برداشتم.

وقتی برگشتم هنوز پیرمرد حرف می زد، وسایل را توی کابینت‌ها و یخچال، بوی کباب دلم را قنچ می داد، روزنامه را کنار زدم و از لای نان سنگک کباب‌ها را بو کشیدم، در اتاق خواب را باز کردم، می خواستم صدای پیرمرد را بشنوم، پشت میز آشپزخانه نشستم ... گور بابای اسی هم کرده اون حرومزاده که رفت دیگه کی میخواد از هیکلیم ایراد بگیره... لقمه بزرگی توی دهانم گذاشتم، پیرمرد می گفت: آیا مطالعه اسلام که سندش قرآن است جامعه را دعوت کرده به خواب بروند تا قلدورها جامعه را بخورند و هر کاری بکنند... لیمو را روی کبابها چلاندم،

... آیا جوانها باید همینطور قبول کنند اگر هرکسی مطلبی را ادا کند و آنها قبول کنند این از اصل فطرت انسانی خارج است، ما می خواهیم اسلام را حداقل حکومت را به نحوی که شباهت داشته باشد به اسلام اجرا کنیم، لیوانی آب خنک سر کشیدم... تا شما معنی دموکراسی را آن طور که هست بفهمید و بشر بفهمند دموکراسی در اسلام است با این دموکراسی که ادعا می کنند بسیار فرق دارد.

به اتاق خواب رفتم همانطور که حرفهای پیرمرد را گوش می دادم خوابم برد، وقتی بیدار شدم دکمه ضبط هم بالا پریده بود، به هال رفتم، چراغ‌ها را روشن کردم، باز هم صدای تیر و سر و صدا از خیابان می آمد، مردم شعار می دادند؛ ما می گیم شاه نمیخوایم نخست وزیر عوض میشه ...

برای خودم چای درست کردم، لیوان چای را توی اتاق بردم اینبار نوبت کاغذها بود که باید کپی می کردم، هندل کنار دستگاه کپی را چرخاندم، کاغذهای سفید از آن طرف دستگاه با عکس آن پیرمرد که حرف می زد بیرون می آمدند و روی هم منظم می افتادند...

چه شبهایی که توی هتل‌هایت و گلشن می رقصیدم و سر خوش و مست پول بود که به پام می ریختند، اما حالا باید چرخ زندگیم و از این برگه‌ها و سخنرانی‌های این پیرمرد در بیارم.

اگه فرزند نبود چطور کار جور می کردم، دلم می خواست فرزند کنارم بود، کارتن را که شماره تلفن روی آن نوشته بود را از زیر تخت بیرون کشیدم، شماره را توی دفتر تلفن یادداشت کردم، گوشی را برداشتم، چند بار بوق می خورد، خواهر فرزند جواب داد، گوشی را قطع کردم. به اتاق رفتم چای سرد شده را عوض کردم تا دیر وقت بیدار ماندم و کارها را تمام کردم.

فردا نه صبح بیدار شدم دو لقمه نان و پنیر خوردم، از کمد لباسهایم پیراهنی کوتاه که تا ران پاهایم پیداست را پوشیدم و



منتظر ماندم فرزند بیاید، چای را توی قوری چینی دم کردم و استکان و قندان را توی سینی گذاشتم، صدای زنگ آمد در را باز کردم و پشت در نیمه باز پله‌ها را نگاه کردم، فرزند آرام بالا آمد چند پله مانده بود که به خانه برسد نگاهی به من انداختو سرش را پایین آورد، تعارفش کردم تو بیایید، قبول نکرد، دستش را گرفتم، دستش را پس کشید، از من می‌خواست نوارها و کاغذها را توی پاکت بگذارم و برای او بیاورم، دمی به سمت آشپزخانه می‌روم تا پاکتی پیدا کنم، صدای بسته شدن در آمد، از آشپزخانه بیرون آمدم، فرزند چادرم را توی دستش گرفت و به سمت من دراز کرد، چادر را گرفتم و دور خودم پیچیدم، فرزند نوار و کاغذها را توی کیفش جا داد و چند نوار دیگر روی میز گذاشت، وقتی می‌رفت دم در گفت: چقدر با چادر قشنگتر شدی طلا خانم...

چند روزی گذشت و من به این دیدارها عادت کرده بودم، صبح به صبح چادرم را سرم می‌کردم و منتظر فرزند می‌ماندم، دیگر چادر از سرم سر نمی‌خورد، با یک دست زیر گلویم را می‌گرفتم و با دست دیگر پاکت را به فرزند می‌دادم. شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماندم و نوارها و کاغذها را کپی می‌کردم، صدای پیرمرد به جانم می‌نشست حرفهایش برایم

تازگی داشت هیچ کجا نشنیده بودم که زن مقام والایی دارد، مرد از دامن زن به معراج می‌رود معنایشان را نمی‌دانستم اما با شنیدنشان حس آرامش می‌کردم... متن اعلامیه‌ها را می‌خواندم... اینها که می‌خواهند از مملکت شما استفاده کنند و به غارت ببرند اینها متن قرآن را مطالعه کرده‌اند فهمیده‌اند که اگر مسلمانان به حکومت روی بیاورند فاتحه این غارتگری‌ها را می‌خوانند... فقط گاهی برای خرید نان و خوراکی از خانه بیرون می‌رفتم، یک روز که فرزند برای بردن پاکت‌ها آمده بود گفت: من فردا نمیام، منتظرم نباش گفتم: چرا؟

گفت: ساعت ده صبح با دوستام میرم میدون بیست و پنج اسفند تظاهرات... گفتم: منم می‌خوام بیام... برای اولین بار فرزند به چشمانم خیره شد. گفتم: فردا منم میام.

صبح روز دهم دی ماه پالتو و شلوار پوشیدم و موهایم را بالای سرم با کش بستم، روسری سبز را از جا رختی برداشتم و گره زیر گلویم را محکم کردم، چقدر به پوستم می‌آمد، صورتم مثل نقاشی شده بود که قاب گرفته باشند. دستی به چادرم کشیدم گل‌های ریز چادر تکان خوردند عکس‌های امام را توی کیفم گذاشتم و زیپ چکمه‌هایم را بالا دادم و از آپارتمان بیرون رفتم. ■





که از جلوی مغازه عبور می‌کرد، توجه‌اش به ما جلب می‌شد و حتماً یکی از ما را می‌خرید. چندی بعد تمام دوست‌هایم را خریدند و فقط سر من بی‌کلاه مانده بود. من حدود یک سال منتظر ماندم تا کسی مرا بخرد، اما عکسی که روی جلد من چاپ شده بود و الآن هم وجود دارد، از عکس همه دفترها یک سر و گردن پایین‌تر بود و به همین دلیل کسی راغب خریدنم نبود. من از پشت ویتترین، تمام کسانی را که از جلوی دکان عبور می‌کردند، زیر نظر می‌گرفتم. هر روز پسری را مشاهده می‌کردم که می‌خواست مرا بخرد؛ اما فکر می‌کنم که پولش برای خریدن من کافی نبود. تا این‌که چندی بعد جدی‌جدی آمد که مرا بخرد. آن روز از بخت بدم صاحب مغازه بار جدید آورده بود. شاید بپرسید که بار جدید چه ربطی به این موضوع دارد؟! خب معلوم است دیگر! وقتی که بار جدید بیاید حتماً در آن دفترهای جدیدی وجود دارد که ممکن است از دیگر دفترها، زیباتر باشند و نظر کسی را که می‌خواهد دفتر بخرد، عوض کنند و متأسفانه همین طور هم شد... روزها گذشت. من دیگر قدیمی شده بودم و کسی دفتری مثل من را نمی‌خرید و به جای من برای خود کلاسورهایی زیبا می‌خریدند و شاید هم حق داشتند! این بود که صاحب مغازه که اسمش بهزاد بود، مرا در انباری گذاشت.

اکنون ۲۰ سال است که من در این انباری هستم و کسی مرا نمی‌شناسد که از این‌جا نجاتم دهد. راستی، نگفتم که بهزاد به دلیل بیماری‌ای که داشت چند سال پیش از دنیا رفت و اکنون پسرش، شیرزاد، دکان را اداره می‌کند. او هیچ وقت به انباری نگاه نمی‌کند. اکنون من از شما می‌خواهم که مرا از این تاریکی نجات دهید! نشانی: ایران، تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، مغازه لوازم‌التحریر فروشی «شیرزاد»! تا یادم نرفته این را هم بگویم که اسراف در استفاده از کاغذ می‌تواند به دفترهایی مثل من، طبیعت و حتی خود شما هم آسیبی جدی برساند؛ پس در مصرف کاغذ صرفه‌جویی کنید! همانا خداوند در قرآن کریم می‌فرماید «و خداوند اسراف‌کنندگان را دوست نمی‌دارد.» این بود سرنوشت غم‌انگیز دوست ما، یعنی دفتر تنها. او اکنون منتظر ماست که به دادش برسیم. پس از شما می‌خواهم به خاطر سختی‌هایی که کشیده‌است کمکش کنید! ■

سلام؛ من یک دفتر هستم. دفتری با صدها آرزو و خاطره. من دوست دارم قسمتی از سرگذشت خود را برای شما توضیح دهم. آیا درباره‌ی چگونه به وجود آمدن من خبر دارید؟ آیا می‌دانید من چه کاربردی دارم؟ در ادامه بیشتر با من آشنا خواهید شد...

صدها و یا هزاران سال پیش انسان‌ها برای انتقال پیام به جاهای دور، روش‌های گوناگونی به کار می‌بردند؛ از جمله فریاد زدن، درست کردن آتش و استفاده از دود آن، ایجاد صدا با وسایل فلزی و... . بعدها این روش‌ها دیگر فایده‌ای نداشت، زیرا انسان‌ها می‌بایست پیام‌هایشان را به جاهای دورتری انتقال دهند. آن‌ها برای این کار از یک تخته سنگ بزرگ و یک تکه سنگ تیز و نسبتاً کوچک استفاده می‌کردند و با خراش ایجاد کردن و بهره‌گیری از

آن‌ها برای این کار از یک تخته سنگ بزرگ و یک تکه سنگ تیز و نسبتاً کوچک استفاده می‌کردند و با خراش ایجاد کردن و بهره‌گیری از خط تصویری، پیام‌هایشان را به هم‌دیگر انتقال می‌دادند.

خط تصویری، پیام‌هایشان را به هم‌دیگر انتقال می‌دادند. با گذر زمان معلوم شد که این روش هم خیلی کارآمد نیست؛ چون سنگ، خیلی سنگین بود و حمل آن دشوار و از آن سخت‌تر ایجاد خراش روی آن بود. چندی بعد فکر دیگری به ذهن انسان‌ها رسید و آن درست کردن جوهر و نوشتن با آن روی چرمی بود که از پوست حیوانات به دست می‌آمد؛ البته این بار

با خط جدید. با گذر زمان و استفاده‌ی شما، انسان‌ها، از این روش، متوجه شدید که باز هم تیرتان به‌درستی به هدف نخورده‌است؛ آخر مگر چقدر می‌توانستید حیوانات را شکار کنید و از پوست آن‌ها برای نوشتن استفاده کنید؟ این شد که به دنبال راه دیگری برای انتقال پیام‌هایتان، به جاهای دورتر، افتادید و سرانجام حدود ۷۰۰ سال پس از میلاد مسیح مسلمانان به دانش ساخت کاغذ دست یافتند. آن‌ها کاغذ را از تنه‌ی درختان اختراع کردند و سال‌ها بعد کتاب نوشتند و زبان خود را به دیگران هم یاد دادند. مسلمانان برای آموزش خواندن از کتاب استفاده می‌کردند و برای آموزش نوشتن دفتر را درست کردند.

تمام چیزهایی را که برای شما گفتم، از دفترهایی یاد گرفته‌ام که قبل از من ساخته شده بودند. ما قبلاً در یک قفسه از مغازه لوازم‌التحریر فروشی بودیم. یعنی همان مغازه‌ای که من الآن در انبار آن هستم. اگر بخواهید برایتان تعریف می‌کنم که چرا اکنون در انباری هستم! ...روزی من و بقیه دفترها پشت ویتترین این مغازه بودیم. هر کس





قدم‌هایش را خیلی سریع‌تر و بی پروا تر بر می‌داشت. زمستان ولی هنوز نیمه جانی داشت و در سایه‌ها کمین کرده بود و با عبور مرد، چنگی به سر و گوش او می‌کشید. گذشتن از سایه و رسیدن به نوازش دستان پرمهر خورشید، برایش همچون لذت یک کودک بود در گذر از تلخی و پرخاش کهنسالی و سپس در آغوش مادر افکنده شدن. آنچنان که در کودکی بعد از تلخی و دعوای پدر بزرگ، همیشه به آغوش مادر پناه می‌برد و آرام می‌شد.

سرشار از لذت، بدون توجه به اتومبیل‌های در حال گذر؛ چشمانش را به دیوار یکی از خانه‌ها دوخت. پیچکی با نهایت تلاش و زحمتی ستودنی خود را به بالای تیغه دیوار رسانده بود تا جهان آنسوی دیوار را ببیند و با هزاران شوق خیابان را به تماشا بنشیند.

با خودش فکر کرد که لابد دیدن این منظره‌ها؛ نخستین بار برای

پیچک دلهره‌ای شیرین به همراه داشته و البته پیچک جستجوگر تمام هراس خود را با هر بار وزیدن باد به او بخشیده!

قدم‌ها آهسته و ضربان قلب هم در پی آن آهسته‌تر شد. پاکت سیگار را از جیب بارانی‌اش بیرون آورد و با آرامش خاصی جیب دیگر را برای یافتن کبریت زیر و رو کرد. چین‌های

پیشانی‌اش بیشتر شد و نا امید از یافتن کبریت، سیگار خاموش را از روی لبانش برداشت. حالا دیگر فقط کناره‌های خیابان در چنگال سایه بود و خورشید با تمامی توانش گرما را به سمت زمین گسیل می‌کرد. پکی به سیگار خاموش زد و با حوصله مسیر خود را به سمت کناره دیوار یکی از خانه‌ها سوق داد. خنکی دلپذیری حس می‌شد. چشمان قهوه‌ای‌اش را به نمای روبه رو دوخت. منظره پیش رو خیابانی بود عریض با چند ماشین پارک شده و تعدادی درخت و یک باغچه کوچک جلوی در ورودی خانه‌ای. علف‌های هرز زیادی در باغچه روییده شده بودند. علف‌های هرزی که از هر فرصتی برای رستن استفاده می‌کنند. سعی کرد توصیفی برای آن‌ها در ذهن خود مجسم کند. ((آری این دشمنان فرصت طلب از هر وضعی برای پیشرفت خود استفاده می‌کنند و زمین و خاک دیگران را به یغما می‌برند!!! و ریشه آبادانی را می‌خشکانند. چنین است این ظلم و چنین است این سیاهی‌های به ظاهر سبز در دل خاک!))

لبخندی زد و از لذت این همه ذوق و طبع لطیف به هیجان آمد. چشمانش از شغف نیمه باز و جمع شد و چین‌های روی پیشانی‌اش از بین رفت و بی اختیار باز هم چشمانش را به باغچه دوخت.

در زندگی همه ما گاهی یک صدای آشنا از پس سالیان دور بر می‌خیزد و خودی نشان می‌دهد و ما را با ذهن و جانی پریشان رها می‌کند. آشفته می‌شویم و حیران! اصوات اما دوباره در تاریکخانه ذهن، کنجی خاموش می‌نشینند و مترصد فرصتی دیگر برای خودنمایی می‌مانند.

گاه صدایی کهنه در تاریکترین و دست نیافتنی‌ترین گوشه ذهن، چنان جا خوش کرده که از هزاران تصویر روشن و خاطره زنده قوی‌تر است برای لرزاندن دل آدمی.

مرز بین زمستان و بهار سرشار از این صداهاست. از گوشه و کنار آواهایی به گوش می‌رسد. هم آشنا و هم غریب. هوا نیز همین وضع را دارد. گیج و بینابین. نه گرم و نه سرد. نه پرهیاهو چون باد بهاری و نه مسکوت چون برف زمستانی. هم سکوت است و هم هیاهو.

حالا مردی بلند بالا اما با شانه‌های افتاده که یک بارانی قهوه‌ای رنگ گویی او را در آغوش گرفته بود، خود را در انبوهی از این اصوات احساس می‌کرد. از پس هر صدایی خاطره‌ای سر بر می‌آورد و سرانجام مثل یک قطار سریع‌السیر در مسیر خطی ممتد از دالان تاریک ذهن او عبور می‌کرد. قطارهایی که هر کدام مسیر متفاوتی را پیش رو می‌گرفت و ایستگاه پایانی هیچکدامشان یکسان نبود.

گاهی دوست داشت قطار یک خاطره هرچه سریعتر مسیرش را طی کند و محو شود و تلخی‌اش را هم با خود ببرد و گاه هم قطاری سراسر خاطره شیرین او را با خود می‌برد و دوست داشت تا ابد هم ببرد.

نسیم خوشبویی مشامش را نوازش داد و ایستاد. سکوتی گوش نواز آن هم میانه خیابانی که همیشه از جمعیت مملو بود، او را بیشتر سرحال می‌آورد. جوانه‌های تازه روییده شده روی شاخه‌های درختان با تمام توان خود در حال تلاش برای رشد بودند و بدون لحظه‌ای درنگ خود را بالا می‌کشیدند. سر بر می‌آوردند از دل چوبی خشک و بی رمق. درختان خسته از نیرنگ‌های زمستان، حالا با او سر ستیز داشتند و گویی کم کم قد علم می‌کردند و در مقابل زمستان پیر خودی نشان می‌دادند. تنه هر کدام از درختان را که با دقت بیشتری می‌کاوید، رد چنگال‌های بی رحم زمستان را رویشان به وضوح می‌دید و بی اختیار با آنها همدردی می‌کرد. عطری حاصل از آمیزش بوی جوانه‌های تازه درخت چنار به همراه عطر شکوفه‌های درخت به، آنچنان او را سر ذوق آورد که

حالا مردی بلند بالا اما با شانه‌های افتاده که یک بارانی قهوه‌ای رنگ گویی او را در آغوش گرفته بود، خود را در انبوهی از این اصوات احساس می‌کرد.



((بی نظمی در هر کجا باشد تصویری زشت به ارمغان می‌آورد! این راهزنان خاک و آب چنان گل‌های زیبا را احاطه کرده‌اند که حتی اجازه خودنمایی به آن‌ها را نمی‌دهند.))

جملات اینچنین در ذهن او می‌آمدند و می‌رفتند و او همچنان با آنها قدم برمی داشت. به باغچه نزدیک و نزدیک‌تر شد. دستان سفید و تقریباً بدون موی خود را به سمت باغچه دراز کرد. در میانه باغچه، شیئی قرمز رنگ توجهش را جلب کرد. یغماگران آب و خاک را کنار زد و دفترچه‌ای قرمز رنگ را مقابل خود دید. دفترچه‌ای سیم دار و کوچک که با شبنم‌های نشسته بر روی گل و برگ‌های باغچه کمی خیس شده بود و البته به نظر می‌رسید از باران دیشب جان سالم به در برده باشد و ورق‌هایش آسبیدی ندیده بود. در یکی از خانه‌ها باز شد و خامی با چادر سفید از آن بیرون

آمد. نگاهی مشکوک داشت و در یک آن سرتاپای مرد را برانداز کرد. چادرش را محکم‌تر به خود چسباند و مرد با تماشای این صحنه با عجله دفترچه را در جیب خود گذاشت و به راه افتاد. باز هم خود را در حجمی انبوه از عطر و صدا غرق کرد و کم‌کم در انتهای خیابان ناپدید شد.

...

- سلام. اون فندکو بده به لحظه

- سلام و درود. حال شما؟ چشم. بفرمایید. اینم فندک

باد ملایمی وزید و کاغذ سیگار با شتاب بیشتری سوخت و حتی صدای سوختنش به گوش می‌رسید. دود محو و خاکستری سیگار، دکه روبروی پارک را کمی راز آلود کرده بود.

صاحب دکه با سبیل‌های تاب داده شده و زنجیر کلفتی که گردنش را احاطه کرده بود داشت آب معدنی‌های تازه رسیده را داخل یخچال جاسازی می‌کرد.

- میگم استاد. این همه داستان و چیز می‌نویسید. همیشه به یادی هم از ما بکنید؟ نا سلامتی هم همسایه هستیم و هم مسئول دخانیات شما.

خنده‌ای سر داد و با حرکتی سریع نایلون‌های ناکار آمد کف مغازه را به طرف سطل آشغال روبه رو پرت کرد.

چشمانش را به مرد دکه دار دوخت. چند سالی بود که او را می‌شناخت. برخلاف هیکل درشت و نتراشیده‌اش؛ قلب مهربانی داشت و می‌توانست سوزی یکی از داستان‌هایش باشد. مردی بلند قد و هیکلی با خالکوبی‌های فراوان و سبیل مشکی و تابدار که می‌توانست با ضربه مشت سهمگینش هر انسانی را از پا درآورد و با قدم‌هایش زمین را بلرزاند و با نعره‌هایش گوش‌ها را کر کند. داستان او ماجرای جذابی می‌شد!

سیگار داشت به ته می‌رسید و همزمان با پک‌های آخر، جذابیت داستان مرد درشت اندام و قوی هیکل هم کمرنگ‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شد و مثل دود سیگار محو و محوتر! سیگار را در زیرسیگاری جلوی پیشخوان خاموش کرد و دوباره به مرد درشت اندام چشم دوخت.

- باشه. نگران نباش. بالاخره تو هم توی ذهن من هستی/دلش می‌خواست بگوید ته ذهن من هستی!/به روزی از تو هم استفاده‌ای می‌کنیم. کاری نداری؟

بی آنکه منتظر جوابی باشد به راه افتاد و اولین نیمکت پارک را برای نشستن انتخاب کرد. نیمی از نیمکت را خورشید قبضه کرده بود و نیمی دیگر در انحصار سایه؛ ماتم زده به نظر می‌رسید. مرد قوی اندام را اینبار در هیبتی جدید و نا ملموس با شمشیری در

یک دست و گرزلی در دست دیگر؛ متصور شد. سیگار فروش چند لحظه قبل به سرعت همین تصویر را هم پس زد و به آنی با لباس‌هایی مربوط به دوره قاجار و خنجری کوتاه در دست در کوچه پس کوچه‌های تهرون قدیم مشغول گشت و گذار شد و چند نوچه که حتماً یکی از نوچه‌ها با خنگی و سفاهت مضحکی یا نه با

با عجله دفترچه را در جیب خود گذاشت و به راه افتاد. باز هم خود را در حجمی انبوه از عطر و صدا غرق کرد و کم‌کم در انتهای خیابان ناپدید شد.

لکنت زبان حرص دراری در حال چاپلوسی سردسته بودند؛ او را همراهی می‌کردند. دسته‌ای دیگر با همان تعداد ولی سر دسته‌ای لاغرتر و شمشیری مطلا به دست به آن‌ها نزدیک شد. هر لحظه احتمال شروع خون و خونریزی می‌رفت.

صدای خنده چند جوان آنطرف تر او را از تهرون قدیم و آن حال و هوا به تهران متجدد امروزی منتقل کرد. برخورد دسته‌ها موضوع جالبی بود. اما دعوا برای چه؟ شاید بهتر باشد یک قضیه عشقی را وارد کار می‌کرد تا بتواند حداقل دلیلی برای اینچنین دعوی مرگباری داشته باشد. تصویری گنگ در اعماق ذهنش در حال شکل گیری بود. دختری خوش اندام با ابروان پیوسته و لبانی قرمز و غنچه مانند؛ داشت کم کم سر بر می‌آورد. هر چه زمان می‌گذشت تصویر گویاتر و زنده‌تر می‌شد. حال دلیل مناسبی برای دعوا پیدا کرده بود. اما چگونه میان دو دسته و یک دلبر ارتباطی خاص پیدا کند. داستان‌ها و کتاب‌های بسیاری را مشابه این اتفاق خوانده بود و حالا همه‌شان جلوی چشم او به قوت تمام خودنمایی می‌کردند. مرجان صادق هدایت... اصلاً خود داش اکل... فضاهای روستایی و بکر ساعدی... دیالوگ‌های آل احمد... توصیف‌های داغ احمد محمود از شرعی جنوب... خاله زنگ بازی‌های حیاط خانه‌های قاجاری که هدایت به بهترین شکل ممکن روایت کرده بود... چرا هر چه می‌نوشت و می‌خواست بنویسد فقط نشخوار آثار بزرگان عرصه بود و



نتیجه همیشه داستانی تقلیدی و تکراری و مضحک و دست چندم بود!

با خودش فکر کرد: _ اصل ایده را که خودم طراحی کرده‌ام حالا با استفاده از خرده اطلاعاتی که ماحصل مطالعه این کتاب‌هاست داستان را پیش می‌برم! این هم از یک طراحی شخصیت به درد بخور برای سیگار فروش سرخیابان. حتماً خیلی خوشحال می‌شود وقتی ببیند برای او چه دار و دسته‌ای رقم زده‌ام و چه داستان جالبی تجربه خواهد کرد.

با لبخند کجی که روی لبانش نقش بسته بود به درخت روبه رو خیره شد. خورشید حالا توری از نور پهن کرده بود و او خود را طعمه خود خواسته آفتاب به شمار می‌آورد. چه تعبیری! باز هم قند توی دلش آب شد و لبخندی زدنور محیط و سر و صدای گنجشک‌ها و خلوتی خیابان برای او که اکنون در تهرون قدیم به سر می‌برد؛ می‌توانست فضای مناسب و آماده اولین دیدار مرد سیگار فروش و دختر خوش اندام هم باشد.

با صدای بستن در خانه و مواجه شدن با تاریکی حیاط؛ هجمه دیگری از افکار به استقبال او و ذهن همیشه مشغولش آمدند. با خود فکر کرد کاش می‌توانست چند نمونه عینی از حیاط‌های قدیم تهران را با دقت ببیند بلکه بتواند با ترسیم کلی از آنها و از کنار هم قرار دادن همین دو سه درخت داخل حیاط و خاطرات کم رنگ خانه مادر بزرگ؛ عمارت ارباب ظالم و زنباره شهری را متصور شد که در آن مرد سیگار فروش به همراه دار و دسته‌اش و دخترک خوش اندام همگی آنجا زندگی می‌کردند. آهسته قدم برداشت و روی پلکان ایستاد. همه چیز آماده است. ارباب ظالم، دختری زیبا و شهرآشوب، پهلوانی از جنس مردم، دار و دست‌های منفور و مضمحل و منفعل که مطیع ارباب ستمگر خویشند.

فقط باید با حوصله بنشیند و با نخی نازک و نامرئی همه آن‌ها را به هم مرتبط سازد. نخی که رشته افکار خواننده را همراه کند و بی وقفه در پی کلاف پیچیده اما زیبای داستان حیران و شیدا سازد. سر خمیده درختان حیاط در دل تاریکی توجهش را جلب کرد. دلش می‌خواست داستان‌هایش پیچیده و راز آلود باشند. بهتر است عشق _ که درون مایه بیشتر رمان‌ها و داستان‌ها را تشکیل می‌دهد! جانمایه اصلی داستان او هم باشد. مثلاً عشقی سوزناک و آتشین بین دخترک خوش اندام و مرد سیگار فروش که در میانه راه عاشقی، اربابی ظالم و بدکار با بی شرمی و نهایت گستاخی سد راه رسیدن آن دو به هم خواهد شد و با دار و دسته خود برای از

بین بردن رقیب به میدان خواهد آمد. قدم‌های خوشحال و سبک بار او به محض ورود به اتاق سوت و کورش؛ خشک و سنگین شدند.

_ ولی نه! این قصه هم نو و تروتازه نیست!

چند وقت پیش فیلمی شبیه به همین داستان را دیده بود و سناریو تقریباً همین ماجرای بود که از ذهن او گذشت. بر روی کلمه تقریباً تاکید کرد و سعی داشت ایده داستان خود را مجزا و متفاوت تلقی کند و آن را با فیلم یکی نبیند. اولاً که فیلم در فضایی وسترن و در غرب وحشی رخ داده بود و شباهتی به حال و هوای ایرانی و بخصوص لطافت و عشق بازی های دوره قاجار نداشت. در ثانی مگر چند درصد از مخاطبان من آن فیلم را دیده‌اند؟! و تازه همان چند درصد هم آیا آنقدر حضور ذهن دارند که تشخیص دهند اصل داستان با سناریوی فیلم چه شباهت‌های بنیادینی دارد و فقط فضا و نام شخصیت‌های داستان دستخوش تغییر شده است؟!

با لبخند کجی که روی لبانش نقش بسته بود به درخت روبه رو خیره شد. خورشید حالا توری از نور پهن کرده بود و او خود را طعمه خود خواسته آفتاب به شمار می‌آورد.

_ بهتر است من کار خودم را انجام دهم و به دور از این افکار منفی تا تنور داغ است نان را بچسبانم و تا موضوع در ذهنم جولان می‌دهد آن را به افسار قلم رام کنم. آره! این بهتره! پنجره‌ها بسته بودند و هوای اتاق دم داشت و دلگیر بود. تابلوهای نقاشی از نقاشان مدرن و به زعم او متفاوت؛ دو طرف دیوار را در برگرفته بودند. مخصوصاً اثر مشهور "این یک پیپ نیست" که تابلوی مورد علاقه او بود. آثار رامبراند، ونگوگ، ادوار مونش و ادگار دگا همیشه ذهن او را به دور دست‌ها می‌بردند و او سعی می‌کرد از این سفرهای خیالی تحفه‌ای به روی کاغذ بیاورد و اغلب هم ناکام می‌ماند. مبلمان سلطنتی و اشیای قدیمی چیده شده بر روی میز و گوشه و کنار؛ تناقض عجیبی با برخی تابلوهای مدرن داشتند و هیچ جوره با مثلاً تابلوی جیغ مونش و یا اثری از خوان گریس هم خوانی نداشتند و خود او معتقد بود که تعصب و جهل باعث شده عادت کنید همیشه بالای سر یک مبل سلطنتی حتماً و الزاماً منتظر دیدن یک تابلوی گل و مرغ باشید! البته اوج شگفتی قلبیانی با طرح تمثال ناصرالدین شاه بود که آن هم در پایین تابلوی گرانیکا پیکاسو خودنمایی می‌کرد. خودش هم هیچ وقت نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. هنر مدرن؟ هنر کهن؟ کویسیم یا همان آثار گل و مرغ؟ موسیقی کلاسیک قرن شانزده و هفده میلادی یا جاز؟ موسیقی ردیف دستگاهی ایرانی یا پاپ؟ انتخاب کدامیک از او هنرمند! خاص، متفاوت، پیشرو و عجیبی می‌ساخت؟ هنوز به جواب نرسیده بود. پرده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها

را یک به یک گشود. هوای تازه به سمت اتاق هجوم آورد. چه هوای لذت بخشی!

سکوت و تاریکی همه جای خانه پرسه می‌زدند و هر گونه صدا و نوری را با هم می‌بلعیدند و خانه را در دست گرفته بودند. هوای سرد هم کم کم به آنها اضافه شد و با ولع تمام در گوشه و کنار خانه خزید و جا خوش کرد. تاریکی، سکوت و سرما اطرافش را احاطه کرده بودند. به سمت میز کارش روانه شد. کبریتی روشن کرد و لحظه‌ای فضای اتاق روشن شد و اما به چشم برهم زدن خاموشی دوباره آن را بلعید. آئینه‌ای سرتاسری در آنطرف میز مردی با جلیقه سیاه و پیراهن سفید را نشان می‌داد که فکرآلود

و ساکن ایستاده است و با هر پکی که به سیگار می‌زد، نوری ضعیف صورت سفید و پیشانی چین خورده‌اش را نمایان می‌ساخت. صدای آتش گرفتن کاغذ سیگار با بازتاب پررنگ‌تر نورش در دل آئینه همزمان و هماهنگ بود و دود غلیظ حاصل از این تماس هم با سرمای وارد شده از پنجره آمیزشی کوتاه داشت و زود محو می‌شد و این صحنه تکراری دوباره و دوباره تا تمام شدن سیگار ادامه داشت.

باز پشت پنجره به خیابان روبروی خانه نومیدانه نگاهی انداخت و دوباره تسلیم هجوم افکار لجام گسیخته‌اش شد.

خودم رو که نمیتونم گول بزنم! ایده این داستان تکراریه و هزارتا مشابه داره. هزارتا! اگر فقط میتونستم یه ایده خوب پیدا کنم! فقط اشاره کوچیکی از یه ایده خوب میتونست دریای لغات منو بریزه روی صفحه کاغذ! دوستام همیشه میگن نگارشت عالیه. اما حتی بخش زیادی از اون رو هم مدیون ویراستار نشریه و کتاب هستم. به هر حال با این نگارش و این مشوق‌های کوچک و بزرگی که دارم نمیدونم چرا ایده جدیدی توی ذهنم شکل نمیگیره! گیریم اینم نوشتم. خب؟ مثلش رو خودم هزارجا خوندم و دیدم! کاکا!!! فقط ایده به ذهنم می‌رسید. اونوقت دیگه پوز همشونو به خاک می‌مالیدم. به من میگن کارات تکراریه؟! شبیه هدایت نه! کی هدایت می‌نویسی!!

با عجله وصف ناشدنی چراغ مطالعه روی میز را روشن کرد. انبوهی از کاغذهای نیمه‌مچاله و مچاله و نوشته‌هایی نا تمام و سرشار از خط خوردگی پدیدار شد. گردن منعطف چراغ مطالعه را به سمت نوشته‌های قدر ندانسته‌اش خم کرد و نور محدودتر اما پررنگ‌تری به روی میز تابید. سر چراغ را که به سمت اتاق گرفت گوشه‌ای از اتاق؛ عریان‌تر خود را به نمایش گذاشت. چند دست لباس به حالت مضحکی روی دسته‌کاناپه افتاده بودند و آستین

یکی از آنها تا زمین کشیده شده بود. چند جلد کتاب خاک خورده به همراه دفتر و دفترچه‌هایی نو که یک کلمه در آنها نوشته نشده بود هم گوشه‌ای اتاق روی زمین خودی نشان دادند. فیلتر سیگار خاموش شده هنوز دستش بود. آن را هم با لجاجت بچگانه‌ای به سمت کتابها پرتاب کرد. بارانی‌اش را همان اول کار از تن درآورده بود و روی یکی از مبل‌ها انداخته بود. چرا یادش نمی‌آمد دقیقاً کی آن را از تن بیرون آورده و حالا اگر سوز سرما به او این مساله را یادآوری نمی‌کرد معلوم نبود اصلاً متوجه این اتفاق می‌شد یا نه! پاکت باز نشده سیگار و دفترچه قرمزی که در باغچه پیدا کرده بود را از جیب بارانی درآورد. این بار آهسته و

خرامان به سمت صندلی بازگشت. سیگار دیگری گیراند/چقدر این اصطلاح به او حس ادیب بودن می‌داد! و دفترچه را روی میز گذاشت. زیر کاغذهای مچاله شده، می‌شد برگه سفیدی را دید که خودکاری مشکی رنگ به صورت مورب روی آن قرار داشت. بالای برگه چند خط نوشته شده بود و دیگر هیچ. سیگار را بر روی لبانش جاگیر کرد و خودکار و کاغذ را به سمت خود کشید. بر روی میز خم شد و روی دیگر برگه را

خودم رو که نمیتونم گول بزنم!
ایده این داستان تکراریه و هزارتا
مشابه داره. هزارتا! اگر فقط
میتونستم یه ایده خوب پیدا کنم!
فقط اشاره کوچیکی از یه ایده
خوب میتونست دریای لغات منو
بریزه روی صفحه کاغذ!

برای نوشتن انتخاب کرد.

-از خودم می‌نویسم. جدیدم می‌نویسم. کاملاً نو و بدیع

((امروز در میانه خیابانی از شکوفه و بوی خوش بهاری در حال قدم زدن بودم. بوی خوش بهار را در روزهای زمستانی لمس کردن حس عجیبی در من بیدار می‌کرد.))

سیگار را با تمام وجود پک زد و با دست آن را از لبانش جدا ساخت. چند ثانیه‌ای به برگه خیره شد. چین‌های روی پیشانی‌اش عمق بیشتری یافتند و با شدت و ناراحتی برگه را مچاله کرد و به طرف تابلوی دخترکی زیبا که در حال پاشویه در چشمه‌ای روان بود و با بقیه تابلوها هیچ نسبت و سنخیتی نداشت؛ پرتاب کرد. سکوت باز هم اصوات را با همان مهارت همیشگی بلعید و چشمان دخترک داخل تابلو گویی به برگه مچاله شده و سپس به طرف او چرخید.

سیگار را روشن بر روی لبه زیر سیگاری گذاشت و برگه‌ای تمیز از کشو میز بیرون آورد.

((با آنکه هنوز بهار نیامده بود اما بوی خوش و نغمه بلبلکان در گوشه و کنار شهر حس می‌شد. خانه ارباب شهر که در مرکز شهر قرار داشت مانند همیشه در جنب و جوشی تازه بود. موجی از مردم برای تبریک به ارباب شهر روانه شده بودند و هرکدام با هدایایی خوب و ازשמند برای دست بوسی شرف یاب می‌شدند.



الا یکه پهلوان شهر))

به سرعت چهره مرد سیگار فروش در نظرش پدیدار شد. سعی کرد در صورتش دقیق شود و شروع به توصیف کند. پرده‌ای گنگ روی ذهنش کشیده می‌شد.

_خب؟ اینم توصیف کنم! همش که نمیشه توصیف چهره و هوا و طبیعت باشه!!

از این نقد صریح و بی‌روا کمی ترسید. ضربان قلبش قوت یافت و خودکار را بر روی میز گذاشت. پنجره پشت میز را باز کرد و سرما دو چندان شد و هوا جریان بیشتری در اتاق برقرار کرد. چند برگه کاغذ سریعاً اسیر باد شدند و به میل او در هوا رقصی زدند و بر زمین افتادند. کوه بلندی که از پشت پنجره می‌شد او را دید حالا بدون هیچ صدا و حرکتی در ظلمتی عمیق فرو رفته بود.

_چطور است درباره کوه بنویسم؟! یا شخصی که تنها در شبی طوفانی در ساحل یک دریا به صخره‌ای تاریک و هولناک پناه می

برد؟ ولی نه. بهترین نمونه توصیف این صحنه را ویکتور هوگو در کتاب مردی که می‌خندد نوشته است.

لرزشی خفیف از پشت گردنش شروع شد و آهسته آهسته تمام بدنش را احاطه کرد. گویی می‌ترسید کوهستان در دل شب به راه افتد و او و خانه کوچکش را با تمام شهر ببلعد. نفسی عمیق کشید و به طرف میز بازگشت. از تابش

نور چراغ بر روی دفترچه قرمز؛ رنگ جدیدی حاصل شده بود و لحظه‌ای توجهش را جلب کرد. دفترچه را برداشت. صندلی را به سمت عقب هول داد و حالا سرش دیوار سرد را لمس می‌کرد. دفترچه را یک دور سریع و کامل ورق زد. برگه‌های نم گرفته حالا کاملاً خشک شده بودند و نم کاغذ باعث شده بود که لبه‌ها رنگ زردی به خود بگیرند. ورق‌ها یک به یک جای خودشان را به دیگری می‌دادند و از صدای ترد آنها هرلحظه نشاطی در دل مرد قوت می‌گرفت.

((می‌دونم که برای هر کاری باید برنامه داشته باشم. از این تاریخ به بعد هر ایده‌ای که برای داستان کوتاه و رمان که به ذهنم می‌رسه رو توی این دفترچه می‌نویسم. البته با ذکر جزئیاتی مختصر و نشونه‌های خاصی که بتونم هر وقت بخوام شروع کنم به نوشتنش))

لب‌هایش از حرکت باز ایستاد. گردنش را کج کرد و عضلات پشتش بی‌اراده او منقبض شده بودند. بیشتر در صندلی فرو رفت و با لبانی بسته اما چشمانی باز؛ ورق زدن دفترچه را ادامه داد.

((بخش اول، ایده‌های رمان و داستان بلند))

برگه‌ای که کاملاً خشک شده بود و از تماس انگشت شست و اشاره‌اش با آن صدای خشکی خاصی بر می‌خواست.

((رمان عاشقانه. فرهاد عاشق زینب خواهد شد و به جنگ خواهد رفت...))

فقط همین!

همین یک خط. با سه نقطه آخر خط...!

فرهاد چه شخصیتی می‌تواند داشته باشد؟ و در مقابل زینب چگونه دختریت؟ سریعاً دخترک عشوه گر قاجاری در تهرون قدیم پدیدار شد. صورت همان صورت ولی در لباسی دیگر. مانتویی خاکستری و بلند مثل مانتوهای دهه شصت و هفتاد تهرون جدید. با روسری مشکی ساده‌ای که زیر چانه‌اش گره خورده باشد و یک کیف بزرگ دستی مثلاً سیاه! شاید هم قهوه‌ای سوخته. مردی با ریش نیمه بلند با اورکت سبز و شلوار پارچه‌ای از راه رسید و کنار او قرار گرفت.

_چرا تا حالا این فضا را متصور نشده بودم؟

انگشتانش را با ریتمی خاص حرکت می‌داد و با شتابی سرسام آور از میانه‌های تهرون قدیم و لات‌های سبیل دراز و غدارِ قداره به دست و داش مشت‌های قلدر در حال نزدیک شدن به عصر حال می‌شد. چرا مرد سیگار فروش را در این تهران ننگ‌جانم؟ چرا دخترک زیبا را در بالاشهر تهران سکنی ندهم و برایش ثروتی بی

از این نقد صریح و بی‌روا کمی ترسید. ضربان قلبش قوت یافت و خودکار را بر روی میز گذاشت. پنجره پشت میز را باز کرد و سرما دو چندان شد و هوا جریان بیشتری در اتاق برقرار کرد.

اندازه متصور نشوم؟

لبخندی زد و به سمت میز برگشت. همچنان که دفترچه را لای انگشتان دست چپش قرار داده بود با دست راست مشغول نوشتن شد.

((مرد سیگار فروش و دختر زیبا در عصر حاضر!))

فکرش دویدن گرفت.

_خب؟ نخه که اینا رو میتونه بهم وصل کنه چیه؟؟

سیگار آرمیده در زیر سیگاری کاملاً تمام شده بود. چرا ته سیگار قبلی را هم همینجا خاموش نکرده بود؟

خودکار را بر روی کاغذ می‌دوانید و با کرشمه خاصی نوشت: عشق بله اینجا هم یک قضیه عشقی رخ می‌دهد و مرد سیگار فروش بدبخت با همین شغل سیگار فروشی، در دوران جنگ عاشق دخترک فوق العاده زیبایی می‌شود.

جوششی در دل او بیداد می‌کرد. اما به آنی مسکوت می‌شد. مثل فواره‌ای که لحظه‌ای سر به آسمان می‌کشید و لحظه دیگر قعر زمین از بین می‌رفت. صحنه‌های عاشقی را به راحتی متصور می‌شد. هرچه بلد نبود این یکی را خیلی خوب می‌دانست. هرچه



نباشد او بارها عاشق و فارغ شده بود و چه وصل و هجران‌هایی را که از سر نگذرانیده بود. اصلاً او باید شاعر می‌شد. شعر هم می‌نوشت اما بعد از سالها وقتی دید نمی‌تواند یک غزل شسته رفته تمییز و نو و دلنشین بسراید؛ تصمیم گرفته بود نویسنده شود. هرچند هیچ کس از او تا سن سی و سه سالگی نشانه‌ای از نوشتن و نویسندگی و فرهنگ و ادب ندیده بود و او تا آن موقع با علاقه بسیار؛ دوره‌های پیرایش موی سر مردانه را می‌گذراند! ولی خوب حالا مهم نیست. مهم این است که حالا اطرافیانش را مجاب کرده بود او را نویسنده خطاب کنند.

عشق و عاشقی را متصور شد. به به. چه طرفدارانی جمع می‌کرد این حکایت! بازیگران اصلی حالا در همان خیابان دکه سیگار فروشی با لباس‌های مناسب صحنه؛ حاضر بودند. دختر زیبا با ماشین شخصی‌اش در حال گذر است و تیر بر قضا جلوی دکه مرد

سیگار فروش ماشین از حرکت باز می‌ایستد و خانم هرچه استارت می‌زند فایده‌ای ندارد که ندارد.

مرد سیگار فروش با همان هیبت مردانه و جذاب، به کمک او می‌شتابد و ماشین را روبه راه می‌کند.

عالیه! نخ قضیه بسته شد.

با ولع تمام روی خط آخر، بیضی کج و معوجی

کشید و دفترچه را روبه روی صورتش گرفت. همزمان به این فکر کرد که داستان را چگونه باید پیش ببرد؟ فقط یک آشنایی ساده و دیگر هیچ؟! اوج داستان همین باشد یا اتفاقاتی دیگر نیز باید برای ادامه مسیر وجود داشته باشد؟ می‌توان از عنصر جنگ هم استفاده کرد!

پیشانی‌اش چین افتاد.

من که در تمام مجالس ادبی خودم را بدور از سیاست معرفی کرده‌ام! منجز از سیاست و جنگ و هرچه به غیر هنر است! حالا برای جذاب شدن داستان از جنگ و مسائل مربوط به اون استفاده کنم؟! نه! باید همان داستان عاشقی در دو سر شهر و معضل فقیر و غنی و دوقطبی‌های جامعه رو به تصویر بکشم. مثل داستان آقای...

همین چند کلمه آخر باعث شد که یاس سرد و سنگینی تمام وجودش را در بر بگیرد.

مثل!!!...

کپی برداری در این حد جایز نبود و خودش از حرف وحدیث‌های بعد از چاپ داستانش خبر داشت. دفترچه را نوازش کرد. هنوز برگه‌های زیادی را از آن نخوانده بود. چشمانش برقی زد و افکار

گوناگون و متضاد بسیاری بر سرش آوار شد.

بهبتر نیست همین موضوع رو بنویسم؟ البته اسم فرهاد و زینب را با دو اسم دیگه عوض می‌کنم و تمام!

دفترچه را باز کرد. همان صفحه قبلی بود. یکبار دیگر خط نوشته شده را خواند و به سه نقطه رسید. هیچانش فروکش کرد. همه اتفاقات مهم و مهیج و اصلی در آن سه نقطه نهفته است!!! همین سه نقطه کوچک! کاش می‌شد بیشتر از اصل موضوع سر در آورد تا بتوان شاخ و برگ بیشتری به آن داد.

این سه نقطه لعنتی!!! هیچوقت فکرش را نمی‌کردم درگیر سه نقطه شم!

سه نقطه!!

با فاصله و با صدایی گرفته آن را ادا کرد!!! س...ه...ن...ق...ط...ه... خودش هم از این طرز صحبت کردن یکه خورد.

شاید خود نویسنده این ایده؛ چیزی خیلی شبیه به همین داستان او را متصور شده است. دو جوان عاشق را مگر می‌شود به شکل دیگری جز به روال طبیعی و عمومی و روتین حال حاضر نوشت؟! دلش با این مرهم و دلخوشی ساده کمی آرام گرفت و اعتماد بنفس از دست رفته‌اش را باز پس گرفت.

خود هدایت هم اگر این ایده رو پیدا می‌کرد؛ جز به همین روال نمیتونست کاریش بکنه! اصلاً نمیتونست!

عضلات پاهایش را منقبض کرد. خستگی ناشی از پیاده روی امروز؛ حالا داشت کم کم بروز می‌کرد.

داستان داش آکل را مرور کرد و روی قسمت عاشقانه کار متمرکز شد.

اونم همینه. فرهاد داش آکله. زینب همون مرجانه. چه فرقی میکنه!!! حالا واسه من فرهاد و مرد سیگار فروش و داش آکل یکسان. مرجان و دخترک زیبا و زینب یکی. عشق یکیه و اصل داستان یکی.

ناخودآگاه در بحبوحه قضاوت خودش را محکوم می‌کرد. هم قاضی بود و هم راوی و هم متهم.

اصل داستان درسته که یکسانه ولی شیوه بیان فرق میکنه. عشق ثابت و همیشگیه طرز بیانش تفاوت رو ایجاد کرده!! بنامز خواجه شیراز رو که حق مطلب رو ادا کرده:

یک قصه بیش نیست غم عشق و وین عجب کز هر زبان که می شنوم نا مکرر است.

ای لعنت به این ذهن! ذهن چموش اما راکد. نمیتونم با دوتا

شاید خود نویسنده این ایده؛ چیزی خیلی شبیه به همین داستان او را متصور شده است. دو جوان عاشق را مگر می‌شود به شکل دیگری جز به روال طبیعی و عمومی و روتین حال حاضر نوشت!؟

پلیدشان بگمارند و...>>

دفتربه پر بود از این ایده‌های نو و تکراری اما او باز هم نمی‌توانست هیچکدام از آنها را بسط و گسترش دهد و با ساخت و پرداختی نو، داستانی بکر و جذاب بنویسد. یک عمر حسرت ایده داشت و حالا با وجود انبوهی از ایده‌ها باز کاری پیش نمی‌رفت. دفتربه را روی میز گذاشت و شروع به نوشتن کرد. هنوز امید داشت از همان ایده اول بتواند محصول جذابی به دست آورد. قسمت اول:

فرهاد مردی کوتاه قد

سریعاً آن را خط زد و از سطر بعدی شروع به نوشتن کرد.

>>مردی چهارشانه به اسم فرهاد که دکه‌ای سیگار فروشی در نبش یکی از محله‌ها داشت در حال تمیز کردن خیابان روبه روی دکه بود. تلالو نور آفتاب روی سبیل‌های بلند و موهای مشکی او هم رنگ می‌پاشید و زیبایی خاصی به او می‌بخشید. در همسایگی آن‌ها دختری زیبا به اسم زینب زندگی می‌کرد که زیبایی بینظیرش در سراسر شهر زبازد خاص و عام شده بود.<<

خطی ممتد و قوی بر روی کاغذ کشید و با عصبانیت دفتربه را بر روی زمین انداخت. برگه را مچاله کرد و به درون سباهی پنجره پرتاب کرد. خودکار را برداشت و روی کاغذ سفید دیگری مشغول نوشتن شد. دخترک درون تابلو چشمانش را به کلمات نوشته شده روی کاغذ دوخته بود و در سکوتی سرد می‌توانست جمله آغازین ماجرا را بخواند:

((امروز در میانه خیابانی با بوی خوش شکوفه‌ها و باد بهاری در حال قدم زدن بودم...))

شخصیت و یک عشق ابدی و ازلی یه داستان کوتاه بنویسم!!>>
انگشتش را روی یک خط نوشته شده کاغذ دفتربه گذاشت و حالا فقط سه نقطه لعنتی را می‌دید. سه نقطه آخر خط گویی با او حرف می‌زدند. با انگشت اشاره روی دفتربه ضرب می‌زد. یک دو سه...یک دو سه...حس گر گرفتگی داشت و کف دستانش انگار می‌سوخت. تمام عمر حسرت داشتن ایده‌های ناب و مختلف را کشیده بود و حالا دفتری پر از ایده روبروی خود می‌دید. نگاهی به برگه‌های دیگر انداخت. ایده‌های کوتاه و بلند با خودکارهای رنگی قرمز و سبز و آبی و... نوشته شده بودند.

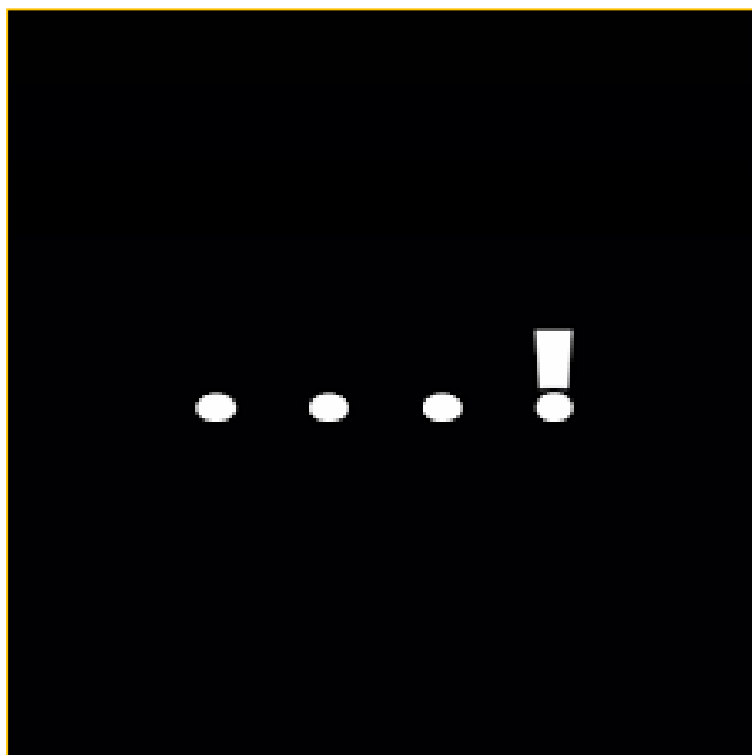
>>شبحی وارد یک سربازخانه می‌شود و روح سربازی را تسخیر می‌کند...<<

>>یک پسر عضو گروهک تروریستی مجاهدین عاشق دختری مذهبی می‌شود اما سرانجام او را به قتل می‌رساند...<<

>>یک کارگر که روی عرشه کشتی کار می‌کند متوجه حمل مواد مخدر توسط خانم جوان و زیبایی می‌شود و بین عشق به دختر و ادامه کار در کشتی باید یکی را انتخاب کند...<<

>>داستانی در دل یک تیمارستان؛ البته برگرفته از داستان مارکزو...<<

>>داستانی از زبان حیوانات که در آن لاک پشت و جغد؛ دانا و همه چیز دان نباشند یا نه باشند و از دیگر حیوانات سواستفاده ابزاری کنند و آنها را در استخدام نیت شوم و





از مجموعه داستان‌های خاطرات من

آن سال عید به ماه رمضان افتاده بود و همگی مثل هر سال در تهیه و تدارک عید بودیم. قرار شده بود که همه فامیل به احترام آنهایی که روزه دار هستند، غروب‌ها و برای افطار دور هم جمع شویم. دوسه روز مانده به عید بود. مادرم توی خانه چرخ می‌زد و به کارها می‌رسید. مدرسه‌ها دیگر تعطیل شده بود و من و برادرم انوش هم در خانه بودیم. توی آشپزخانه، مستخدم مشغول پاک کردن سبزی برای سبزی پلو شب عید بود. مادرم کنار دستش نشسته بود و لوبیا پاک می‌کرد. صدای رادیو شنیده می‌شد. مرثیه‌ای برای حضرت علی می‌خواند. مادرم هم نمی‌دانم چطور شده بود که آخر سالی یاد عزیزان از دست رفته‌اش افتاده بود با صدای گوینده برنامه یا علی یا علی می‌کرد! صغرا سلطان هم که ذره ذره سبزی پاک می‌کرد، هر از گاهی آهی می‌کشید و غصه بچه‌هایش را می‌خورد و از حضرت علی کمک می‌خواست.

رفتم داخل آشپزخانه و روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. حواس ام را به رادیو دادم. نمی‌دانم ته دل ام چه شد که من هم مدتی در عالم خودم غوطه خوردم و یا علی یا علی کردم. مامی جان یک دفعه گفت: بلند شو، سوپ را هم بزن تا ته نگرفته! صغرا سلطان ظهر شد و هنوز این سبزی پاک نشده! زود باش! امروز باید کاشی‌های حمام

و دستشویی را هم بشوری! دو روز دیگر عید است! خیلی کار داریم ها! حالا خوب است که آجیل و شیرینی را دیروز خریدم! مامی جان به فکر کارهایش بود. من هم سوپ را هم زدم و رفتم سر گنجه اتاق ام، مثل همه بچه‌ها دلم برای آنکه زودتر عید شود و لباس نو را بپوشم لک می‌زد. بلوز سفید آستین پفی بود با دامن چهار خانه قرمز سرمه‌ای و کفش ام مشکی ورنی. چند دقیقه‌ای نگاهی به آنها کردم. انگار که خیالم راحت شده باشد، در گنجه را بستم. ظهر شده بود و دیگر گرسنه‌ام بود. توی روشویی دست‌هایم را می‌شستم و خودم را توی آینه نگاه می‌کردم، که لحظه‌ای خشک ام زد، پشت سرم یک هاله‌ی محو شبیه به صورت ام نمایان شد. اول فکر کردم چشم‌هایم مشکل پیدا کرده است. یکی دو بار پلک زدم و باز به آینه خیره شدم. صورت محو پشت سرم توی هوا تکان می‌خورد و لبخندی بر لب داشت. از ترس این بار خم شدم و دو سه مشت آب به صورتم زدم، تا شاید حالم جا بیاید. صورتک محو همان جا بود؛ بعد مثل صحنه‌های فیلم‌های ترسناک چرخ می‌زد و در هوا نا پدید شد. فوراً از دستشویی بیرون پریدم و

در را بستم. قلب ام کمی تند می‌زد و دستانم می‌لرزید. ولی نمی‌خواستم به کسی حرفی بزنم... مثلاً چی می‌گفتم... می‌گفتم که روح دیدم و یا این که شیخ پشت سرم ایستاده بود....

همان موقع مامی - ما بچه‌ها را صدا کرد و همگی دور میز اتاق نهارخوری نشستیم. بخار داغی از سوپخوری بر می‌خواست. مامی چون برای هر کدام مان کاسه سوپ را پر می‌کرد. و جلویمان می‌گذاشت. بعد هم کاسه سوپ صغرا سلطان را پر کرد که طبق عادتش یک سفره پلاستیکی کوچک را روی زمین پای میز پهن می‌کرد و به قول خودش به دل استراحت روی زمین غذا می‌خورد. مادر سبد نان را وسط میز گذاشت و دو نان لواش را هم به دست صغرا سلطان داد. نگاه ام بر روی ظرف سرامیک سوپ خوری که از آن بخار بلند می‌شد، ثابت مانده بود. مادرم سوپ برادر کوچک ام رافوت می‌کرد و آرام به خوردش می‌داد. بعد هم خودش قاشقی سوپ می‌خورد. من هنوز منگ و بی حواس خیره مانده بودم. مامی

چون با صدای متعجیبی گفت:

-وا! دختر گل ام... چرا سوپ نمی‌خوری؟
حواس ات کجاست؟

قاشق را بی اراده توی کاسه چرخاندم و چند قاشق سوپ را قورت دادم... ولی در دل ام آشوبی بر پا بود. سفره جمع شد. مامی جون و صغرا خانم به آشپزخانه برگشتند و برادرهایم

وسط فرش هال ولو شده بودند و با ماشین‌های اسباب بازی‌شان سرگرم بودند. حوصله آنها را نداشتم، رفتم توی اتاق خواب و روی تخت ام دراز کشیدم. راستش جرئت نمی‌کردم که چشم‌هایم را ببندم. ولی بعد از خوردن آن سوپ داغ، خود به خود چرتی زدم و یک ساعتی را خوابیدم.

فردا صبح، قبل از آن که وارد دستشویی شوم، چراغ را روشن کردم... دور وبر را پاییدم: چیزی حس نکردم. داشتم مسواک می‌زدم و تا سرم را بالا آوردم، دوباره همان صورت محو را توی آینه دیدم. این بار از ترس جیغی کوتاه کشیدم و پریدم توی اتاق ام. برادرها و مادرم سر میز صبحانه بودند. مادرم مرا صدا زد تا از آشپزخانه شکر پاش را سر میز ببرم. یک لحظه رشته افکارم پاره شده بود. داشتم از کنار آینه بیضی شکل برنزی که زیر آن یک کنسول قرار داشت رد می‌شدم که دوباره همان صورت محو را نصفه نیمه در آینه دیدم. این بار دیگر ترسیده بودم. باز خودم را جمع و جور کردم. یک کش سر برداشتم و موهایم را شانه نکرده بستم. از آشپزخانه شکر پاش را آوردم. مامی جون لیوان چایی مرا

نگاه ام بر روی ظرف سرامیک سوپ خوری که از آن بخار بلند می‌شد، ثابت مانده بود. مادرم سوپ برادر کوچک ام رافوت می‌کرد و آرام به خوردش می‌داد.

-خدا را شکر تب نداری! اگر به پدرت رفته باشی، شاید تو هم
عینکی بشوی. آخر امروز روز آخر سال است ... دکتر از کجا
بیورم. صبر کن یه زنگی به دکتر بهداری بزنم شاید آقای دکتر
... راهنماییم کند.

مادر به راهرو و سمت تلفن رفت و با دکتر بهداری تماس گرفت و
شماره چشم پزشک‌ها را گرفت. تنها دو چشم پزشک در آن شهر
کوچک بودند. به یکی از آنها زنگ زد و برای بعد از ظهر ساعت
چهار وقت گرفتیم. از مطب دکتر بیرون آمدیم، از نظر دکتر
چشم‌های من حدود بیست و پنج صدم ضعیف بود ولی به نظرش
هنوز نیاز به عینک نداشتم. چند قرص ویتامین برایم نوشته بود.
راست اش من هم پس از معاینه دکتر جرئت نکردم راجع به آنچه
که می‌دیدم به او حرفی بزنم. به خانه که رسیدیم، مادر فوراً به
سراغ کارهایش رفت. من هم تصمیم گرفتم که سفت و محکم با
قضیه برخورد کنم. البته باز هم تا آنجایی که می‌شد به هیچ‌ای
در خانه نگاه نمی‌کردم! فردا صبح هنوز توی رختخواب خواب و

بیدار بودم که انگار یکی در گوش من می‌گفت:

-بلند شو تنبل خانم... از حال‌عیدت مبارک!

چشم‌هایم را باز کردم و شبی را دیدم که کنار تختم نشسته
بود. آرام از جایم بلند شدم، با چشمانی گرد شده از هیجان -
سعی کردم دستم را به او برسانم، مثل برخورد با تکه‌ای ابر بود
یا شبیه به توده‌ای از بخار. بله از آن روز بود که "خودم" پای به
زندگی من گذاشت. گویی بخشی از وجودم بود.
کم کم به حضورش در زندگی عادت کردم. هنگام بازی، دوچرخه
سواری، درس خواندن و خلاصه همه کارهای روزانه در کنارم بود.
البته بعضی وقت‌ها هم مرا عصبانی می‌کرد. وجدان خفته‌ام بود.
گاهی نصیحت ام می‌کرد، گاهی تشویق.
با هم قهر می‌کردیم و آشتی، با هم گریه می‌کردیم و می‌خندیدیم.
فرشته‌ام بود، مراقب ام بود. مرا از کارهای خطرناک منع می‌کرد.
این‌ها بود که من را منعکس می‌کرد. با هم بزرگ شدیم، عاشق
شدیم و زندگی کردیم. ■





در آن کارگاه حال به هم زن، کسب درآمدی کنم. گاهی اوقات هم ناراحت می‌شدم و دلشوره عجیبی می‌گرفتم و فکر جور نشدن اقساط وام همچون پتکی برسر، به مغزم فشار می‌آورد. چه می‌شود کرد، زندگی است دیگر. بالاوپایین دارد.

آن اوایل خیلی شوق و ذوق داشتم، صبح و شب، وقت و بی وقت، دستمالی در دست گرفته و شیشه های ماشینم را تمیز می‌کردم، همیشه در اطراف ماشین پرسه می‌زدم و به خیال خودم پزش را می‌دادم، درست مثل این تازه به دوران رسیده‌ها، درست مثل این ندیده‌ها... چه بود، چه شد، چه اتفاقی افتاد، نمی‌دانم!!! هر چه بود مرا به کل از یاد پدر غافل کرد، تا چشم به هم زدم موعد قسط اول وام رسید و من خالیترا از همیشه چه می‌کردم به چه کسی می‌گفتم، عمویم هم بسیار حساس بود، خیر سرم به او قول داده بودم در پرداخت اقساط حتی یک ساعت هم

دیرنشود، وای اگر از طرف بانک به او زنگ می‌زدند چه! بنده خداچه گناهی کرده که ضامن آدم یک لاقوایی چون من شده، بی درنگ سراغ اوس احمد خودمان رفتیم. بله درست است همان صاحب کفاشی پشت مسجد محله‌مان. سلامی عرض کردم اما جوابی نشنیدیم با یک با اجازه بلند داخل گنبدمانندی که حکم دفتر آن کفاشی قدیمی را داشت،

شدم. همه جابرق می‌زد، روی میزچوبی راکه دیگرنگویم، انگار تنها کشفی آنجا من بودم و بوی نامطبوع لباس‌های چندین هفته نشسته‌ام. پس از مدتی اوس احمد آمد و پس از سلام و کمی غرزدن بابت مرخصی یک هفته‌ای که گرفته بودم شروع کردم به نطق کردن. از کجا شروع می‌کردم! نمی‌دانستم دل را به دریا زدم و کل ماجرا را گفتم حسابی خسته شده بودم کمی دندان به جیگر گرفتم تا جوابی بشنوم اما جمله: (ای بابا مگر وضع بازار را نمی‌بینی، تمام کفش‌های روی دستمان مانده) همچون آب یخی بود که بر روی صورت نتراشیده‌ام پاشیده شد. با یک خداحافظی او را خوشحال کردم و بدبخت تراز همیشه به سوی خانه راهی شدم، آخر چه می‌کردم، یک لحظه گفتم مادر بزرگ و پدر بزرگ، آره آن‌ها می‌توانند به من پول قرض دهند.

ولی، آخر آن بیچاره‌ها در خرجی خودشان مانده‌اند، من را دیگر کجای دلشان جای دهند، در همین فکرها بودم که یکدفعه، یاد پدرم افتادم، اشک در چشمانم جمع شد، درست یک ماه پیش بود که از دست زنگ‌هایش کلافه شده بودم و او را در لیست سیاه

همه چیز خوب بود، آسمان آبی، آفتاب سوزان، نسیم ملایم شب هنگام، عطری چایی تازه دم مادر بزرگ که به راستی آدم رامست می‌کرد، تلخی قهوه ترک پدر بزرگ هم که با صدای مانای بوی عیدی از زنده‌یاد فرهاد، عجیب در خاطراتم ثبت شده بود همه چیز را خوب تر می‌کرد خوب، مانند لبخند کودکی هایمان، مانند صمیمیت‌های مهمانی‌های قدیمی‌مان.

مانند حس خوب گرمی کرسی‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ هایمان در زمستان مانند لبخند هنگام واکسن زدن به بازوی نحیفمان و قورت دادن بغض ناشی از درد آن به نشانه محکم بودن. همه چیز خوب بود، تا آن شب لعنتی...

مثل همیشه با خداحافظی دلگرم مادر بزرگ، که در غیاب مادرم مرا بسیار به خود وابسته کرده بود، خانه را ترک تا به امید شوق

وصال پدر که پس از چندین ماه مأموریت در دادگاه منطقه ۲ آبادان، او را ندیده بودم خودم را خوشحال کنم. و پدر بیچاره هم با دیدن من جان تازه بگیرد. پدرم بعد از آن تصادف لعنتی و فوت مادرم، تاب ماندن در خانه را نداشت و عجیب، خانه برایش بوی دلتنگی می‌داد، خودش را مقصر آن تصادف می‌دانست. اما حادثه هست دیگر، همیشه در کمین است و این بار به قیمت گرفتن جان مادرم... پدرم وقت و بی‌وقت زنگ می‌زد و از

من می‌خواست تا به آبادان بروم و با دیدنم به قول خودش جانی تازه بگیرد، مرا تنها یادگار مادر خدا بیامرز می‌دانست، پدر است دیگر، دلتنگ که شود زمین و زمان هم جلودارش نیست خلاصه از او اصرار و از من پشت گوش انداختن، از او خواهش و شوق دیدار از من بیخیالی و خود را به کوجه علی چپ زدن، انگار سنگ دل شده بودم، خودم را گم کرده بودم، پشت افکارم پشت بیخیالیم پشت غرور لعنتیم پشت قضاوت‌های خواه و ناخواهم... حاصل تمام زحمت‌های شبانه‌ام در آن کارگاه کوچک کفاشی و اندک پس اندازم که پس از چندماه خواب در بانک با وساطت و رفت و آمد و به قول خودمان، پارتی بازی رییس بانک که دوست صمیمی و کاردرست و چندین، ساله عموی ارشدم بود و کلی کاغذبازی و خون دل خوردن و دودوتا چاهار تا کردنای عمویم که کارمند اسبق اداره آموزش و پرورش بود درخواست وامی بود که پس از مدتی به حساب مبارکمان واریز شد.

خوشحال بودم بابت خریدن ماشین، از همان اول هم قصدم همین بود که یک ماشین صفر بخرم و به خیال واهی خودم در کنار کار

مانند حس خوب گرمی کرسی‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ هایمان در زمستان مانند لبخند هنگام واکسن زدن به بازوی نحیفمان و قورت دادن بغض ناشی از درد آن به نشانه محکم بودن. همه چیز خوب بود، تا آن شب لعنتی...

قرار دادم تا حداقل آن شب صدای گریه‌هایش را نشنوم و قرار بود فردایش به او زنگ بزنم اما اکنون یک ماه گذشته بود و آنقدر شوق و ذوق دور دور با ماشین تازه خریدم را داشتم که به کل پدر را از یاد برده بودم. بلافاصله گوشی را برداشتم و باحال ناکوکی که داشتم به او زنگ زدم، بیچاره سلام نگفته شروع کرد به گریه کردن و خستگی از گرمای هوا و از همه بدتر بی‌قراری دل تنگش. صدای گریه‌اش همچون صدای طیلی عظیم، به فیه‌خالدون جانم نفوذ کرد و مرا بسیار ناراحت کرد. آخر چطور یک ماه از یادش غافل شدم. مگر می‌شود. و خودم هم خودم را سرزنش می‌کردم و یاد جمله مادر خدایم‌مرزم افتادم که هروقت مرتکب کاری اشتباه می‌شدم با صدای بلندش جمله الهی جابمونی ذلیل مرده را نثارم می‌کرد، غم‌های عالم به یکباره روی سرم تلمبارشد، فکر پدرکم بود غم سوگ مادر نیز به آن اضافه شد.

همانجا نشستم و با دست روی سرمبارکم زدم و شروع کردم به شکوه و شکایت، از گردش روزگار بدکردار، از بخت بد این بنده حقیر کج رفتار، از فکرای بی خود این مغز پر از گج، از تنهایی این وجود پر از درد و خلاصه از هرچه که دل تنگتان بگوید. گوشی قطع شده بود، به خودم آمد و مجدد به پدر زنگ زدم و به او قول دادم صبح همین فردا یعنی دوشنبه که مصادف با تولد امام علی و روز پدر بود آبادان باشم و او را ببینم، چه می‌کردم حوصله غرزدن عمومیم را نداشتم چون قسط اول را نریخته بودم به حساب مسلماً عصبانی می‌شد و من هم که بی حوصله، گفتم هم پدر را ببینم و هم پول قرض بگیرم تا از دست غرزدن های عمومیم خلاصشم، ماشین را دستمالی کشیدم و به راه افتادم، ساعت یازده شب بود، مراقب بودم، چپ، راست، کوچک‌ترین حواس پرتی در من راه نداشت، تصادف قبلی و حادثه دلخراشی که سوگ مادر عزیزتر از جانم را برایم به یادگار گذاشته بود از من آدم حواس جمعی ساخته بود. چراغ قرمز، چراغ سبز، خیابان به خیابان با یک مکث و گاهی حواس پرتی ناشی از دقت زیاد پشت سر گذاشته شد تا آن کوچه لعنتی...

آری کوچه ۲۶...

نبش کوچه ۲۶ مغازه‌ای بود، ایستادم تا نفسی چاق کنم، پیاده شدم و به سمت مغازه حرکت کردم چند نخ سیگار و کمی خوراکی گرفتم، باپولی که از صندوقچه مادر بزرگم برداشته بودم. در کوچه ۲۶ پشت درختی تنومند روی سکویی مشرف به دیواری پر از نوشته جایی خوش کردم، سیگاری چاق کردم و دقایقی بیخیال غم‌های عالم خودم را کیفور ساختم، و همزمان که دود سیگارم را بیرون می‌دادم به نوشته‌های روی دیوار هم نگاه می‌کردم:

رفیق بی کلک مادر، خرابتم مریم جان، دلال گنجی واسه ماشدی مُنجی، بودی خوش نبودی نوش، مرد بودی تنهام نمیداشتی آخه، لعنت بر تو که اینها را می‌خوانی و... اینها نوشته‌هایی بود که روی آن دیوار بود، بلند شدم که برگردم به سمت ماشین که دیدم روی سکویی هم که جا خوش کرده بودم نوشته شده بود، مراقب باش که شیطان هر لحظه در کمین است، درد دل نیش خندی زدمو گفتم نه بابا... و بی اعتنا به سمت ماشین راهی شدم، همین که به ماشین رسیدم چشمم به آن سمت خیابان افتاد، خانمی بلندقد، که بوی عطرش تا این طرف خیابان

هم می‌آمد، و در تاریکی شب، رنگ سفید مانتویش به خوبی جلب توجه می‌کرد آن طرف خیابان ایستاده بود. چرا دروغ بگویم از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، خودم را باختم، بی درنگ دستی به موهای شانه نکشیده‌ام کشیدم و خودم ربا ادکلانی که در داشپورت داشتم معطر ساختم، قدم‌هایم را بلند کردم و به سمت آن خانم رفتم، صدایم را در گلو انداختم و خیلی لفظ قلم خطاب به او سلام کردم و با جمله یک خانم محترم این وقت شب کجا تشریف می‌برند، او را تا ماشین همراهی کردم، سوار ماشین شد، سلام واحوال پرسیش جوری بود جوری که ناجور بود جوری که مجال فکر کردن به عقل و منطق را نمی‌داد، با یک سیگار کنت نعنائی مرا از خود بی‌خود کرد، مثل اینکه از برق چشمانم به سادگی و حماقتم پی برده بود، بعد از کمی صحبت و خوش و بش و به قول خود گفتنی‌ها همان آشنایی اولیه از او مقصد را پرسیدم تا برسانمش، ابتدا هیچ جور راضی نمی‌شد و می‌گفت باعث زحمت نمی‌شوم، کلکش بود دیگر و من هم که بی‌تجربه... گفتم، اصلاح‌رفش را زنید من تا هر جایی که بخواهید در خدمتم، پدرم را برای دومین بار از یاد بردم. به خیال باطل خودم فکر کردم مقصدش سعادت آباد، تهرانپارس، چه میدانم از این محله‌های بالا شهر و به قول گفتنی محله‌های باکلاس تهران است که جوابش تیر خلاصی بود بر رشته افکارم از من می‌خواست تا او را به ویلای شخصیش در شمال ببرم، به ناچار و از فرط بدبختی و چیزی مثل حماقت یا خیریت یابی عقلی پذیرفتم و قید پر ازادم، از من خواست تا چند دقیقه‌ای منتظرش بمانم تا کمی خوراکی و آب از همان مغازه نبش کوچه ۲۶ بخرد، در غیابش مجدد دستی به موهایم کشیدم و با دستمال درون جیبم عرق ناشی از ترس و کارا شتبا هم را که بر روی پیشانیم جاری شده بود، پاک کردم.

آمد با یک مقدار خوراکی و یک بطری آب و دو لیوان، برایم آب ریخت و با اینکه تشنه‌ام نبود پذیرفتم و آب را بی‌درنگ غافل از یاد خدا و حتی غافل از خود، سر کشیدم...

۷ ساعت بعد...

در کوچه ۲۶ پشت همان سکویی که شب قبل در آن جا سیگاری چاق کردم از خواب بلند شدم و درست آن نوشته‌ای که دیشب خواندم را دیدم: مراقب باش که شیطان هر لحظه در کمین است... هیچ چیزی یاد نمی‌آمد هر چه بود از همان یک لیوان بود، هیچ چیزی نبود، نه ماشینم، نه گوشی، نه ادکلان نه... فقط من بودم و بدهکاری ماشین دزدیده شده‌ام و یک دنیا شرمساری و همان سکوی پشت درخت کوچه ۲۶...

۱۵ سال بعد....

امروز ۱۵ سال از آن ماجرا می‌گذرد و پدرم مجبور شد خانه آب و اجدادیش را بفروشد و قسط‌های من را بدهد... سال گذشته برای خودم یک مغازه کفاشی زدم، آخر به قولم عمل کردم و اسم مغازه را هم به یاد مادر بزرگ و پدر بزرگم که چند سال پیش فوت کردند، کفش فروشی ایرانیان گذاشتم اسمی که مادر بزرگ و پدر بزرگ خیلی دوست داشتند.

پدر هم بعد از بازنشستگی پیش خودم و به عنوان فروشنده مشغول به کار شد. زندگی گرچه سخت است اما ادامه دارد... ■





بزرگ بهش می‌گه داهول، ما هم می‌گیم داهول، تو هم بگو داهول.

داهول بزرگ‌ترین اسمی بود که تا آن زمان به گوش رها خورده بود. تا خواست از خانواده و بچه‌های مرد بپرسد، مادر دستی لای موهای او کشید و رفت. رها ماند و یک دنیا سؤال. سایهٔ مرد سفید پوش را روی دیوار دید، با همان داستان همیشه باز که گویا می‌خواست مزرعه را در آغوش بگیرد. اما چرا پرنده‌ها روی شانه او نمی‌نشستند؟ آن‌هایی هم که خیلی جرأت داشتند لحظاتی را با بال‌های باز، روی شانه او می‌ماندند، تا تکان کوچکی به شانه بلندش می‌داد طوری در آسمان پر می‌زدند که دیگر رها نمی‌توانست آنها را ببیند. اصلاً دیگر سراغ مزرعه پدر بزرگ را هم نمی‌گرفتند.

خنده تلخی گوشه لبش نشست. تازه متوجه خودش در آینه بغل ماشین شد. او داشت خودش را ورنانداز می‌کرد تا بفهمد لباس حریر سفیدی که به تن دارد برازنده او هست یا نه! که باز چشمش بر پیکر نحیف مرد قفل شد. صدایی او را از این فکر بیرون آورد.

- اینجا همه تو مزرعه هاشون مترسک گذاشتند، جالبه ها!

رها به مرد سفید پوش کنار دستش خیره شد و با لبخندی از سر شیطنت گفت: بابابزرگم بهش می‌گفت داهول، ما هم می‌گیم داهول، تو هم بگو داهول. دوباره از شیشه ماشین به بیرون خیره شد. مردان سفید پوش با دستانی باز یکی یکی از جلو چشمش رد می‌شدند و او در این فکر بود که چرا از مترسک مزرعه پدر بزرگ می‌ترسید... ■

چهارپایه را کنار پنجره گذاشت و بالا رفت. مرد از دور پیدا بود. شانه‌هایش زیر رگبار بی‌وقفه باران می‌لرزیدند و لباسهای مُندرس‌اش در هجوم باد می‌رقصیدند، اما همیشه ایستاده بود. کلاهی به سر و پیراهن سفید به تن داشت. گویا پسرک شیطانی بود که پیراهن پدرش را به تن کرده باشد. به زور می‌شد دو انگشتش را زیر چین‌های آستین دید. انگار عصا قورت داده بود. شاید تنها زمانی کمر خم کرده بود که می‌خواستند ساقه‌های گندم را به جای گیسوان زرتاز بر سرش بگذارند. شلوار رنگ و رفته عدسی رنگش به زور یک ریسمان به کمرش بند بود. هر زمان که با خانواده به مزرعه پدر بزرگ می‌رفتند، مردمک چشم رها بر پیکر قناس این موجود عجیب و پُر هیبت قفل می‌شد. آنقدر دیدن این مرد رها را به شوق می‌آورد که همیشه دوست داشت جلو برود و اسم او را بپرسد. اما حسی در درونش، فقط به او این اجازه را می‌داد که از پشت پنجره آن هم به کمک چهار پایه و بالشت به نظاره این مرد سفید پوش بنشیند.

هر زمان که تمام خانواده به مزرعه می‌رفتند تا رنگ‌های رنگین کمان را بشمارند و کنار باغ خورده پدر بزرگ پیک نیکی بر پا کنند، رها از ترس رو به رو شدن با مرد ناشناس آنقدر خود را به نشنیدن می‌زد و غرق در بازی با اسباب بازی‌هایش می‌شد که دست آخر مادرش میوه‌ها و خوراکی‌های سهم او را در سبد صورتی رنگ برایش می‌آورد. اما این بار - برای اولین و آخرین بار - تمامی تکه‌های جرأتش را به هم وصل کرد و از مادر پرسید:

- اسمش چیه؟

مادر هیکل نحیف مرد را در امتداد دست رها دید و گفت: بابا





- امشب حتماً می‌گم بهش اگهی رو پشت کیوسک روزنامه فروشی دیدم.

بعد همان سؤال تکراری را کسی در ذهنش پرسید: چرا خودت نمیری به روزنامه فروشی بگی یه گردنبند پیدا کردی؟
- چه پیازهای تندی...

. اشکش را درآوردند. صدای عسل از اتاق شنیده شد:

- مامان... بیا دستشامو بشور... آبلنگی شدن...

- اومدم

عسل روی دفتر نقاشی ولو شده بود. با فرچه آبرنگ صفحه سفید را رنگی می‌کرد.

- پاشو عسلم. بریم دستاتو بشورم.

- نه بلو... تمیش شد...

لیلا خندید کنار عسل نشست: پاشو عسلم.

عسل از جا بلند شد: ببین!

با کف دستانش دامن کوتاه صورتی‌اش را

چنگ زد. بعد کف هر دو دستش را نشان لیلا داد:

- تمیش شد. دیدی؟

باچهرهٔ کودکانه و شیرینش به چهره لیلا زل

زده بود. لیلا به چشمان عسل خیره شد. در مردمک چشمان سیاه

عسل، خودش را می‌دید.

لیلا در تاریکی روی مبل نشسته بود. موهای مشکی و بلند عسل را نوازش می‌کرد. صدای زنگ تلفن همراهش را شنید. سر عسل را آرام از روی پاهایش روی مبل گذاشت تا بیدار نشود. بلند شد و صفحه تلفن را دید. سعید بود، رد تماس زد. دسته کلید را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت و پنجره آشپزخانه را باز کرد. سعید را از آن بالا دید. بایک جعبه شیرینی به دستش. سعید باز هم می‌خندید...

- چرا معطلی؟ کلید و بنداز یخ کردم.

- دوباره یادت رفت؟

- آره. پرت کن.

لیلا کلید را پرت کرد. پنجره را بست. بطرف هال آمد و در هال را هم بازگذاشت. چشمش به دورشته سیم کوتاه آویزان از جای آیفون خورد. دلش ریش شد...

همین ۲ ماه پیش وقتی برای مراسم تولد نوزاد طبقه پایین به رستوران رفته بودند، دزد به خانه زده بود. آیفون تصویری را همراه

لیلا ژاکت قرمز و ضخیمی را پوشیده بود که سعید پارسال برای تولدش هدیه داده بود. در تراس کوچک را باز کرد. هوای صبح زمستانی گرفته و سرد بود. ابرهای سنگین و تیره، آبی آسمان را تسخیر خود کرده بودند. وارد تراس شد. چمباتمه زد. سیخ‌های خالی را دسته کرد. هنوز ته مانده‌های سوخته بساط جوجه کباب دیشب روی بعضی از آنها چسبیده بود. بلند شد. منقل بزرگ پر از زغال را با پایش هل داد تا به دیوار بچسبد. نم نم باران شروع شده بود. صدای کشیده شدن منقل روی موزاییکهای کف تراس، انگار گوشت تنش را ریخت. حتماً بچه نوزاد همسایه پایینی بیدار شد. لبش را گزید. در تراس را باز کرد. آرام سعید را صدا زد. صدای

ضعیف سعید از اتاق به گوشش رسید: بله؟

- بیا این منقل سنگینه. بذارش اون ته.

_ ولش کن حالا

- داره بارون میاد... خیس میشن زغالا!

لیلا با انگشت سبابه ضربات کوچکی به چارچوب

در تراس می‌زد و باخودش فکر کرد که همین حالا

به سعید بگوید اگهی گم شدن گردنبند را پشت

کیوسک روزنامه فروشی دیده...

- حالا یه روز تعطیل، منو دخترم داریم نقاشی می‌کشیم. ببین میداری؟!

لبخند تمام صورت سعید را پر کرده بود... لبخند چهره‌اش را چقدر

دلنشین می‌کرد. سرخوش لیلا را کنار زد. وارد تراس شد. منقل را

بغل زد و گوشه انتهایی تراس زمینش گذاشت.

- تمومه؟ همین؟

لیلا جیغ کوتاهی کشید:

- ببین دستاتو لباساتو چیکار کردی!

سعید کف دستانش را به کناره‌های شلوار گرمکنش کشید. بعد

کف هر دو دستش را مقابل لیلا گرفت و خندید:

- ببین، تمیز شد!

صدای خنده کودکانه عسل از پشت سر شنیده شد. لیلا برگشت.

- تو هم دیدی؟ عسل دوباره بلند و طولانی خندید. سعید هم.

- سعید می‌گم به سوپری سر کوچه آژانستون هم کاش می‌گفتی

اگهی بزنه.

چهره سعید درهم شد: بریم تو سرده... گفتم خودش بزنه.

لیلا خیارها را ریز خرد می‌کرد و داخل کاسه می‌ریخت.



سشوار وگوشواره های عسل دزدیده بود. قطعاً شیء بالارزش دیگری پیدانکرده بود.

شیرینی‌ها تروتازه بودند. سعید کنار لیلا نشسته بود دستش را پشت شانه لیلا انداخته بود و لیوان داغ چای در دست دیگرش بود. عسل شیرینی بزرگی را با هردودست گرفته بود و با دهان کوچکش گاز می‌زد.

- چراتوتاریکی نشسته بودی؟

- لیلا ماتش برده بود. آگهی پشت کیوسک... تا سر زبانش می‌آمد ولی

- ها؟ حواست کجاست؟

لیلا صورتش را چرخانده سمت سعید. به چهره بشاش سعید که با فاصله کمی از صورتش نگاه لیلا را می‌کاوید، خیره شد:

- چی؟ آهان...هیچی همینطوری. یادم رفته بود روشن کنم لامپو.

کمی خودش را جمع و جور کرد. گلویش را صاف کرد:

- میگم فروختیش؟

سعید یک جرعه چای نوشید. یک شیرینی از داخل جعبه شیرینی روی میز برداشت و بطرف لیلا گرفت:

- نه...ولی چندجا قیمت گرفتیم.

لیلا شیرینی را از دست سعید گرفت.

سعید لیوان چای را روی میز گذاشت. کف هردودستش را بهم مالید. باهیجان شروع کرد به صحبت:

- لیلا...اگه ۳۰ تومن رو پول پراید بذاریم میتونیم پژو بخریم. فکر می‌کنی گردنبنند چقدر قیمتشه؟

لیلا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- ۳۵ تومن.

بادهان باز و چشمان گرد منتظر واکنش لیلا شد.

لب پایین لیلا کمی آویزان شد. سرش را پایین انداخت.

سعید بدون توجه ادامه داد:

- با ۵ تومن بقیشم سشوار و آیفون وگوشواره های عسلو می‌خریم...ها؟ نظرت چیه؟

با دست به عسل که با شیرینی گنده و دهان کوچولو و بازش درگیر بود اشاره کرد: خدای این بچه به ما نظر کرده لیلا...

لیلا با ناخن‌های دستش بازی می‌کرد. خیلی آرام طوری که شاید فقط خودش می‌شنید گفت: چرا نفروختیش پس؟

سعید چشمانش را ریز کرد:

- پس قبول کردی که بفروشمش؟ راضی شدی؟

لیلا سرش را بالا آورد. بریده بریده گفت:

- مگه خودت نگفتی آگهی زدی پشت در آژانس؟ خب الان یکماهه دیگه...اگه قرار بود صاحبش پیدا بشه که...شده بود...

سعید محکم روی ران پای خودش ضربه‌ای زد. چشمانش هم می‌خندید:

-آخ قربونت برم که حرف حساب می‌زنی! به جان عسلم لیلا اگر میدونستم صاحبش کیه یه دقیقه هم معطلش نمی‌کردم.

لیلا لبخند کج و کوله‌ای زد. شیرینی دستش را نوچ کرده بود:

- معلومه که مال یه خانوم سن بالاست...از رنگ زردش، سنگینیش، اون سکه‌های آویزونش...حالا واقعاً یادت نیامد یکماه پیش زن سن بالا سوار کردی یا...

- دیگه شروع نکن لیلا...نه یادم نیست...من روزی ۲۰ تامسافردارم. ول کن جان اموات!

عسل شیرینی نیم خورده را داخل جعبه گذاشت. ایستاد. باهردودستش دامن صورتی‌اش را چنگ زد.

لیلا شیرینی که در دست داشت روی میز گذاشت:

- بیا عسلم. هرچیزی که اونطوری از دستای آدم پاک نمیشه قربونت برم. بریم بشور دستاتو...

در پیاده رو هنوز آثاری از برف شب قبل بود. پای دیوار مغازه‌ها، پای درخت‌های وسط بلوار...هوای سردی بود. ماشین‌ها با سرعت از گودال‌های کوچک آب گرفته می‌گذشتند و رهگذران با ملاحظه از عرض خیابان عبور می‌کردند تا مبادا قربانی پاشش گل ولای شوند. لیلا به فاصله کمی از کیوسک روزنامه فروشی ایستاده بود. دست عسل را محکم گرفته بود. ۵ نفر جلوی کیوسک ایستاده بودند. لیلا جای آگهی را می‌شناخت. گوشه سمت چپ شیشه کیوسک. هنوز سرچایش بود. از آخرین باری که از جلوی کیوسک عبور کرده بود، یک هفته می‌گذشت....

جلونرفت. صبر کرد. ۲ نفر از مشتریان کیوسک سیگار خریدند. ۲ نفر هم آدامس و کیک و آبیوه...نفر آخر از زیر نایلون پایین پیشخوان بزحمت یک روزنامه برداشت و نایلون را دوباره روی روزنامه‌ها کشید. پول داد و رفت. لیلا نزدیک شد.

- ببخشید آقا؟

صاحب کیوسک درحال تخمه شکستن و تماشای فوتبال از تلویزیون کوچک نصب شده در کیوسک بود. بدون نگاه به لیلا پاسخ داد: بله؟

عسل یکریز گوشه ژاکت فرمز لیلا را می‌کشید و شکلات می‌خواست. لیلا یک شکلات برداشت. پولش را روی پیشخوان کیوسک گذاشت و شکلات را دست عسل داد:



این آگهی که ز دین شماره نداره؟

صاحب کیوسک پول را برداشت. نگاهی به لیلا کرد:

- مگه شما گردنبند پیدا کردی؟

- نه نه! یکی از آشناهامون.

صاحب کیوسک دست از تخمه شکستن کشید. تکه کاغذی را از

کنار روزنامه باطله‌ای پاره کرد و رویش شماره‌ای نوشت. نگاه کج

و کوله‌ای به لیلا کرد و تکه کاغذ را جلوتر گذاشت.

- این شمارشه. صاحب گردنبند... خیلی هم قیمتی بوده.

لیلا کاغذ را برداشت و درکیفش گذاشت.

- ممنون آقا

دست غسل را گرفت و خیلی سریع به راه افتاد. صاحب کیوسک

سرش را بزحمت از پنجره کوچک بیرون آورد.

- خانم...

لیلا ایستاد و برگشت. چهره‌اش مستأصل شده بود.

- به آشناتون بگو حتماً زنگ بزنه... طرف گرفتاره ...

لیلا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ودوباره با قدمهای تند براه

افتاد.

لیلا ژاکت ضخیم وقرمز را پوشیده بود. دست به سینه روی

تراس در تاریکی شب ایستاده بود و برشی کوچک از خیابان مقابل

را می‌پایید که از لای ساختمانهای بلند و انبوه روبرو دیده می‌شد.

نفس عمیقی کشید. حجم زیادی از بخار از دهانش خارج شد.

چشمانش را بست. صدای سعید راشنید:

- خلوت کردی باخودت!

لیلا همانطور خیره به روبرو پرسید: بیدار شده غسل؟

- نه... خیلی راحت وعمیق خوابیده... مٹ یه فرشته.

سعید شانه به شانه لیلا ایستاد.

- خوبی تو؟ دیگه راحت شدی؟

- هیچوقت به این خوبی نبودم سعید.

سعید هردودستش را لبه سنگی تراس گذاشت و کمی خم شد:

- چرا زودتر نرفتی کیوسک بگی ما گردنبندو پیدا کردیم؟ چرا به

من نگفتی که آگهی رو دیدی؟

لیلا سکوت کرد. صدای عبور موتورسواری از همان نزدیکی سکوت

بینشان را شکست. به سمت سعید چرخید:

- هرروز باخودم می‌گفتم امروز بهش می‌گم. ولی ...

- سعید لیلا را بادقت نگاه کرد: ولی چی؟

- تو اون یکماه تو خیلی مرد خوبی شده بودی سعید. بیشتر از قبل

دوستت داشتیم.. صادقانه می‌گم. هرشب شاد میومدی. بااینکه هیچ

پولی هنوز وارد زندگیمون نشده بود. ولی تو مثل پولدارا رفتار می

کردی. بااینکه هنوز پراید سوار می‌شدیم...هنوزم پس اندازمون

کفاف نمی‌داد سشوار و آیفون و گوشواره‌های عسلو بخریم.

سعید مقابل لیلا ایستاد. به عمق چشمان سیاه لیلا نگاه کرد.

- دلم نمی‌خواست اون خوشی‌ها تموم بشه سعید. همون خوشی

های کوچیکمون.

سعید و لیلا بهم خیره بودند. چندلحظه گذشت سعید ناگهان با

صدای بلند خندید. لیلا خنده‌اش گرفت:

- چته تو؟ یواش.. مردم خوابن.

سعید بازهم خندید.

- آخه میگی پراید سوار می‌شدیم. پس اندازمون کفاف نمی‌داد.

- این کجاش خنده داشت؟

- آخه هنوزم قراره پراید سوار بشیم. پس اندازمونم در حدی نشده

بتونیم سشوار و آیفون و گوشواره‌های عسلو بخریم.

هر دو بلند و بی ملاحظه خندیدند. صدای گریه نوزاد همسایه طبقه

پایین به گوششان رسید. هر دو به یکباره انگشتشان را جلوی بینی

گرفتند و بهم هیس گفتند. شب سردی بود. اما لیلا با آن ژاکت

قرمز ضخیم اصلاً سردش نبود. ■





نداشتند. این بود که وقتی میوه‌های حیاطش می‌رسید بچه‌ها را صدا می‌کرد و می‌برد توی حیاط بزرگشان. حیاطی که بهشت محل بود.

سه طرف باغچه وسط حیاط پر از شمشاد‌های اصلاح شده بود و پشتش بوته‌های رز سرخ و سفید و هفت رنگ. گل‌ها خوب بلد بودند از پشت چادر سبز شمشادها چشم آدم را ناز بدهند. وسط باغچه چند تایی درخت میوه بود. سیب، آلو، انار. لا به لای درخت‌ها پر از پیچک برفی بود. پیچک‌ها از لبه باغچه سر رفته بودند و دیوار خانه را لباس سبز پوشانده بودند.

از اردیبهشت، پیچک‌ها شروع می‌کردند به گل دادن. وسط تابستان که می‌شد خانه قدیمی گل باران بود. اما هیچ کدام اینها به اندازه درخت زالزالک تو دل برو نبود.

آن وقت‌ها جثه درخت ریزتر بود و کمتر میوه می‌داد. با این حال خانم اسماعیلی بچه‌ها را صدا می‌زد و می‌گفت: بیاین اینجا وسطی بازی کنین.

یا هفت سنگ، یا تیله بازی. به دخترها گچ می‌داد و می‌گفت: لی لی بازی کنین و کیف کنین. حیاط پر می‌شد از بچه. آخر بازی که می‌شد مشت بچه‌ها را پر می‌کرد از زالزالک. هرچه محبت توی دلش قلنبه شده بود به سر بچه‌های محل خالی می‌کرد. هم خودش کیف می‌کرد، هم بچه‌ها.

خوب یادم هست. این طور وقت‌ها آقای اسماعیلی اغلب روی تخت چوبی قالی پوش، زیر سایه تنها بید مجنون حیاط می‌نشست. پیپ می‌کشید و حاج خانمش را با لبخند نگاه می‌کرد.

یکجور لذت‌گنجی توی نگاهش بود که نمی‌شد فهمید به خاطر بچه‌هاست یا به خاطر حاج خانم. از وقتی پیرزن مرد، ورق آقای اسماعیلی هم برگشت. شد یک پیرمرد بد عنق خسیس دهن چاک.

از بهار که درختها به گل می‌نشستند روی چهار پایه، جلوی در خانه‌اش می‌نشست و کشیک می‌کشید. گاهی هم می‌رفت به تیر چراغ برق روبروی حیاطش تکیه می‌داد و خیره می‌شد به شاخه زالزالک.

درخت یکی دوسالی بود مثل دختر دم بلوغ استخوان ترکانده بود و شاخه جوانش به چهارچوب خانه پیرمرد راضی نبود. سر از دیوار بیرون آورده و تا چند متری کوچه عرض اندام کرده بود.

بهارها آخر ۲۰ متری تماشایی بود. از زیر درخت که رد می‌شدی، انگار از مقر خدا می‌گذری. بوی خوش شکوفه‌های سفید و صورتی

آن روز صبح همه چیز مثل همیشه بود. مثل هر صبحی که شب قبلش باران زده باشد. همه چیز مثل همیشه بود، جز ته ۲۰ متری. اسماعیلی مثل همیشه روی چهارپایه چوبی‌اش نشسته بود. آخر همان کوچه ۲۰ متری. مثل همیشه انگار پایه‌های چهارپایه لق می‌خورد و دلشان نمی‌آمد پیر مرد را زمین بزنند.

همه چیز داشت تکرار می‌شد. جز شاخه زالزالک که پای دیوار خانه اسماعیلی افتاده بود و پیرمرد که عزا گرفته بود. انگار نه انگار که همیشه می‌گفت: فردا می‌برمش و خلاص.

من و سمیه پای تیر چراغ بودیم. خیره به نعش شاخه که ولو بود کف آسفالت. سمیه هی لباسم را می‌کشید و می‌گفت: داداش زالزالک بده

کاظم با آرنجش زد توی پهلویم. رو گرداندم طرفش. گفت: پیر خرف آخر بریدش.

بی سلام گفتم: کار طوفان دیشبه.

کاظم هیز شد رو شاخه و گفت: جون سهراب ببین زالزالکا چه چشمکی می‌زنن.

دوباره شاخه را نگاه کردم.

مثل زن جوانی بود که غش کرده و گردن‌بند مرواریدش پاره شده باشد. اسماعیلی چمباتمه زده بود روی عصایش و شاخه را نگاه می‌کرد. خنثی و ساکت.

هر صبح همین وقت‌ها مثل مرغی که جوجه‌هایش را می‌پاید زیر شاخه قدم رو می‌زد. گاهی هم می‌نشست روی همان چهار پایه پیروزیش. حواسش بود کسی نگاه چپ به شاخه نکند. چه زمانی که درخت شکوفه می‌زد و چه زمانی که زالزالک‌ها می‌رسیدند.

بچه‌ها زالزالک‌های روی زمین را جمع می‌کردند و می‌خوردند. کاریشان نداشت. فقط شاخه مثل ناموسش بود. اگر کسی دست درازی بهش می‌کرد مرده زنده‌اش را جلوی چشمش می‌آورد. اگر هم حریف بچه‌ها نمی‌شد، عصای سیاه منبت کاری‌اش را بلند می‌کرد و می‌زد روی پا و کمر بچه‌ها.

بچه‌ها فرار می‌کردند. پیرمرد هم تهدید می‌کرد: مرد نیستم اگه تا فردا شاخه رو نبرم. اما شاخه را طوفان دیشب شکسته بود. لایب حریف زوزه باد و شلاق باران نشده و از کمر درخت جدا شده بود. بابا هی می‌گفت: معلوم نیس چند تا درخت خم شه رو سیم‌های برق. اما من اصلاً فکرم نرفته بود طرف درخت زالزالک. نه به درخت فکر کرده بودم و نه به اسماعیلی.

خانم اسماعیلی خدا بیامرز که زنده بود رویه فرق داشت. بچه





از همه این حرفها که بگذریم زالزالک دزدی برای ما یک جور خوشی نگفتنی داشت. مثل جابجایی دو توده هوا توی دلمان. مثل

وقتهایی که دل آدم هُری می‌ریزد.

همانجوری که آدم خوش خوشانش می‌شود. به قول کاظم آدم حال می‌کرد. اصلن همه مزه زالزالک خوری به دزدکی بودنش بود. اما آن روز شاخه شکسته بود و زالزالک دزدی دیگر تکرار نمی‌شد. شاید آن روز حرف دل بچه‌های دیگر هم همین بود که پیرمرد همین را می‌خواست. پس غمبک زندنش چه بود؟

بچه مدرسه‌ای‌ها بی صدا از کنار شاخه رد می‌شدند و گاهی زیر چشمی نگاهی به پیرمرد می‌انداختند. من و کاظم و سمیه بلاتکلیف پای تیر چراغ برق مانده بودیم.

سمیه آخر طاقتش طاق شد و بی هوا رفت سمت شاخه. من و کاظم به هم نگاه کردیم و به سمیه.

سمیه شروع کرد به چیندن زالزالکهای باران خورده. بعد با مقنعه سفیدش پاک کرد و انداخت توی دهانش. بچه‌های دیگر که جرأت سمیه را دیدند راه کج کردند و رفتند سمت شاخه به زالزالک خوری.

من و کاظم حاج و واج ماندیم. نه از کار بچه‌ها، از اسماعیلی که فقط نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

سمیه مشت کوچکش را پر از زالزالک کرد و آمد سمت اسماعیلی. با زبان شیرینش گفت: بخور، خوشمزس، پیرمرد نگاهش کرد.

سمیه زالزالکها را توی خشتک گود افتاده پیرمرد ریخت و برگشت پیش شاخه. دیدم لبهای پیرمرد شروع کرد به تکان خوردن. انگار داشت وردی، چیزی می‌خواند.

چند قدم سمتش رفتم و به نیمرخش خیره شدم. به چشمش که همیشه خیس بود و کاظم می‌گفت مال آب مروارید است.

آن روز خیسی آب مروارید تا پای ریش یکدست سفیدش پیش رفته بود. آن روز توی چشمهای پیرمرد یک غمزدگی تازه بود. یک مصیبت زدگی بی درمان.

گوشم را جلو بردم. داشت با خودش حرف می‌زد. بی اختیار دستم را روی شانهاش گذاشتم. پیر مرد چرخید سمتم.

با صدایی که به زور از حنجره‌اش بیرون می‌زد گفت: دیگه کی حواسش به منه؟ ها؟ بمیرم کی می‌فهمه؟

بلند که شد گوی‌های نارنجی از روی راه‌های سفید آبی شلوارش غلت خورد روی زمین و هر کدام به سمتی رفت.

اسماعیلی لخ لخ کنان به سمت در نیمه باز خانه رفت. تخت قالی پوش از لای در نیمه باز پیدا بود. هنوز همان جا بود. زیر تنها بید مجنون حیاط. بیدی که دیگر برگ و باری نداشت. ■

زالزالک یک سرخوشی روحانی به آدم می‌داد.

تابستان‌ها درخت شبیه یک چتر سبز تیره بود با خالهای سبز روشن توی شکمش. پیرمرد اغلب می‌نشست زیر سایه و دور و بر را نگاه می‌کرد. اینجور وقتها می‌شد نوعی لذت همراه با غرور توی چشمهای همیشه خیسش دید.

و پائیز....

پائیز اوج لذتهای چشم نواز خداوند بود.

شاید هنوز رنگی به ملاحظت آن نارنجی‌ها ندیده باشم. از مزه نگویم که با لب و دهان آدم بازی می‌کردند زالزالکها. چه لذتبخش بود وقتی آن بافت پنبه‌ای ملس توی دهان آب می‌شد و از گلو می‌گذشت.

اما حیف که پیرمرد نمی‌گذاشت کسی کیف کند. آنقدر پای درخت می‌ماند تا کوچه از بچه‌ها خالی می‌شد. بعد می‌رفت توی خانه‌اش. خانه‌ای که شمشادهايش به درازی آدم شده بودند و جلوی رخ نمایی رُزها را گرفته بودند. آن وقت تازه سر و کله بچه تخس‌های محل پیدا می‌شد. من و کاظم هم که پای همیشگی اش بودیم.

شاخه مثل مادر شیرده بغلش به رویمان باز بود. ما هم که خوب بلد بودیم حق فرزندی را ادا کنیم. چند تا از بچه‌ها قلاب می‌گرفتند و چند تا هم بالا می‌رفتند. به دقیقه نکشیده توی لباسهایشان را پر می‌کردند و بعد جا عوض می‌شد.

گاهی پیرمرد وسط کار سر می‌رسید و مثل ناپدری پستان درخت را از دهان بچه‌ها بیرون می‌کشید. بچه‌ها پایه فرار می‌گذاشتند. اسماعیلی هم فحش‌هایش را ول می‌داد توی دل کوچه.

همسایه‌ها سر به سرش نمی‌گذاشتند. می‌گفتند عقلش پاره پاره سنگ برداشته. اما اینجور وقتها عاصی می‌شدند و به گوش ننه باباهایمان می‌رساندند.

بابای من می‌زد به جاده و از روستائی‌هایی که میوه باغشان را دم جاده می‌فروشنند زالزالک می‌خرید. می‌گفت: کوفتت کن و یارت بخوابه چشم غره‌ای می‌رفت و باز می‌توپید: دیگه نری سر درخت اسماعیلی‌ها. چهار تا از زالزالک‌هایی که بابا می‌خرید را باید کنار هم می‌گذاشتی تا می‌شد قد یک دانه از زالزالک‌های درخت اسماعیلی. کرمو و رنگ پریده بودنشان هم بماند.



وقتی فهمیدم پدرم مرده بسیار خوشحال شدم و ته دلم آرام شد. بعد رفتم سراغ نوشابه توی یخچال و با سه حرکت متوالی قوطی خالی شد. یک سیگار هم روشن کردم همراه موسیقی ملایمی که از گوشی پخش می شد توی تختم افتادم. حس خوبی پیدا کردم. یک شادی عمیقی در اوج جنگ با کرونا لعنتی و چینی های کثافت.

پدرم ساده بود و سادگی اش مخصوص خودش بود نه شبیه هیچ کس دیگری. در تمام عمرش هیچ درخواستی از من نداشت. حتی وقتی بخاری اتاقش در زمستان سرد خاموش می شد. خودش را به اتاقم می رساند و با حالت خاصی می گفت؛ بخاری خاموش شده طوری که انگار گناهی رخ داده. وقتی دیر به اتاقش می رفتم. در کنار بخاری خاموش چمباتمه زده بود و هیچ نمی گفت. فقط بعد از روشن کردن بخاری می گفت: دستت درد نکنه. خدا برات خوش بخواد.

سادگی اش همینطوری بود. او حتی با ساعت بغلی اش مثل یک حیوان خانگی رفتار می کرد. دستانش در ۸۵ سالگی توات کوک کردن ساعت را نداشت و طبق معمول همیشه نمی گفت ساعت را کوک کن. می گفت: ساعت کوک نداره. آن هم هر ده روز یکبار که موقع آبیاری باغ کوچک اناری مان توی ده بود. بعد که شروع به کوک کردن ساعت می کردم با لحن نگرانی می گفت: مواظب زبان بسته باش. پدرم سادگی خاصی داشت و بعداً احساس کردم همیشه عمرش را نگران زندگی کرده. کار بیشتری از دستمزدش انجام داده و تا ۸۵ سالگی به کسی دستور نداده حتی به برادرهای دیگرم.

برای همین ها بود که چند روز پیش وقتی دوستم تماس گرفت و گفت بیماری کرونا در حال درو کردن مردم است ترسیدم. او کارمند دفن در بهشت زهراست. مخصوصاً وقتی دچار شک شدم که یادآوری کرد تا ۷۰ درصد مبتلا نشوند بیماری متوقف نمی شود. و گفت خطر برای همه جدی است. مخصوصاً مسن ها.

اینها را می دانستم. اما وقتی گفت چندتا از کارمندان غسلخانه بخاطر کرونا مرده اند. با آرامش خاصی ترسیدم. دوستم گفت مراقب خودت باش من بیشتر از این نمی توانم حرف بزنم و قطع کرد. اتفاقی شبیه حمله مغول در حال رخ دادن بود. مرگ های دسته جمعی. دلتنگ پدرم شدم می دانستم او با این سادگی هایش و کم حرفی هایش تسلیم کرونا می شود. او کسی نیست که دفاع بلد باشد. او در خطر مرگ قرار داشت. اما من تا امسال به او نگفتم دوست دارم و درکت می کنم. فکر کردم باید زودتر به سراغش بروم و با او حرف بزنم. شاید الان هم کنار بخاری چمباتمه زده باشد تنها و ساکت.

چند دقیقه فکر کردم تا برای رفتن برنامه ریزی کنم. چند ثانیه که گذشت کم کم یادم آمد. پدرم چند سال پیش مرده. و قبرش در ورودی گورستان است و این چندمین بار است نگران مرگ پدرم شده ام. وقتی فهمیدم او چند سال پیش مرده نگرانی ام بر طرف شد. خوشحالی مرموزی پیدا کردم. و هوس کردم نوشابه بخورم. ■





که وقتی می‌پریدم انگار طنابی نبود. گفته بودم:

"بیا جون آجی منو ببین... ببین چه خوب می‌تونم بپریم. بالاخره یاد گرفتم."

خنده‌ای کرده بود و رفته بود. عادتش بود با چیزی در میان دستان اش بازی کند. همیشه قلوه سنگی در دست اش می‌چرخاند. بعد ناگهان به سمت شاخه‌ها پرتاب می‌کرد. گاه از لای در اتاقم، چشمم به دوست اش می‌افتاد که می‌آمد و با هم حرف می‌زدند و چیزی در میان انگشتانشان بازی می‌دادند. بعد آن را گوشه لبانشان می‌گذاشتند. درست مثل پدر. یک بار خندیدم و گفتم:

"چقدر شبیه آقاجون شدی!"

خندید و ادایش را درآورد. کج کج راه می‌رفت. خودش را می‌خاراند. اسم خودش را صدا می‌زد و می‌گفت: "پس چی شد اون کوفتی؟ گرفتی ازش؟" خودش باز جای خودش جواب می‌داد: "آره آقاجون. بهش گفتم پولشم بعداً میارم." بعد می‌گذاشت گوشه لب اش درست مثل پدر، بعد در هوا فوت می‌کرد. من فقط می‌خندیدم.

مردی نگاهم را قطع می‌کند؛ به دنبالش پسر بچه‌ای هم سن و سال پسر خودم. کنار درختی می‌ایستند. دستانشان را می‌کشند؛ حالا پاها و کمی در جا می‌زنند. برای پسرک شکلک در می‌آورم. نمی‌خندد. نگاهش به چهره پدرش برمی‌گردد. ناگهان یاد پسرک خود می‌افتم. لحظه‌ای نگاهم در میان سرسره‌ها و تاب‌ها سرگردان می‌شود. نیست نمی‌بینمش. از جا می‌پریم. چند بار صدایش می‌زنم. صدایم در میان شاخ و برگ درختان گم می‌شود. کلاغی هم زمان قارقار می‌کند. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. باد بال روپوشم را تکان تکان می‌دهد. حالا دارم می‌دوم. چند بار صدایش می‌زنم. اسم پسرم در میان علف‌ها گیر می‌کند. باد هم چنان می‌وزد. بچه گربه‌ای از جلوی پاهایم جستی می‌زند. یک لحظه می‌ایستم. نفس نفس می‌زنم. چند نفر از کنارم رد می‌شوند. بوی تند عرقشان دلم را آشوب می‌کند. انگار صداها با هم دست به یکی کرده‌اند. نام پسرم در میانشان گم می‌شود. بچه‌ها با صدای بلند می‌خندند. از سرسره‌ها سر می‌خورند و فریاد می‌کشند. از میان تاب و سرسره‌ها رد می‌شوم. نزدیک ساختمانی سیمانی می‌شوم. فکر می‌کنم شاید پشت آن رفته باشد. بوی تندی مثل بوی تلخ دود و بوی تیز ادرار بینی‌ام را می‌سوزاند. یک لحظه نفس ام را حبس می‌کنم. دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم.

بوی تلخ در حیاط پیچیده بود. گفتم: "بوی چیه؟" گفت:

خیره مانده‌ام به طنابی که از زیر پاهایش رد می‌شود. ۱۵ یا ۱۶ ساله به نظر می‌رسد. با تیشرت و شورت ورزشی سفید که روی بازو و کنار پا، سه خط آبی کشیده شده. طناب آن قدر سریع رد می‌شود که نگاهم زیر پاهایش جا می‌ماند. طنین ضربه طناب بر زمین در میان مهمه کودکان که فریادکشان از سرسره‌ها بالا و پایین می‌روند، گم می‌شود. حواس من بی پروا در میان هیاهو باز به دنبال صدای طناب می‌گردد.

"ذلیل مرده، اون طناب رخت رو چرا از جاش کندی؟"
"می‌خواستم بازی کنم..."

"بازی بخوره توی سرت. حالا من این رختارو کجا پهن کنم؟"
طناب قرمز بود. از دیوار کنده بودمش. می‌خواستم از رویش بپریم. اول اش سخت بود. زیر پاهایم جا می‌ماند. من می‌پریدم اما طناب در هوا بود. وقتی هم که به زمین می‌رسید، پاهای من به زمین چسبیده بود. یا من به طناب نمی‌رسیدم، یا آن به من نمی‌رسید. گاهی هم از دستم در می‌رفت. چند روز دستانم تاول می‌زد. بعد طناب به تاول‌ها کشیده می‌شد و آن‌ها را می‌خراشید. موقع خواب سوزشی در دستانم حس می‌کردم. دلم می‌خواست گریه کنم. اما دوباره فردا من و طناب به گوشه‌ای از حیاط خانه می‌رفتیم و پنهانی می‌پریدیم.

"داداش تو بلدی طناب بزنی؟"
پوزخندی زده بود و گفته بود:

"طناب بازی مال دختراست. من از این مسخره بازی خوشم نمیاد."

"پس از چی خوشت میاد؟"

خندیده بود و تیرکمانی که داشت درست می‌کرد را بالا گرفته بود و به جایی در میان شاخه‌های درختی نشانه رفته بود و گفته بود:

"من از این کار خوشم میاد..."

موهای پشت لب اش تازه تیره شده بود. بهش گفتم:

"داداش مگه قول نداده بودی به مامان؟"

"نمی‌دونی چه حالی میده وقتی می‌زنیشون و پراشون رو می‌کنی و کبابشون می‌کنی..."

"ولی گناه دارن..."

حالا پسر دارد با یک پا طناب می‌زند. دیگر طناب را نمی‌بینم. آن قدر سریع از زیر پاهایش سر می‌خورد که نگاهم نمی‌تواند ردش را بگیرد. از مقابلم مردی می‌دود. صدای نفس نفس زدن اش با صدای ضربه‌های طناب قاطی می‌شود. به جایی رسیده بودم



"هیچی... " گفتم: " من می خوام طناب بزوم. بو اذیتم می کنه. " طناب را از دستم کشید و افتاد دنبالم. گفتم: " به مامان میگم. " گفت: " بگو. به هر کی می خوای بگو. "

مادر گریه می کرد... " من کم از بابات می کشم، حالا تو هم ... " قطرات عرق از سر و صورتم می چکد. با خودم می گویم شاید دستشویی رفته باشد. نزدیک ساختمان دو نفر در حال حرف زدن هستند. یکی کمی خمیده است. سیگارش را لای انگشتان اش گرفته، گاه تا میان لب هایش بالا می آورد، پکی عمیق می زند و دود را می بلعد. استخوان گونه هایش بیرون زده؛ چشمانش دو دو می زند. لحظه ای نگاهمان به هم گره می خورد. قدم هایم را تندتر می کنم. نگاهم همه جا را می کاود. حالا مرد خمیده، پشت اش به من است. پیراهن سیاهی به تن دارد که از پشت کمی بلند است. نقش اسکلت روی پیراهن اش قاه قاه می خندد. رنگ صورت اش انگار پریده، به سفیدی می زند. از دندان های زردش دلم به هم می خورد. گلویم سرد شده. مرد سیگاری دیگر می گیراند. زیر لب با هم حرف می زنند. چشمانشان به اطراف می چرخد.

گفتم:

" مگه مامان قسمت نداد، پس چرا ...؟ "

" آخه تو که نمی دونی چیه این کوفتی... "

" خب چیه این کوفتی هان؟ مگه خودت همیشه نمی گفتی از کارای آقا جون بدت میاد؟ هان؟ چی شد پس؟ " سرش را پایین انداخته بود و گفته بود:

" نمی تونم دیگه. نمی تونم... "

قلوه سنگی که در میان انگشتانش می فشرد، در میان کمان گذاشته بود و آن را تا جایی که می توانست کشیده بود و چیزی را در میان شاخه ها نشانه گرفته بود. وقتی کمان رها شد، چیزی از میان شاخه ها پایین افتاد. به سمت اش دویدم و پرنده ای را روی خاک دیدم که داشت جان می داد.

زمین دارد دور سرم می چرخد. " داداش کجایی؟ من از این بازی اصلاً خوشم نمیاد. "

صدایم در میان درختان می پیچد: " پسر کجایی؟ کجا قایم شدی؟ " ساختمان دور و نزدیک می شود. سرسره ها و تابها می چرخند. مرد استخوانی و خمیده از کنارم رد می شود. بوی تند علف سوخته؛ بویی که ته ذهنم را غلغلک می دهد. " داداش بوی چیه؟ " جواب نداده بود. فقط به یک نقطه خیره مانده بود.

از در ساختمان دو سه نفر خمیده بیرون می زنند و شتابان به سمت در خروجی پارک می روند. صدا می زوم. به سمت زمین بازی می دوم. از پله های سرسره بالا می روم. زمین زیر پایم است. چشم می گردانم. پسر هنوز دارد طناب می زند. نگاهم را می چرخانم. می بینمش؛ پشت بوته ای روی علف هانشسته. پله ها را دو تا یکی می کنم و به سمت اش می دوم. روی پنجه پاهایش نشسته. بی صدا و بی حرکت. از پشت بهش نزدیک می شوم. می گوید:

" مامان این پرنده رو ببین. انگار مرده. " بدنم یخ می زند. پرنده روی زمین افتاده. یک وری. پاهایش جفت هم. با بال هایی بسته. نوک اش روی خاک. گفتم:

" بلند شو داداش. تو رو به خدا بلند شو. " جوابی نداد. صورت اش روی زمین بود و چشمان اش باز. آب دهانم را به زور قورت می دهم. پسر بلند می شود. پرنده را برمی دارد و به سمت چاله ای که کنده، می برد. تن پرنده را در میان خاک جا می دهد. کنارش می نشینم. داستانم را روی صورت سردش گذاشتم. صدای مادر می آمد که می گفت:

" تو حیف بودی گل پرپر شده ام. تو حیف بودی. " دستم را روی شانم می گذارم. قطره اشکی بر روی گونه اش می غلتد. می بوسمش. از پشت در آغوشم می گیرمش. صدای طناب زدن به گوشم می رسد. مرد استخوانی خمیده، دستش را کف دست پسری جوان می گذارد. چشمان جوان گشاد می شود. اسکلت، چشم های از حدقه در آمده اش را به من می دوزد. مادر چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

" جوانمگ شد پسر. "

خاک روی پرنده را صاف می کنم. صدای چند نفر از سمت ساختمان سیمانی می آید. پسر جوان را می بینم که روی زمین افتاده و تکان تکان می خورد. کف از دهانش بیرون زده.

داد زد: " داداش تو رو خدا بلند شو. "

چشمانش مات مانده بود. مثل موقعی که ادای آقا جان را در می آورد. گفتم:

" من از این بازی ها خوشم نمی آید. "

چند نفر هراسان از کنار پسر جوان رد می شوند. صدای پسر را می شنوم:

" مامان خاکش کردیم. حالا دعا بخونیم براش. "

می گویم: " چه دعایی؟ "

می گوید: " دعا کنیم که باز بتونه پرواز کنه. "

یک لحظه چشمان پسر خیره می ماند. کف از دهانش بیرون می زند. داد می زوم:

" اون چیه؟ " هراسان نگاهم می کند. " چی مامان؟ " با داستانم دهانش را پاک می کنم. بغض می کند:

" مامان دردم گرفت. " خوب نگاهش می کنم. نفسی عمیق می کشم. بغلش می کنم. بازویش را می گیرم و بلندش می کنم. شاخه گلی را می چینم و روی خاک می گذارم. وقتی در خاک گذاشتندش، تیرکمانش را هم دفن کردم. به سمت ساختمان سیمانی نگاه می کنم. پسر جوان حالش جا آمده. نشسته. دیگر کف از دهانش نمی ریزد. یکی می گوید جنسش خوب نبوده... دیگری می گوید حتماً ... صداهای دور می شوند. یکی گفت: " اوردوز کرده! " دیگری گفت:

" ... " صداهای چون دودی به هوا می روند. رویم را برمی گردانم به سمت زمین بازی؛ و به جایی که صدای طناب زدن می آید، می

رویم. ■



سینما و تئاتر



یادداشتی بر فیلم: «غیر مؤمن»؛ «ماریا شریدر»؛ «آتیسا بختیاری»
یادداشتی بر فیلم: «پلتفرم»؛ «الدر گزتلو اوروتیا»؛ «علی افتخاری»
یادداشتی بر فیلم: «فرزندان انسان»؛ «آلفونسو کوارون»؛ «فروش رضایی درجی»
یادداشتی بر فیلم: The Devil's Backbone؛ «گی یرمو دل تورو»؛ «پیام پاک باطن»





سرایدار جوان مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) که سابقاً خود نیز به آنجا سپرده شده است، منتظرِ زمان مناسبی است تا شمش‌های طلایی را که متعلق به چریک‌ها می‌باشد را سرقت کند! شمش‌های طلا به صورت امانت و توسط خانم کارمن در گاوصندوق مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) نگهداری می‌شود. در شبی بارانی که بمب افکن‌ها ناحیهٔ مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) را بمب باران کردند، بمبی در وسط حیاط آنجا بدون آنکه عمل کند سقوط می‌کند. و سانتی که همسن کارلوس است ناپدید می‌شود!

کارلوس که پس از وقوع این حادثه وارد مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) می‌شود، صاحب تخت سانتی شده و متوجهٔ حضور شهبی می‌شود که وقت و بی وقت به سراغش می‌آید و از او طلب کمک می‌کند...

یادداشتی بر فیلم The Devil's Backbone

فیلم ستون فقرات شیطان، اثری است درام در ژانر وحشت (ترسناک) و وهم آلود که با توجه به کارنامهٔ کارگردانش، امری بدبهی است. در فیلمنامه دو موضوع محور اصلی است که شاکلهٔ فیلم را نیز شکل می‌دهند و داستان بر آنها استوار است. جنگ و تاثیرات آن در کنار تقابل نیروی خیر و شر، که هر دو نشانه‌های بارزی در جریان فیلم نیز دارند.

الگوهای رفتاری شخصیت‌های داستان، نسبت به موقعیت‌هایی که در آن قرار می‌گیرند، داستان را وارد کانال روانشناختی کرده و پیام داستان را چنین برای مخاطب نجوا می‌کند: آنچه باعث وحشت و عامل ترسیدن است، انسان‌های دیو سیرت و شیطان صفت هستند نه ارواح و اشباح!

گی یرمو دل تورو، فیلمساز است که استادانه تاریکی و وهم موجود در آن را به تصویر می‌کشد. همین امر باعث می‌شود تا ناخودآگاه و ذهن مخاطب در تسخیر هدفمندی قرار گیرد! پردازش صحیح به شخصیت‌های داستان باعث باورپذیری آنها و ایجاد ارتباط روان تک تک آنها با مخاطب می‌شود.

در نهایت امر فیلم The Devil's Backbone یا همان ستون فقرات شیطان، تقابل جنگ و چهرهٔ کثیف و بی‌رحم و پیامدهای ناشی از آن با الگوهای رفتاری و مسئولیت‌پذیری انسان را بر پردهٔ قاب نقره‌ای سینما به تصویر می‌کشد. ■

فیلمنامه: David Muñoz &

Guillermo del Toro,
Antonio Trashed

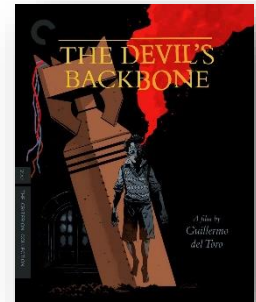
فیلمبردار: Guillermo
Navarro

محصول: ۲۰۰۱ میلادی

(اسپانیا/ مکزیک)

مدت فیلم: ۱۱ ساعت ۴۶

دقیقه، ۷,۴Imdb



بخش ابتدایی فیلم:

روح چیه یا کیه؟! روح در حادثهٔ وحشتناک از بدن خارج می‌شود و ظاهر شدن او بارها تکرار می‌شود. شبی است که بین دو جهان سرگردان است. جسمی که گاهی زنده به نظر می‌آید و گاهی ناپدید می‌شود. میشه گفت: اسیر زمان شده مثل یک عکسِ وحشتناک یا مثل حشره‌ای که در دام افتاده است. و این حادثه در اینجا به وقوع پیوست...

کارگردان: Guillermo del Toro

گی یرمو دل تورو: کارگردان، تهیه‌کننده، فیلم‌نامه‌نویس و رمان‌نویس ۵۶ ساله مکزیک است. هزارتوی پن Pan's Labyrinth (۲۰۰۶) و شکل آب The Shape of Water (۲۰۱۷) از مشهورترین آثار این هنرمند هستند که شکل آب، در ۱۳ رشته نامزد دریافت جایزه اسکار شد که در نهایت، ۴ جایزه (بهترین طراحی صحنه، بهترین کارگردانی، بهترین موسیقی متن و بهترین فیلم) را بدست آورد!

پی رنگ داستان فیلم:

در خلال جنگ داخلی در کشور اسپانیا (سال ۱۹۳۹ میلادی) کارلوس ۱۰ ساله (فرزند مبارز مخالف دولت ژنرال فرانکو) توسط دوستان پدرش به مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) در منطقهٔ دور افتاده و بیابانی که با اولین آبادی ۲۴ ساعت (پیاده) فاصله دارد! سپرده می‌شود.

خانم کارمن (بیوهٔ مدیر متوفی نوانخانه) و پروفیسور کازارس ادارهٔ امور مدرسه شبانه روزی (نوانخانه) را عهده دار هستند و به صورت مخفیانه از حامیان مبارزین مخالف دولت ژنرال فرانکو نیز هستند!





در ستایش انسان

مشخصات فیلم: فرزندان انسان

کارگردان: آلفونسو کوآرون

نویسنده: آلفونسو کوآرون

بر اساس: فرزندان انسان - اثر پی. دی. جیمز

بازیگران: کلایو اوون جولیان مور، مایکل کین

موسیقی: جان تاوئر

فیلم بردار: امانوئل لوبزکی

محصول ۲۰۰۶

مدت زمان: ۱۰۹ دقیقه

کشور: انگلستان و آمریکا

داستان فیلم در جهانی می‌گذرد که دیگر فرزندی در آن به دنیا نمی‌آید و جوان‌ترین فرد نیز در ۱۸ سالگی به قتل رسیده است. تئو مردی میانسال مأمور می‌ود که زنی جوان و باردار به نام کی را به جای امنی برساند.

فیلم فرزندان انسان فیلمی است که سعی می‌کند، بار دیگر جایگاه انسان را به بشر یاد آور شود.

جایگاهی که مدت‌ها است انسان به فراموشی سپرده است و دیگر تولد یک کودک نه به عنوان امری معجزه‌گون و خارق‌العاده بلکه به مثابه امری طبیعی دانسته می‌شود. اما خالقین فیلم فرزندان انسان جهانی را به تصویر می‌کشند که در آن تولد یک نوزاد به مثابه امری خارق‌العاده محسوب می‌شود

در جهانی که آنها خلق کرده‌اند دیگر تولد یک انسان تبدیل به امری قدسی گردیده است زیرا دیگر نوزادی به دنیا نمی‌آید حتی دیگر اهمیتی ندارد که نطفه این نوزاد حاصل تجاوزی گروهی باشد. در حقیقت می‌توان گفت که در جهانی که فیلم به تصویر می‌کشد آنقدر جایگاه انسانی سقوط کرده که حتی چنین نوزادی یک منجی محسوب می‌شود.

در چنین جهانی واقعه‌ای هولناک همچون تجاوز نیز می‌تواند به امری نجات بخش تبدیل گردد.

کوآرن برای اینکه جایگاه انسان را در جهانی که به تصویر کشیده به مخاطب خود نشان دهد، نخست پیش زمینه‌هایی را برای او می‌چیند. به عنوان مثال: در صحنه‌ای که تئو با وزیر ملاقات می‌کند تا برگه عبور را بگیرد، دیالوگ مهمی به زبان می‌آورد، او با اشاره به آثار هنری می‌گوید.

تئو: باورم همیشه صد سال دیگه هیچ موجودی وجود نداره که به اینها نگاه کنه.

در این دیالوگ نکته مهمی نهفته است. از آنجا که هنر پدیده‌ای انسانی محسوب می‌شود، پس دوام و بقای هنر نیز وابسته به دوام و بقای بشر است.

و اگر زمانی فرا برسد که دیگر بشر به عنوان یک سوژه یا مشاهده‌گر وجود نداشته باشد، از اساس وجود آثار هنری نیز بی ارزش دانسته می‌شود.

البته این مسئله تنها به آثار هنری مربوط نیست بلکه هر آنچه به دست بشر به عنوان انسان ابزار ساز و برای بشر ساخته شده، پس از نابودی نسل بشر بی ارزش خواهد گشت، زیرا تنها بشر می‌تواند از این ابزار به شیوه‌ای درست استفاده کند.

انتخاب اسامی شخصیت‌ها در فیلم، بسیار هوشمندانه است. نام شخصیت اصلی که کلایو اوون نقش آن را بازی می‌کند تئو است. تئو به معنای خداست و این دلیل اصلی‌ای است که چنین نامی برای شخصیت اصلی انتخاب شده است.

این نام جایگاهی مسیح گونه و به عنوان یک منجی به شخصیت وی می‌بخشد.

کوآرن در ابتدای اثر نیز نشانه‌هایی برای مخاطب قرار می‌دهد و به خاص بودن تئو اشاره می‌کند.

فیلم با صحنه‌ای شروع می‌شود که در آن تئو برای خرید قهوه وارد فروشگاه می‌شود، از تلویزیون داخل فروشگاه خبر مرگ ریکاردو جوان‌ترین فرد جهان پخش می‌شود.

مردم همگی در حال تماشای این خبر هستند، اما تئو بی توجه به خبر، پس از خرید قهوه از مغازه بیرون می‌رود.

هنوز چند قدمی از مغازه دور نشده که مغازه منفجر می‌شود. در اینجا نجات تئو معنایی به خود می‌گیرد. او باید بماند تا مأموریتی را به انجام برساند.

نکته دیگر آنکه رفتار متفاوت تئو در مقابل دیگر افراد جامعه نشان از تفاوت وی با بقیه افراد جامعه دارد که تنها محو تماشای خبر گشته‌اند.

در پایان فیلم نیز این تئو است که برای نجات نسل بشر قربانی گشته و جان خویش را از دست می‌دهد.

حتی چهره اوون نیز بی شباهت به شمایل حضرت مسیح نیست. از دیگر اشارات مذهبی در کار می‌توان به صحنه‌ای از

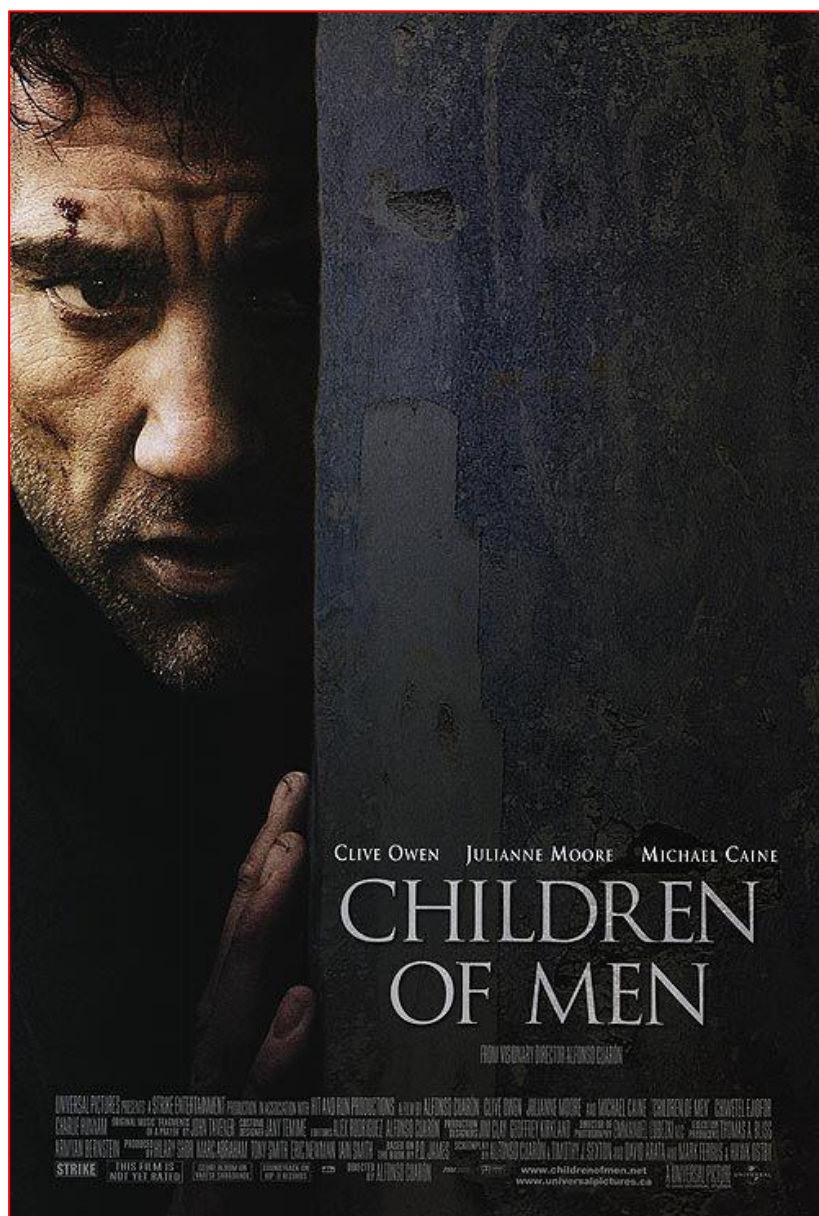


فیلم اشاره نمود که در آن کی (کلر) با برهنه کردن خویش در برابر تئو بارداری خود را برای او آشکار می‌کند. در این صحنه، میزانشن موجود در صحنه شیوه ایستادن کی و نمایش شکم و اندام برهنه او حالتی روحانی به خود گرفته و کارگردان به جای آنکه بر اندام کی به عنوان یک زن تاکید نموده و مانند بسیاری از هالیوود به دنبال تاکید بر جاذبه‌های جسمانی و جنسی کلر باشد، سعی می‌کند هرچه بیشتر شمایل وی را به شمایل مریم مقدس شبیه نماید.

عنصر دیگری که در فیلم فرزندان انسان اهمیت دارد این مسئله است که نوزاد در چنین عصری ساحتی دیگرگون یافته و به عنوان قدرت دانسته می‌شود. برای همین هم گروه‌های تروریستی به دنبال تصاحب وی هستند. زیرا کسی که نوزاد را در اختیار دارد در واقع آینده را نیز در اختیار خواهد داشت.

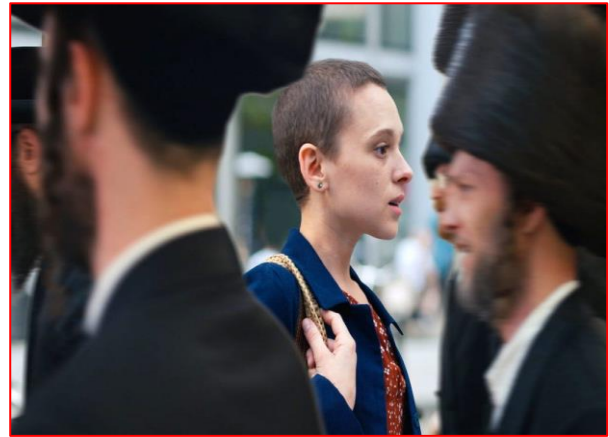
از سوی دیگر نکته‌ای که در این فیلم کارگردان به آن اشاره می‌کند. حضور گروه‌های بنیادگرای اسلامی آن هم درست با همان شکل و شمایل فعلی‌شان به عنوان یک گروه تروریستی است. گروهی که با حضور مسلحانه در شهر در دل مردم شهر ترس و وحشت ایجاد می‌کنند. و می‌توان گفت کارگردان مخاطب را از حضور چنین گروه‌هایی به وحشت می‌اندازد.

فیلم فرزندان انسان اثری است در ستایش انسان، فیلمی که می‌کوشد جایگاه انسان را بار دیگر به یاد او آورد، به امید آنکه شاید فردایی بهتر داشته باشیم. ■





«ویلیامزبرگ آمریکا نیست»



مشخصات فیلم، مینی سریال **Unorthodox**

برداشتی آزاد از زندگی‌نامه «دبورا فلدمن»

کارگردان: ماریا شریدر

به نویسندگی آنا وینگر، الکسا کارولینکی و دنیل هندلر
بخش از شبکه نتفلیکس

بازیگران: شیرا هاس، جف ویلبوش، امیت رهاو

سال ساخت: ۲۰۲۰ - در قالب چهار قسمت ۵۵ دقیقه‌ای

خلاصه سریال

سرگذشت «استر شاپیرو» دختری از جامعه یهودحسیدی در منطقه ویلیامزبرگ بروکلین (آمریکا) است که برای سخت‌گیری‌های مذهبی و سنت‌های خانوادگی، تصمیم به فرار می‌گیرد و برای شروع یک زندگی جدید به برلین (آلمان) می‌رود. همسر او «یانکی»، به همراه پسرعمویش «موشه» برای بازگرداندن استر به آلمان می‌روند و با چالش‌ها و رخدادهایی خاصی روبه‌رو می‌شوند.

سریال در دو مسیر زمانی حرکت می‌کند:

وقایع زندگی جدید استی (نقش آفرین شیرا هاس) در برلین (آلمان) وارد هنرستان موسیقی می‌شود و با جمعی از جوانان هنرستان و بزرگان این رشته با حضور مادری که سالها حق دیدنش را نداشته زندگی دیگری آغاز می‌کند. که باید جور دیگر زندگی کردن را بیاموزد و به خاطر آسیب‌های گذشته نباید غافل از آینده شود و باید بیاموزد که مشتاقانه منتظر آینده باشد و یاد بگیرد به جای گفتن آنچه دیگران می‌خواهند، صدای خودش را داشته باشد.

۲- وقایع و جزئیات زندگی قدیمی استی در بروکلین آمریکا (جامعه‌ای آزاد و باز) و در جامعه سنتی یهودی را نشان

می‌دهد که بدون مادر و در کنار پدر بزرگ و مادربزرگ و پدر الکی بزرگ شده و با پسری یهودی به نام یانکی ازدواج می‌کند؛ جامعه‌ای عظیم از یهودیان اردتوکس در نیویورک که از خاکستر جنگ جهانی برخاسته و هویت خود را از آن می‌گیرند، و به او (استر) می‌گویند بدون حمایت اجتماعی قادر به زنده ماندن در دنیای خارج از این اجتماع برایش وجود ندارد. زبان فیلم به واسطه جامعه یهودی حسیدی «بیدیش» است اما در صحنه‌هایی زبانها از بیدیش به انگلیسی و آلمانی تغییر می‌یابد که هر تغییر به شکاف‌های فرهنگی تاکید دارد که باعث تاثیرگذارتر شدن داستان شده.

این مینی سریال با نمایش دین و اعمال دینی در اشکال بنیاد گرایی در جوامع بسته نشان می‌دهد دین در این جوامع چیزی بیش از کاری است که مومنان در روزهای مقدس انجام می‌دهند، چیزی که کل زندگی آدمی، تفکر در مورد جهان و چگونگی مشاهده از آن را در برمیگیرد.

این مینی سریال ۴ قسمتی (براساس زندگی واقعی دبورا فلدمن) یک داستان کامل، الهام بخش را روایت می‌کند به خصوص برای هر کسی که یک زندگی را ترک کرده و نمی‌خواهد به آن بازگردد و در تلاش هست تا جایگاهی دیگر در جهان پیدا کند. اما آدمی برای دور شدن از کسانی که تهدید به حساب می‌آیند به سرزمینی ناشناخته می‌رود که هیچ کس نتواند او را ردیابی کند، اما استر (یا استی) به برلین می‌رود همان جایی که هم‌کیشان او پایان جهان را در شعله‌های روشن کوره‌های یهودسوزی نازی‌ها دیده‌اند. سریال هوشمندانه بین گذشته و حال نوسان می‌کند.

فیلم در همان صحنه‌های اولیه با فلش‌بک استی را مضطرب و استیصال در لباس عروس (سکانس‌های عروسی بسیار جالب است) برای تشکیل خانواده همان واژه‌ای که استی همیشه جای خالیش را احساس می‌کند، نشان می‌دهد که آماده رفتن به خانه‌ایی است که قراره کانون گرم باشد، اما ازدواج به جای اینکه به استی حس هویت بدهد، آن را نفی می‌کند: او دیگر خودش نیست بلکه "همسر یانکی شاپیرو" است که باید بر اساس قانون این جامعه بسته و کوچک کمک کند تا ۶ میلیون یهودی کشته شده جبران شود. اما چته ریز نقش او توانایی جبران نسل کشته شده از طریق او را زیر سؤال می‌برد و کانون گرم خانواده تحت سلطه سنتها روبه سردی می‌گذارد.



فیلم جامعه‌ای را به نمایش می‌گذارد که بیش از حد کنترل‌گر و مردسالار است. استی بطور مداوم تحت فشار خانواده شوهرش برای تولید فرزندان قرار دارد.

استی چاره‌رهایی از این جامعه بسته را در فرار می‌بیند. آنهم در روز عید شبات^۴ روزی که اهمیت خاصی در تقویم یهودیان دارد، روزی که علامت عهد میان خدا و قوم بنی اسرائیل است؛ روزی که نباید از خانه دور شد و نباید هیچ کاری جز استراحت کرد و زنان نباید هیچ چیزی بخصوص با خود حمل کنند. روزی که از غروب جمعه آغاز و در غروب شنبه به پایان می‌رسد و کسی به دنبال کسی نخواهد بود. این اولین نافرمانی و سرپیچی از فرامینی است که یهود ارتدکس فرمانبرش است. یکی دیگر از نافرمانیها که از نقاط اوج فیلم هم است صحنه ای است که استی با دوستان تازه آشنا شده‌اش به سوی دریاچه ای می‌رود که بار معنایی برای یهودیان دارد، زیرا روزگاری تصمیم مرگ یهودیان در این دریاچه گرفته شده. برای استی جای سؤال بود چطور دوست یهودی والمانی‌اش با علم اینکه می‌داند این دریاچه چه جایگاهی دارد، اما برای شنا دران ابایی ندارد و براحتی در آن شنا می‌کند؛ او بین گذشته بیرحم نسل‌کشی هم‌کشانش و زمان «حال»ی که بخاطرش از خانه و جامعه بسته یهود فرار کرده کمی مردد و متزلزل است، ولی در نهایت آرام، به درون آب فرومی‌رود و اولین زنجیر از قیودات مذهبی را از سر برمیدارد و شیتل^۵ (کلاه گیس - رسم زنان متأهل یهودی است) را به آب می‌اندازد، آبی که نشان از بی‌شکلی، حرکت بی‌پایان، رهایی، زندگی و مرگ است.

زندگی استی در برلین تضاد جالبی با پارامترهای سفت و سخت زندگی وی در ویلیامزبرگ (بروکلین امریکا) دارد. فیلم، نمایش در مورد یک جنایت وحشتناک باور نکردنی یا توطئه تکان‌دهنده نیست، بلکه تمرکز بر تفکر ارتدوکس و مشکلات شیوه زندگی جمع‌گرایانه است. تعصب، حماقت، شجاعت اصلی داستان را در برمیگیرد. این سریال، برلین و ویلیامزبرگ را به عنوان نوعی دوتایی معرفی می‌کند: آزادی در مقابل

محدودیت، هداونیسیم در برابر محافظه‌کاری، گذرا در مقابل ماندگاری.

در گفتگویی که بین استی و یانکی همسرش در اولین دیدارشان در آلمان که باب‌اشنایی و تفاهم بین این دو صورت می‌گیرد؛ استر می‌گوید که او با بقیه دخترها فرق دارد، اما نمی‌تواند برای این تفاوت توضیحی به همسرش بدهد این عدم توضیح ناشی از فرهنگ و تربیتی است که به او داده شده که زن مطیع و فرمانبردار همسرش است و حتی حق مجادله و بحث ندارد. نگاهی که مذهب یهودی به زن دارد

استی در برلین، زندگی سکولار را کشف می‌کند. با کافی‌شاپ‌ها و کلوپ‌های شبانه روبرو می‌شود، از فضای گسترده و آزادی پارک‌های بزرگ و اماکن عمومی شهر لذت می‌برد. قدم زدن در برلین به معنای گذر از لایه‌های مختلف تاریخ است به ویژه آنکه همه جای این شهر یادآور گذشته یهودیانی است که به دست نازی‌ها سوختن. استی علاوه بر اینکه در تلاش است تا خود را جدا از جامعه یهودی باز یابد و بفهمد خارج از آن جامعه کیست و چگونه زنده خواهد ماند در ذهنش به بازگشت به خانه هم فکر می‌کند.

داستان نه در گذشته که در زمان معاصر و تاریک اندیشی آن در جغرافیایی قرار دارد که مهد آزادی است (در نیویورک در شاخه‌ای خاص از یهودیان) و این یعنی تغییر نگاه بیننده راجع به موضوعی متعلق به جغرافیایی خاص یا زمانی در گذشته؛ تا نشان دهد مسئله حاکم بیش از هر چیزی ناشی از ذهن تابعین است تا برگرفته از جغرافیای خاکی منطقه. نگه داشتن این فاجعه برای‌ها وسیله‌ای شده برای ساختن جامعه جدید، که حیانتش به این تروما وابسته است به تعبیری هویت یهودی ارتدوکس همین هولوکاست هست که در یک برهه از زمان اتفاق افتاده، اتفاق دهشتناک اما وحشتناک‌تر از آن هولوکاستی که رخه در این قوم کرده و توانش را زنان می‌دهند، که هیچ حق و حقوقی برایشان نیست و باید تبدیل به ماشین تولید مثل شوند؛ در حقیقت هولوکاست دردیست متعلق به همه مردم جهان است نه جامعه یهودیت که می‌خواهد از آن بتی

در یهود بهره می‌برند. هلاخا زنان یهودی را ملزم می‌دارد که مویشان را بپوشانند. این تأکید بر پوشش مو برای زن به‌اندازه‌ای است که گفته می‌شد زنان پارسا بر این امر مواظبت دارند که پوشش موی خود را حتی در خانه برنارند. این امر به‌تدریج به سنتی معمول و مقبول برای همه زنان یهودی در قرون وسطی تبدیل شد. از اواخر سده ۱۸ بود که برخی از گروه‌های زنان یهود به عنوان پوشش سر از نوعی کلاه‌گیس به نام شیتل استفاده کردند که به عنوان یک بدعت از سوی برخی مقامات مذهبی، مانند موسی سوفر، با مخالفت روبرو شد؛ اما به‌تدریج منجر به سست شدن رسم پوشش موگشت

۱- در تورات مقدس روز شنبه علامت عهد میان خدا و قوم بنی اسرائیل بوده است زیرا که خداوند در این روز کار آفرینش جهان (از نیستی به هستی آوردن) را پایان داد روز شنبه نه فقط برای فرد یهود بلکه برای خدمتکاران و حیواناتی که به کار گماشته می‌شوند روز استراحت و آرامش است در این روز هرکاری ممنوع است این روز دارای جنبه‌های مختلف مذهبی و ملی، تاریخی و اجتماعی است و قوانین شبات از مهم‌ترین فرمان‌های تورات مقدس است. دین یهود و طریقه حیات یهودی به آن بستگی دارد. سبت یا شبات پیش از غروب آفتاب در روز جمعه شروع و با فرا رسیدن غروب آفتاب در روز شنبه پایان می‌یابد

۲- شیتل: نوعی کلاه‌گیس یا نیم‌کلاه‌گیس است که برخی زنان متأهل یهودی از آن به منظور دور زدن هلاخا (مجموعه قوانین شریعت) و صنیعت (عفت



بسازد برای زنان خود که مردش پادشاه اوست و سرور خانه، و حتی از وجود زنانگی خود باید بی‌خبر که بعد از ازدواج حق داشتن موی خود را ندارند و باید آن را کامل بتراشند زیرا برای ساس آموزه‌های تلمود زیبایی موی زن برانگیزنده است و ارتدوکس می‌گوید تنها کس که باید از زیبایی موی زن لذت ببرد همسر اوست.

کارگردان به خوبی نه تنها اندیشه‌های دینی استی بلکه اندیشه‌های جامعه یهودی نیوریوکی را به نمایش می‌گذارد بخصوص وقتی استی می‌فهمد باردار است، در جواب پزشک برای سقط جنین می‌گوید «سقط جنین هرگز گزینه‌ی او نیست، به ویژه برای او که شش میلیون جمعیت نابود شده در طول هولوکاست را بسازد...» که نه تنها اندیشه دینی استی بلکه نگاه ابزاری به زنان و بردگی آنها به قصد تولید مثل مکرر برای جبران تلفات شش میلیونی یهودیان در جنگ جهانی دوم به نمایش گذاشته می‌شود.

شاید دستور بازگشت استی به نیوریوک از جانب این جامعه بسته (توسط یانکی و پسرعموی همسرش) از آنجایی ناشی می‌شود که قانونی در تلمود است کسی یهودیست که از مادر یهودی‌زاده شده باشد. به اعتقاد آنها دین از مادر به فرزند می‌رسد و پدر نقشی ندارد (فقط یهودی ارتدوکس و محافظه‌کار، بقیه قوم‌های یهودی معتقد به این امر نیستند مانند یهود رفرم و قرائی). بچه‌ایی استی یک یهودیست و باید به جامعه یهودی برگردد.

استی برای دوستانش به مانند یک بیگانه جذاب، مسافر زمانی از قرن گذشته است؛ وقتی استی برای اولین بار در یک کتابخانه با رایانه و موتور جستجوگر روبرو می‌شود، از دوستان آلمانی می‌پرسد «که آیا خدا وجود دارد؟» او پاسخ‌های متناقضی از دوستانش دریافت می‌کند و در نهایت به او می‌

گویند که «فقط خودش به تنهایی می‌تواند پاسخ درست را پیدا کند». فیلم با ریزترین آزادی‌ها و تفریحات همچون انتخاب روژلب، شلوار جین، رفتن به کافی شاپها و ... روایت‌هایی دیگر از آزادی روح و جسم استی از قوانین یهودی را نشان می‌دهد.

همانطور که در مراسم مذهبی از تورات می‌خوانند (اگر خدا ما را آزاد نمی‌کرد ما و نسل‌های بعدی ما هنوز برده فرعون مصر بودیم) استی وزنانی به مانند او هم نمی‌خواهند برده باشند و خواهان خروج از این قیودات خشک و متحجر هستند. «شیرا هاس» بازیگر نقش استی پر از ظرافت، عملکردی باورنکردنی را ارائه می‌دهد، بدون اینکه نیازی به گفتن کلماتی داشته باشد، ظرافت درونی و شادی درونی شخصیت خود را نشان می‌دهد و آن قدر دلنشین و حرفه‌ای در نقش خود فرو می‌رود که تمام منتقدان خود را به تحسین وادار کرده و یکی از دلایل موفقیت این سریال را بازی خوب او دانسته‌اند.

البته تنها شخصیت‌ها و اجراهای قوی این سریال را برجسته نکرده. بلکه توجه بیشتر به جزئیات در درجه اول به زنان، لباس، پوشش سر (زنان و مردها) کلاه مخصوص خز (shtreimels تزئینات، معماری، حتی مراسم و مراسم عروسی... کمک نموده تا بینش بزرگی از یک جامعه (و زبان) که خیلی‌ها از آن چیزی نمی‌دانند به نمایش گذاشته شود. ■

منابع:

<https://www.forbes.com/sites/sheenascott/۳۱/۰۲/۲۰۲۰/unorthodox->

<https://www.vox.com/culture/2020/3/26/21193180/unorthodox-netflix-streaming-series-review>

<https://virgool.io/@ashkanpnorthodox->

<https://www.honarist.com/2020/05/22/unorthodox/>





است. دنیایی که بر بنیاد قوانین خودش حرکت می‌کند؛ زیرا همان‌طوری که در فیلم از زبان ناجی (شخصیت محوری فیلم) بارها تکرار می‌شود: «هیچ تغییری خودبه‌خود به وجود نمی‌آید»

ریزترین تغییرات در جهان طبیعت، مستلزم گذشت زمان و شرایط خاص خودش می‌باشد، امری که با شکل‌گرفتن یکی از گونه‌های حیوانی به اسم انسان، بارها نقض شد و انسان‌ها سعی کردند که تغییرات طبیعی را به گونه‌یی که می‌خواهند ایجاد کنند، در حالی که انسان بعنوان یکی از گونه‌های حیوانی جامعه بشری، موجودی ناچیزی در چرخه طبیعت به شمار می‌رود. اما همواره سعی کرده است، قوانین طبیعت را دست‌مایه عقده‌گشایی‌ها و منافع شخصی خویش بکند. در این فیلم به خوبی چرخه طبیعت و قوانین درست آن به نمایش در آمده است. زیرا کسی را به زور وارد چرخه طبیعت نکرده است، همه انسان‌ها به طور خاص و به صورت عام تمامی گونه‌های بشری به صورت اختیاری پا به این دنیا گذاشته‌اند، بشر نتیجه زاد و ولد هم‌دیگر است، پس اگر هم‌خوابی در میان گونه‌های بشر به اشکال مختلف صورت نگیرد، گونه‌یی پایش به این جهان و چرخه طبیعت کشانده نمی‌شود، پس نکته اولی که در این فیلم به آن اشاره شده است، جبری در آمدن ما انسان‌ها به دامن طبیعت در کار نبوده و نیست، نکته دومی که به آن پرداخته شده است، بعد از کشیده شدن پای انسان به دامن طبیعت است، خب زاد و ولد امری گریزناپذیر است که در نتیجه آن شخص سومی پایش به این دنیا کشانده می‌شود، اما طبیعت با به وجود آمدن گونه‌های مختلف به همان اندازه وسعت پیدا می‌کند و متنوع می‌شود. طوری که در فیلم به آن اشاره شده است، هر کسی که تمایل داشت، وارد این زندان (دنیای فعلی / چرخه طبیعت) شود از وی سؤال پرسیده می‌شود که غذای مورد علاقه‌ات چیست؟ تا آن را در منوی غذایی که برای زندانیان (انسان/ بشر) تدارک دیده شده است، اضافه گردد. اشاره به این موضوع، به خوبی ما را از رابطه مستقیم تنوع طبیعت با ازدیاد گونه‌های مختلف بشری آگاه می‌کند، یعنی با اضافه شدن هر گونه، طبیعت نیز دچار تغییر می‌شود تا بتواند برای همه گونه‌ها شرایط زیست لازم را فراهم آورد. به طور خیلی ساده می‌توان گفت که در چرخه عظیم طبیعت، برای تمامی گونه‌های بشری شرایط لازم برای زیست

مشخصات فیلم platform، کشور: اسپانیا، زبان: اسپانیایی
کارگردان: گالدر گازلو اوروتیا (-Galder Gaztelu Urrutia)
نویسنده‌گان: دیوید دسولا و پدرو دیورو (David Desola and Pedro Rivero)
بازیگران: ایوان ماساگوئه (Ivan Massague) و زورین اگیولر (Zorion Eguileor)
مدت زمان: ۹۰ دقیقه، توزیع کننده: نت فلیکس
سال انتشار: ۲۰ مارس ۲۰۲۰

جایگاه انسان (خوانشی از فیلم سکو)

در سال ۲۰۱۹ فیلمی تحت عنوان «سکو/ حفره» در جشنواره بین‌المللی فیلم تورنتو به نمایش در آمد که بعداً شرکت نت فلیکس حق پخش جهانی آن را خرید و این فیلم از آدرس شرکت نت فلیکس در مارس ۲۰۲۰ منتشر شد. (Wikipedia) حفره به کارگردانی گالدر گازلو اوروتیا روایت‌گر جایگاه انسان به‌عنوان یکی از گونه‌های حاصل چرخه طبیعت است. فیلمی که سرگذشت یک ناجی را در میان یک زندان عمودی بی‌سروته به تصویر کشیده است. زندانی که در آن انسان‌ها به صورت داوطلبانه وارد آن می‌شوند، ولی برخلاف ورود به آن، خارج شدن از آن امری دشوار، یا بهتر است بگوییم که غیر ممکن است. البته تا زمانی که مدت لازم سپری شود، یا این که خودشان با خودکشی نقطه پایان وجودشان در زندان را بگذارند. برعلاوه شخصیت منجی در این فیلم شخصیت‌های دیگری هم هستند که به دنبال ایجاد قانون و به گمان خودشان برای بهتر کردن اوضاع زندانیان تلاش می‌کنند. اما تلاش آنان نیز برای به‌ترسازای فقط باعث ایجاد خشونت و وحشت و خون‌ریزی می‌شود. با این که در آخر فیلم دخترچه‌یی تحت عنوان پیغام به مدیران زندان فرستاده می‌شود، اما معلوم نمی‌شود که آیا این پیغام به دست کسی می‌رسد یا نه؟ تصور یک فضای بزرگ و بی‌سروته کار چندان سختی نیست؛ زیرا ما در چنین فضایی زندگی می‌کنیم. با وجود تمام تلاش‌هایی که در امر شناخت طبیعت انجام شده؛ اما هنوز هم طبیعت و قوانین آن برای بشر امری ناشناخته است. گ. گ. اوروتیا در فیلم حفره در حقیقت تصویری از دنیایی که در آن نفس می‌کشیم را ارائه کرده



موجود است، به شرطی که هر کس به اندازه سهمش بردارد، نه بیشتر.

تعبیه این زندان به شکل عمودی، نشان‌دهنده وجود طبقات مختلفی است که با آمدن انسان‌ها ایجاد شده است، طبقه‌بندی انسان به نژاد، رنگ، مذهب، دین و ... باعث شده است که نگاه‌های بالا به پایین شکل بگیرند. همین امر هم علت اصلی به وجود آمدن مفاهیمی مثل سرمایه‌دار و فقیر شده است. انسان‌های سرمایه‌دار، دارای نژادی بهتر، رنگ خوب، مذهب و دینی درست هستند، در حالی انسان‌های فقیر دارای نژادی پست، رنگی بد، مذهب و آیینی نادرست هستند. بی‌آنکه بدانیم تمامی انسان‌ها در چرخه طبیعت موجودات ناچیزی هستند که اگر طبیعت به داد آنان نرسد، مطمئناً بیشتر از چند روز دوام نمی‌آورند. به طور نمونه در این فیلم به غذای انسان‌ها اشاره شده است؛ زیرا هر روزه منوی رنگین که در آن غذای مورد علاقه تمامی زندانیان (انسان‌ها) هست، از مقابلشان رد می‌شوند، اما وجود طبقات بالا به پایین باعث می‌شود که کسانی که در طبقه‌های بالاتر هستند، غذای بیشتری بخورند و کسانی که در طبقه‌های پایین جامعه قرار دارند، از گرسنگی به جان هم بیفتند، یا مجبور به خودکشی شوند. از طرفی این دست و پا زدن برای بقا اشاره‌ی به اندیشه داروین دارد، زیرا آن کس که بتواند خود را با شرایط (بالا و پایین) وفق دهد، می‌تواند زنده بماند. آن‌هایی که بتوانند در طبقه پایین زنده بمانند، حالا به هر شکلی، چه با خوردن گوشت هم‌نوعش (ارتکاب به جرم) چه به صورت‌های دیگر، شانس این را دارند که با گذشت زمان از طبقه اجتماعی بالاتری برخوردار شوند، چنین اشخاصی وقتی در طبقه بالاتر قرار می‌گیرند، مطمئناً به دلیل سختی‌هایی که کشیده‌اند، عقده‌ی برخورد می‌کنند و تا آن جایی که می‌توانند به طبقه پایینی‌ها ظلم می‌کنند و بیشتر از سهم‌شان از دامن طبیعت برمی‌دارند. این چرخه ادامه پیدا می‌کند، انسان‌های زیادی در طبقه‌های پایین می‌میرند یا به وسیله خودکشی (فداکاری برای زنده ماندن دیگری)، یا قتل. کسانی که در طبقه پایین زنده ماندند، نیز وقتی با گذشت زمان از شرایط خوبی برخوردار شدند، از انجام هیچ ظلمی دریغ نمی‌کنند، زیرا وقتی آن‌ها آن پایین بودند، بالایی‌ها به آن‌ها توجهی نمی‌کردند. پس به صورت کل می‌توان گفت که شکل‌گیری طبقه‌های مختلف میان انسان‌ها، امری عقده‌مندانه است و هیچ دلیل علمی پشت این گروه‌بندی‌ها و مرزبندی‌ها نیست. زیرا انسان‌ها با هر نوع نژاد، رنگ، زبان و دین در چرخه طبیعت موجودات ریز و ناچیزی هستند که دارای آزادی نسبی برای زیست هستند. ■



داستان ترجمه: «گرگ و بره»: «آسوپ فیلس»: «شقایق جاویدی»

داستان ترجمه: «موش»: «ممتاز مفتی»: «علی ملایجردی»

ترجمه: «اگر نمی‌توانستم گریه کنم»: «دانیل اریکو»: «گیتا بختیاری»

مقاله: «داستان به چه معناست»: «الگیس بودریس»: «محمد عابدی»

داستان ترجمه: «پسران شلاق‌خور»: «تولگا گوموشای»: «پونه شاهی»

رمان ترجمه: «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «هریم نفیسی راد»

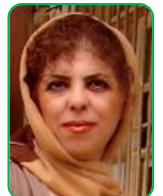
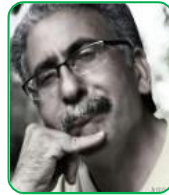
داستان ترجمه: «دو برادر»: «الکساندر چودسکو»: «اسماعیل پورکاظم»

داستانک ترجمه: «تو همانی - جهیزیه اصلی»: «اشفاق احمد»: «سمیرا گیلانی»

ترجمه رمان «مصلوب شدن»: «لئونید نیکلایویچ آندریف»: «کتایون بختیاری، آتیسا بختیاری»

مقاله ترجمه: «مقایسه شخصیت‌های «سقوط» آلبر کامو و «منظومه دریانورد کهن» ساموئل تیلور کولریج

«کاترین بلیکنس»: «محمد عابدی»





بسیار وی را دم درب خانه‌اش پذیرفت. برادر ثروتمند با دیدن برادر فقیر وی را فردی ولگرد و گدا صفت نامید سپس در کمال تعجب درب خانه‌اش را با شدت تمام بر روی برادر کوچکتر بست.

مرد فقیر بعد از این برخورد بیرحمانه و غیر منصفانه، هیچ بهانه‌ای برای اینکه با دست خالی به خانه‌اش برگردد و با زن و بچه‌های گرسنه‌اش روبرو شود، در آستین نداشت. با همه این احوالات گرسنگی مفرط، پوشاک اندک و لرزش ناشی از سرمای شدید شامگاهی باعث می‌گردیدند، تا پاهای مرد فقیر قادر به حمل بدن نحیف، خسته و درمانده‌اش نباشند.

این زمان قلب رئوف مرد فقیر بهیچوجه راضی نمی‌شد تا مثل همیشه با دستان خالی به نزد فرزندان گرسنه‌اش در خانه کوچک و محقر برگردد لذا با قلبی آکنده از غم و اندوه و در کمال ناامیدی به سمت جنگل‌های انبوه کوهستانی گام برداشت.

مرد بیچاره برای جستجوی غذا به هر گوشه از جنگل انبوه سرکشی کرد. او از تمامی تجارب خویش بهره گرفت اما بجز مقدار کمی میوه‌های جنگلی و اندکی دانه‌های وحشی که بر روی زمین ریخته بودند، چیزی برای خوردن نیافت. او مجبور شد که برای سیر کردن شکم خود به خوردن آنچه از جنگل جمع آوری کرده بود، اکتفا نماید اما دانه‌های وحشی آنچنان سفت و سخت بودند، که بخش هائی از لبه دندان‌هایش را شکستند و آن‌ها را به شکل کنگره دار در آوردند.

مرد بیچاره با آغاز شب نمی‌دانست که چگونه می‌تواند خودش را گرم نگهدارد، تا از سوز و سرمای مرطوب جنگل انبوه یخ نزند و تا فرارسیدن طلوع صبح جان سالم بدر ببرد. باد سرد که از سرزمین‌های شمالی می‌وزید، همچون شلاق بر بدن نحیف و نیمه لخت وی ضربه می‌نواختند و تن رنجور او را بیشتر و بیشتر می‌آزردند.

مرد فقیر با خود اندیشید: اینک به کجا می‌توانم پناه ببرم؟ آیا بهتر نیست، کلبه‌ای کوچک و بسیار محقر با استفاده از شاخه‌های خشک درختان جنگلی برای خویش بسازم؟

من در اینجا نه غذایی دارم و نه می‌توانم آتشی بیفروزم. برادر ثروتمندم نیز مرا با بیرحمی از درب خانه‌اش رانده است. خدایا، خداوندگارا، کمکی بنما و راهی بر من حقیر بگشا.

مرد فقیر در همین وضعیت ناجور ناگهان به خاطر آورد که پیش از این از برخی مردمان کهنسال شنیده است، که در بالای کوه

Fairy Tales of the Slav Peasants and Herdsmen

Alexander Chodsko



The Two Brothers

در روزگاران پیش از این دو برادر در شهری بزرگ زندگی می‌کردند. پدر آن دو برادر پسرانش را فقط با برجا گذاردن یک دارائی مختصر ترک نموده و به رحمت خدا رفته بود.

برادر بزرگتر با گذشت زمان به مال و ثروت فراوانی دست یافت. او بسیار بیرحم، فریبکار و مردم آزار بود و از دست یازیدن به هیچ عملی برای تأمین خواسته‌ها و منافع شخصی خویش دریغ نمی‌ورزید و ابائی نداشت.

برادر کوچکتر بر عکس برادر دیگر بسیار مهربان و مردم دوست بود. او در رفتارش با دیگران بجز کمک و همراهی نیتی نداشت. برادر کوچکتر زندگی فقیرانه‌ای را اداره می‌کرد. او چندین فرزند قد و نیم قد داشت. امرار معاش بر زندگی برادر کوچکتر بسیار فشار می‌آورد آنچنانکه خانواده‌اش به ندرت غذا و حتی نان کافی برای خوردن داشتند.

روزگار همچنان سر ناسازگاری داشت، به حدی که سرانجام یک روز هیچ چیزی در خانه برادر کوچکتر یافت نشد. پس او مجبور گردید که برای درخواست کمک و مساعدت راهی خانه برادر بزرگترش شود. او قصد داشت، از برادرش چند قرص نان به عاریت بستاند و شکم خانواده‌اش را موقتاً سیر کند.

برادر کوچکتر با این قصد مدتی را پشت درب خانه برادر ثروتمندش به انتظار نشست تا اینکه برادر بزرگتر با منت و افاده



و بر فراز قللای بلورین از دیرباز آتشی افروخته‌اند، که همواره می‌سوزد و هیچگاه خاموش نمی‌گردد.

مرد بیچاره با خودش گفت: باید بر ستیغ کوه بروم و آتش ابدی را بیابم. من در آنجا می‌توانم اندکی بیاسایم و خودم را گرم کنم. پس آنگاه مرد فقیر شروع به بالا رفتن از کوه بلند نمود. او همچنان با تمام توانش از سراسیمی کوه بالا می‌رفت تا اینکه به نوک قله رسید. او بسیار شگفت زده شد زمانیکه دوازده مرد عجیب را دید که بر گرداگرد آتشی عظیم بر روی قطعاتی از سنگ نشسته‌اند. او لحظاتی برجایش ایستاد و با حیرت به آنان نگریست اما اندکی پس از آن به خودش نهیب زد. براستی من چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ پس چرا باید از آنان بترسم؟ خدا با من است. هر چه بادا باد.

مرد فقیر با گفتن این کلمات جرأت یافت و به سمت توده آتش گام برداشت. مرد بیچاره درحالیکه مرتباً تعظیم می‌کرد، گفت: ای مردان نیک سیرت لطفاً بر پریشانی و تنگدستی من رحم کنید. من مردی فقیر و بیچاره‌ای هستم که هیچکس حتی برادر ثروتمندم عنایتی نسبت به من روا نمی‌دارد. من از بنیه مالی برای تهیه یک آتش کوچک نیز برای خانه‌ام بی بهره‌ام. پس آیا اجازه می‌دهید تا در کنار این آتش بزرگ اندکی گرم شوم؟ تمامی دوازده مرد عجیب مهربانانه به مرد فقیر نگریستند. سرانجام یکی از آنان گفت: پسر، بیائید و در کنار ما بنشینید و خودتان را کاملاً گرم کنید.

مرد فقیر با تعارفی که شنید، به کنار آتش رفت و در آنجا بر روی قطعه سنگی نشست تا خود را با حرارت شعله‌های آتش گرم نماید.

مرد فقیر با آنکه در مجاورت آن افراد نشسته بود اما یارای حرف زدن نداشت لذا ساکت و آرام برجا ماند.

آنچه بیشتر مرد فقیر را متحیر می‌ساخت آنکه هر یک از دوازده مرد عجیب صندلی‌های سنگی خود را با فرد کناری تعویض می‌نمودند آنچنانکه انگار در یک خط منحنی در کنار آتش عبور می‌کنند و در نهایت به جای اولیه خودشان بر می‌گردند.

هنگامی که مرد فقیر اندکی بیشتر خود را به کنار آتش عظیم کشاند، مردی از میان آن اشخاص که مسن‌تر از سایرین بود و ریش بلند سفید رنگ و سری نسبتاً طاس داشت، از کنار آتش برخاست و به مرد فقیر گفت: ای مرد، بیهوده عمر و زندگی خودت را در اینجا به هدر ندهید و هر چه زودتر به کلبه خودتان برگردید. شما با کار و تلاش صادقانه و شرافتمندانه می‌توانید با سربلندی زندگی نمائید و روزگار بگذرانید. اینک مقداری از زغال‌های نیمسوز کنار آتش را تا آنجا که در توان دارید، برای خودتان بردارید و به خانه ببرید زیرا ما بیش از نیازمان داریم.

او پس از گفتن این جملات بر جای پیشین خود باز گشت. مرد فقیر با کمک مردان عجیبی که در آنجا حضور داشتند، کیسه بزرگی را فراهم نمود. آن‌ها در اندک مدتی کیسه را پر از زغال‌های نیمسوز نمودند و متفقاً آن را بر روی شانه‌های مرد فقیر نهادند.

مردان نیک سیرت مجدداً به مرد فقیر توصیه کردند که هر چه سریعتر به خانه‌اش بر گردد.

مرد فقیر با نهایت فروتنی از آن دوازده مرد نیک سیرت تشکر نمود و بلافاصله آنجا را ترک کرد. او درحالیکه طی طریق می‌کرد، بسیار در شگفت مانده بود که چرا زغال‌های نیمسوز داخل کیسه هیچگونه گرمائی ندارند و شانه‌های او را نمی‌سوزانند؟ او همچنین حیران مانده بود که چرا کیسه مملو از زغال‌های نیمسوز حتی به اندازه یک سبد کاغذ وزن ندارند؟

بهرحال مرد فقیر از اینکه اجازه یافته بود تا در کنار آتش گرم شود، بسیار شاکر می‌نمود لذا مستقیماً به سمت خانه رفت، درب خانه را باز کرد و وارد آن شد. او بلافاصله کیسه زغال‌های نیمسوز را بر زمین نهاد و گره آن را گشود. تعجب وی این زمان به نهایت درجه خویش رسید زیرا هر آنچه را که به عنوان زغال نیمسوز با خودش حمل نموده بود، اینک به ناگهان تبدیل به سکه‌های طلا شده بودند.

مرد فقیر از شادی داشتن آن همه سکه طلا در پوست خویش نمی‌گنجید. او از صمیم قلب سپاسگزار مردانی بود که به او در برآوردن نیازهایش کمک کرده بودند لذا برایشان دعا و ثنا خواند.

برادر کوچک در اندک زمانی به فردی متمول و معروف تبدیل شد. او می‌توانست هر آنچه لازم داشته باشد، برای خود و خانواده‌اش فراهم نماید.

برادر کوچک یک روز بسیار کنجکاو شد، که دقیقاً از میزان طلاهایی که به همراه آورده بود، سر در آورد. او هرچه تلاش کرد و با اینکه بارها و بارها سکه‌هایش را شمرد اما نتوانست میزان درست آنها را بدست آورد.

مسئله ندانستن مقدار سکه‌های طلا، برادر کوچکتر را بسیار آزار می‌داد لذا تصمیم گرفت که همسرش را به خانه برادر بزرگش بفرستند و از او پیمانانه اندازه گیری را به عاریه بستانند. همسر مرد زمانی به خانه برادر بزرگتر رسید که او در بهترین وضعیت روحی قرار داشت لذا همسر برادرش را بفوریت پذیرفت و با او در داخل منزلش ملاقات نمود.

برادر بزرگتر وقتی تقاضای همسر برادر کوچکتر را در مورد قرض گرفتن پیمانانه اندازه گیری شنید درحالیکه ریشخند می‌



زده گفت: پیمانانه اندازه گیری به چه کار افراد بیچاره‌ای چون شما می‌آید؟

زن در پاسخ گفت: برادر شوهر عزیزم، همسایه ما از مدت‌ها پیش مقداری گندم به ما بدهکار بود و اینک بدهکاری خویش را باز آورده است لذا شوهرم می‌خواهد از برابری گندم‌های مرد همسایه با آنچه بدهکار بوده است، مطمئن گردد.

برادر ثروتمند از شنیدن توضیحات زن برادرش در شگفت ماند زیرا برادرش چگونه می‌توانست چیزی برای قرض دادن به کسی داشته باشد درحالی‌که اندکی قبل برای گرفتن یک قرص نان به درب خانه او آمده بود. برادر بزرگتر با این افکار شدیداً به برادر کوچکترش ظنین گردید لذا درصدد چاره جوئی برآمد. او ابتدا مقداری چربی به داخل پیمانانه اندازه گیری مالید سپس آن را به زن برادرش قرض داد.

حیله مکارانه برادر ثروتمند کاملاً موفقیت آمیز بود زیرا او پس از بازگردانیده شدن پیمانانه اندازه گیری و واریسی داخل آن دریافت که شک و ظن او بی دلیل نبوده است. بدین ترتیب برادر بزرگتر با کمال تعجب متوجه شد که قطعه بسیار کوچکی از طلا به دیواره چرب شده پیمانانه اندازه گیری چسبیده است.

شک و گمان برادر بزرگتر بیش از پیش افزایش

یافت و کنجکاوی امانش را بریده بود. او در این اندیشه بود که مبادا برادرش بواسطه نیاز شدید مالی به گروه رهنان مسلح ملحق شده باشد. از اینرو با شتاب به کلبه برادر کوچکتر رفت و او را تهدید کرد که اگر مرا از چگونگی بدست آوردن طلاها آگاه نسازید، بغوریت مأموران حکومتی را از این موضوع مطلع خواهم ساخت.

مرد فقیر از اخلاق و رفتار ناپسند برادر بزرگترش بسیار رنجیده خاطر شد. او همواره از خشم و عصبانیت برادر بزرگتر بسیار وحشت داشت لذا داستان سفر خود را به کوه‌های بلند و قله بلورین بطور کامل و بدون کم و کاست برای وی تعریف کرد.

برادر بزرگتر باوجودیکه صاحب ثروت و مکتب فراوانی بود، از مشاهده سکه‌های طلای برادر کوچکتر دچار رشک و حسد بی حدی گردید. ناراحتی وی زمانی به اوج خود رسید که فهمید برادرش در اثر استفاده درست و بخردانه از ثروتش روز به روز دارای قدر و اعتبار بیشتری بین بزرگان و سران کشور می‌گردد.

برادر بزرگتر عاقبت آنچنان گرفتار حسدورزی و بخالت شد، که تصمیم گرفت تا برای افزایش ثروتش به کوه‌های بلند و قله بلورین برود. او با خودش اندیشید: من باید ثروتی بیش از برادر کوچکترم بدست آورم تا قدر و منزلت بالاتری در اجتماع داشته باشم.

برادر بزرگتر با این تصمیم پس از برداشتن مقداری آذوقه به سمت کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده رهسپار گردید. او پس از رسیدن به کوه بلند بیدرنگ به سمت قله بلورین عازم گردید و توانست در اندک مدتی به توده عظیم آتش ابدی نزدیک گردد و دوازده مرد عجیب را در گرداگرد آن بر روی صندلی‌های سنگی بباید.

برادر بزرگتر خود را به آن جمع عجیب کاملاً نزدیک کرد و گفت: ای مردان بزرگوار، من خواهشی از شما دارم. آیا اجازه می‌دهید تا در کنار این آتش عظیم اندکی بیاسایم و تن خسته و سرمازده‌ام را اندکی گرم نمایم؟ شما بزرگواران بخوبی توجه دارید که هوای کوهستان بسیار سرد و سوزنده است و من مردی فقیر و بی خانمان هستم که به اینجا پناه آورده‌ام.

یکی از دوازده مرد عجیب پاسخ داد: پسر، ساعت تولدت بسیار میمون و مبارک بوده است لذا بخت مناسب به شما کمک نمود، تا مال و مکتب زیادی بدست آورید. شما اینک برآستی مرد ثروتمندی هستید اما بخل و خساست شما نمی‌گذارد، تا از آنچه در اختیار دارید، بخوبی بهره‌گیرید. خصوصیات نابخردانه‌ای که در طی زندگی در پیش گرفته‌اید، اینک به شما این جرأت و جسارت را داده است، که

به آسانی به ما دروغ بگوئید و ریاکارانه تقاضای کمک نمائید. شما مطمئن باشید که چنین رفتارهای ناپسندی باعث عقوبت و مجازات بسزائی خواهند شد.

برادر بزرگتر با شنیدن چنین سخنانی بسیار شگفت زده شد و هراس تمامی وجودش را فرا گرفت لذا کاملاً ساکت و آرام ماند و یارای سخن گفتن نیافت.

شک و گمان برادر بزرگتر بیش از پیش افزایش یافت و کنجکاوی امانش را بریده بود. او در این اندیشه بود که مبادا برادرش بواسطه نیاز شدید مالی به گروه رهنان مسلح ملحق شده باشد.

این زمان دوازده مرد عجیب جاهای خویش را به ترتیب با یکدیگر تعویض نمودند و هر کدام مجدداً به جای اولیه خویش بازگشتند.

ناگهان مردی که از دیگران مسن‌تر بود و ریش سفیدی محاسنش را پوشانده بود، از جایش برخاست و با تشریوی به برادر ثروتمند گفت: وای بر شما که موجودی خودخواه و زیاده طلب هستید درحالی‌که برادر کوچکترتان مردی صادق و شرافتمند است. باید بدانید که همگی ما برای برادران دعای خیر خواندیم تا او خوشبخت و سعادتمند گردد اما در مورد شما که فردی نابخرد، طماع و بدون ترحم هستید، هیچگاه نخواهید توانست از انتقام عادلانه ما مجربان عدالت بگریزید. با ادای این سخن، تمامی دوازده مرد عجیب از جا برخاستند. آن‌ها ابتدا مرد نگون بخت را دستگیر کردند و هر کدام ضرباتی چند بر وی وارد ساختند. مرد بیچاره از دست یکنفر به سمت فرد بعدی پرت می‌شد و ضرباتی دریافت می‌نمود سپس او را به نفر بعدتر می‌سپردند تا به سزایش برسد. این ماجرا آنقدر ادامه یافت تا مرد بیچاره به دست مسن‌ترین فرد از دوازده مرد عجیب افتاد و پیر مرد نیز مرد ثروتمند زیاده‌خواه را به درون خرمن آتش ابدی انداخت. روزها، هفته‌ها و ماهها از این ماجرا گذشتند اما مرد ثروتمند طماع هیچگاه به خانه‌اش باز نگشت و هیچکس نیز تاکنون از سرنوشت وی مطلع نگردید. این موضوع بین ما به عنوان اسرار باقی خواهد ماند زیرا ما ظن آن داریم که برادر کوچکتر احتمالاً از عاقبت کارهای زشت برادرش باخبر گردیده بود اما تمامی ماجرا را بنحو عاقلانه‌ای از دیگران مکتوم می‌داشت. او آنقدر عاقل و بصیر بود که بفهمد: "بار کج هیچگاه به منزل مقصود نخواهد رسید." ■





هفت بخش برای یک داستان کوتاه کامل وجود دارد:

(۱) یک شخصیت اصلی؛ کسی که داستان کوتاه با او آغاز می‌شود. این فرد باید ویژگی‌هایی داشته باشد که عادت‌های قابل‌مشاهده هستند و نقاط قوت و ضعف مهم مختلفی را منعکس می‌کنند.

(۲) یک زمینه؛ زمان روز و محیط فیزیکی، و نیز هر چیز دیگری که خواننده برای اطمینان از نام و جایگاه این شخص در جهان به آن نیاز دارد. همانطور که این مطلب را می‌نویسید، خواننده

نیز باید شروع به دیدن برخی از ویژگی‌هایی کند که شخصیت درک نمی‌کند که مهم هستند.

(۳) مهم‌ترین مشکلی که این شخص می‌تواند داشته باشد. در این مرحله، تنها به طور کلی گفته می‌شود و او ممکن است به میزان تعهد همه‌جانبه که این امر او را به سمت آن سوق خواهد داد، پی نبرد؛ او

باید اژدها را بکشد، یا نباید شغلش را از دست بدهد، یا باید کاری را انجام دهد. همانطور که داستان ادامه می‌یابد، جزئیات پدیدار خواهند شد. در بسیاری از داستان‌ها، یک "آنتاگونیست" وجود دارد که مقاومت می‌کند یا به شخصیت اول (کسی که "پروتاگونیست" نامیده می‌شود) حمله می‌کند. آنتاگونیست به گونه‌ای عمل می‌کند که مسئله را به ذهن پروتاگونیست برساند. آنتاگونیست نیز به همان اندازه انگیزه دارد؛ او می‌خواهد هر آنچه را شخصیت اصلی باید بدست آورد، بدست بیاورد. آن‌ها در واقع مشکل را از دو طرف با هم در میان می‌گذارند. مبارزه آن‌ها با افشای بیشتر در مورد این مشکل، و در مورد کردارانی و فداکاری آن‌ها همراه خواهد بود.

هنگامی که برای نخستین بار سه چیز فوق را به خواننده نشان می‌دهید، "آغاز" داستان کامل شده است. در هیچ قسمت دیگری از داستان، شما نمی‌توانید "قوانینی" که به تازگی ایجاد کرده‌اید را نقض کنید. اگر این کار را بکنید، داستان را "باطل" می‌کنید. نکته: ابتدای دست‌نوشته ممکن است با ابتدای داستان یک‌سان باشد یا نباشد. نویسندگان باتجربه‌تر یاد می‌گیرند که چگونه یک داستان را اشتباه بیان کنند، یا عناصر را به روش‌های دیگر با هم ترکیب کنند تا بیش‌ترین تأثیر را ایجاد کنند. ممکن است بسیار خوب باشد، و گاهی اوقات، خواننده آغاز واقعی

نسخه خطی، داستان نیست. چه شما از آن نویسندگانی باشید که داستان را در حین تایپ کردن صفحات آن "کشف" می‌کنید، و چه از نوعی که بیشتر جزئیات داستان را پیش از نوشتن بر روی صفحه کلید می‌داند، به یاد داشته باشید که هیچ چیز بر روی کاغذ مقدس نیست. نسخه خطی تنها وسیله‌ای برای ساختن یک سری وقایع هدفمند در ذهن خواننده است. مورد دوم هدف شما است. همه چیز روی نسخه چاپی باید به آن کمک کند، هیچ چیز در نسخه چاپی نباید زاید باشد، هیچ چیز نباید آن را گیج کند. تا زمانی که این، داستان شما را به وجود بیاورد و بعد تمامش کنید.

نوشتن، عکس خواندن نیست. بیشتر جزئیات غنی، تفسیر قضاوتی و انحراف جالبی که در فرآیند مطالعه از آن لذت می‌برید، توسط ذهن خود شما و با استفاده از تجربیات زندگی‌تان، تأمین می‌شود.

نوشتن، عکس خواندن نیست. بیشتر جزئیات غنی، تفسیر قضاوتی و انحراف جالبی که در فرآیند مطالعه از آن لذت می‌برید، توسط ذهن خود شما و با استفاده از تجربیات زندگی‌تان، تأمین می‌شود. به خواننده نشان

دهید چه چیزی برای درک حوادث لازم است، اجازه دهید خواننده فقط آنچه را باید بین شخصیت‌ها گفته شود بشنود و به خواننده اعتماد داشته باشید تا بقیه را درست مثل وقتی که شما مطالعه کنید، تأمین نماید.

فقط داستانتان را بگویید. تمام تردیدهای پیش‌نویس اولیه و طنزی که وسیله شما برای سرعت بخشیدن به دست‌نوشته بود را ویرایش کنید. هر کلمه‌ای را که به خواننده اجازه می‌دهد تا به اشتباه داستان دیگری را بسازد حذف کنید. هر کاری دوست داشته باشید می‌توانید انجام بدهید. فقط مطمئن باشید که همه داستانتان یک جایی همین جاهاست. سپس طوری آن را قطع کنید که انگار مجبور شدید بابت هر کلمه کلمه به ناشر به پول بدهید. هر داستان یا یک داستان کوتاه و یا یک ساختار از داستان‌های کوتاه است. هر شخصیت اصلی، داستان خودش را دارد و داستان‌های شخصیت‌های دیگر را قطع می‌کند. همه داستان‌ها نیاز ندارند که به طور کامل نشان داده شوند و نیاز به توضیح بیشتر ندارند، اما باید در ذهن شما وجود داشته باشند تا تمام شخصیت‌ها به طور مداوم انگیزه داشته باشند و درگیری آن‌ها با یکدیگر برای خواننده منسجم و مهم باشد. بنابراین، درک این که یک داستان کوتاه چیست، اساسی برای نوشتن داستان ماهرانه است.



داستان را تا پایان دست‌نوشته (یا نسخه چاپی) نمی‌بیند. ممکن است این باشد که شما می‌توانید آن قدر استادانه دست‌نوشته خود را بسازید که برخی از داستان هرگز به معنای واقعی کلمه در صفحه ظاهر نشود، اما باعث می‌شود که خواننده قسمت‌های "از دست رفته" تجربه زندگی خود را همانطور که در پرتو کلماتی که می‌نویسید دیده می‌شود، ارائه دهد.

باین‌حال، با هر هنری، هر هفت عنصر باید ایجاد شوند تا قبل از اینکه داستان رضایت‌بخش باشد، در ذهن خواننده ظاهر شوند؛ و شما قطعاً می‌توانید به سادگی رویدادهای دست‌نوشته

خود را در ترتیب ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷ بدون هیچ "شکاف" یا جابجایی به خوبی تنظیم کنید. حتی پیچیده‌ترین نویسندگان نیز معمولاً این کار را به این روش انجام می‌دهند و بسیاری از خوانندگان آن را ترجیح می‌دهند.

اما به خاطر داشته باشید که آنچه شما در آغاز به خواننده خود نشان می‌دهید، در هر کجا که رخ می‌دهد، قوانین را تثبیت می‌کند، یعنی جهانی که داستان در آن رخ می‌دهد. به عنوان مثال، اگر در آن جهان کاراکترها در ابتدا دم برنده نداشته باشند، نمی‌توانند بعداً وقتی نیاز دارند یک تفنگ را از دست حریف بیرون بکشند، به طور ناگهانی آن‌ها را جوانه بزنند. این داستان را باطل می‌کند.

(۴) آغاز میانه. در اینجا شخصیت اصلی تلاش می‌کند و باور نکردنی برای حل این مشکل براساس آنچه شخصیت اصلی فکر می‌کند در مورد موقعیت و منابع خودش می‌داند، انجام می‌دهد.

(۵) اولین تلاش پروتاگونیست شکست می‌خورد. این مشکل پیچیدگی‌های بیشتری را نشان می‌دهد که در درک منطقی هستند؛ اما شخصیت اصلی تحریک می‌شود که پافشاری کند و بر منابع خود بیشتر تکیه کند. او بارها و بارها تلاش می‌کند و شکست می‌خورد، و هر بار مشکل جزئیات آن را به گونه‌ای آشکار می‌سازد که منابع خود را عمیق‌تر و سریع‌تر به کار گیرد. حالا این شخصیت نمی‌تواند کمک کند اما همه چیز را روی راه‌حل قرار می‌دهد، چون شکست خوردن، چه از لحاظ لفظی و چه از لحاظ معنوی، باید از میان برود. شخصیت و مشکل هر دو در حال رشد هستند، هر چند ممکن است شخصیت متوجه این موضوع نشود.

(۶) هنگامی که مشکل در حال تبدیل شدن به یک فاجعه کامل است، آخرین نفس به پیروزی یا مرگ می‌رسد. برای پیروزی، شخصیت باید از برخی ویژگی‌های قدیمی صرف‌نظر از اینکه

چقدر ارزشمند هستند، دوری کند و بر ویژگی‌های جدید تاکید ورزد، مهم نیست که در ابتدا چقدر نامطلوب به نظر می‌رسیدند. آخرین اتفاق ممکن است بیفتد. چیزی می‌شکند، یا چیزی رسوب می‌کند. در یک داستان اکشن، فرد شرور به سگی لگد می‌زند که پروتاگونیست داستان ناگهان متوجه می‌شود که با ارزش‌ترین چیز در جهان است. در یک داستان "ادبی" بیشتر، "پسرزنی" می‌تواند دقیقاً کلمه درست یا نگاهی به لحظه درست باشد. ناگهان، ایده خود شخصیت از بین می‌رود؛ این ویژگی‌ها در یک الگوی جدید قرار می‌گیرند. شخصیت به طور همزمان

با عمل فیزیکی اوج، دیدگاه جدیدی از جهان را نشان می‌دهد که از عمل قدیمی رشد کرده است.

(۷) پایان. در اینجا این دیدگاه باید معتبر باشد. اگر این یک دیدگاه برنده واقعی باشد، اگر عمل فیزیکی معادل با گرفتن ستاره مرگ باشد، یا برنده شدن جایزه

در اینجا شخصیت اصلی تلاشی هوشمندانه و باور نکردنی برای حل این مشکل براساس آنچه شخصیت اصلی فکر می‌کند در مورد موقعیت و منابع خودش می‌داند، انجام می‌دهد.

Garden Club. کسی یا چیزی شبیه به گرفتن مدال یک قهرمان به شخصیت باشد. اگر در عوض، شخصیت از بین رفته است، یک نفر یا چیزی باید به خواننده نشان دهد که آنتاگونیست قهرمان بوده است، چه این امر را دوست داشته باشد چه نداشته باشد. در هر صورت، این "فرد" باید یک فرد قابل‌اعتماد باشد، زیرا خواننده باید متقاعد شود که مجموعه آزمایش‌ها و خطاهای قبلی، واقعاً به یک هدف معنی‌دار رسیده است.

در واقع، اعتبار در سراسر داستان ادامه می‌یابد. هر حادثه‌ای باید مطابق با قوانین تعیین‌شده به واقعیت پیوسته باشد، هر رویداد ادعا شده باید یا با اجازه ندادن به آن برای داشتن تفسیر مبهم و یا با داشتن یک تصویر معتبر و یا صحبت کردن با حالتی از اعتقاد مطلق به واقعیت خود، پشتیبانی شود. داستان‌های کارآگاهی رسمی به ویژه در اعتبار ظاهری و عدم اعتبار ظاهری خوب هستند.

در واقع، این در اصل همان داستان‌های قتل انسان و خانه است. مطالعه آن‌ها به شما با درک کارشناسی از نحوه کار اعتبار بخشی پاسخ خواهد داد. از آن می‌توان به طور ماهرانه‌ای استفاده کرد؛ اما آن را باید به طریقی کافی به کار برد، یا خواننده نمی‌تواند داستان شما را باور کند.

اگر قصد دارید به نوشتن داستان ادامه دهید، امیدوارم که این پیشنهادها را ذخیره کرده و هر چند وقت یک‌بار به آن‌ها مراجعه کنید و مهارت‌های خود را از طریق تمرین توسعه دهید. موفق باشید. ■





ندارد که من را وادار کند که منطقی باشم. از طرف دیگر، من با به یاد آوردن این که او اصلاً مغزی ندارد که من اصلاً زحمت بازخواست کردن او را بکشم.

ظاهراً ما با هم زندگی می‌کردیم اما در واقع از هم دیگر جدا بودیم. در حیاط اجدادی‌مان در روستا زندگی آرامی را سپری می‌کردیم.

من هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بتوانم او را مشغول کنم و در عوض او هم اصلاً اهمیتی نمی‌داد که با من هم کلام شود. البته این مانع این نبود که روزانه چند کلمه‌ای با هم رد و بدل نکنیم. وقتی که من داشتم ریشم را می‌زدم و او داشت سیب زمینی پوست می‌کند چاقویش را به طرف من می‌گرفت و می‌پرسید: «تو خورش کاری بادنجان هم اضافه کنم؟» من هم تیغ ریش تراش‌ام را به طرف او می‌گرفتم می‌گفتم: «آره، بریز.» بیشتر اوقات با ایمای و اشاره حرف می‌زدیم. او چیزها را بدون بکار بردن کلمات برایم توضیح می‌داد من هم همان کار را می‌کردم بدون این که نیازی به کلمات داشته باشم.

از زمانی که به کراچی آمدم تا چند روزی را با اسکندر پسرمان بگذرانیم نیاز به برقراری ارتباط کلاً از بین رفت. او بر روی تختش آرام می‌نشست و از پنجره به بیرون خیره می‌شد، من بر روی صندلی می‌نشستم و آمد و شد ماشین‌ها در زیر پنجره رانگاه می‌کردم. به که چقدر آرام و راحت بود!

قبل از این ما در حیاطمان در روستا زندگی می‌کردیم. این حیاط و عمارت آن باشکوه بود اما سال‌ها بود که تعمیر نشده بود و در حال اضمحلال بود. چندین بار از اسکندر تقاضا کرده بودم تا آن را تعمیر کند اما او همیشه از آن با تکان دادن سر طفره رفته بود.

اسکندر تک پسر ماست و تنها مدت کوتاهی را در روستا گذرانده است. وقتی که او در شهر در دانشگاه مشغول بود در خوابگاه دانشگاه می‌ماند بعد یک شغل کارمندی پیدا کرده بود. همسرش هم اهل شهر بود این را هم بگویم که همسرش را بدون مشورت با ما انتخاب کرده بود همسرش هم با پدر و مادرش همین کار را کرده بود. اسکندر و همسرش در کراچی به سبک فرنگی زندگی می‌کردند. بچه که نداشتند عاشق همدیگر بودند.

اتاق‌های قسمت غربی عمارت هنوز سالم بودند و ما در این قسمت زندگی می‌کردیم. عمارت از روستا فاصله کوتاهی داشت

ممتاز مفتی به سال ۱۹۰۵ در باتالا (پنجاب هند) به دنیا آمد، قسمت زیادی از زندگیش را به خدمت در وزارت آمو و پرورش پاکستان سپری کرد. او در دنیای ادبیات زود شناخته شد و به خاطر نوشته‌های مستمرش عنوان پدر ادبیات داستانی پاکستان را به دست آورد. آثار او شامل چندین جلد داستان کوتاه، رمان، سفرنامه و نمایش نامه است.

دو نفر ما توی آن اتاق شیک و دنج و راحت با هم زندگی می‌کردیم اما با وجود این به شدت احساس تنهایی می‌کردیم گویی هر دو دور از هم زندگی می‌کنیم. اگر جدا از هم زندگی می‌کردیم شاید این همه احساس تنهایی نمی‌کردیم. در حقیقت، ما بین ما چنان فاصله افتاده بود که ما را کاملاً از هم سوا کرده بود. او از من بیزار شده بود و من از او، اگرچه این چهل ساله را با هم زندگی کرده بودیم.

چهل سال پیش ما به همدیگر علاقه مند بودیم- در حقیقت، از سر تا پا عاشق همدیگر بودیم. طاقت زندگی بدون همدیگر را نداشتیم؛ جدایی حکم مرگ را برای ما داشت. فکر این که اگر من او را نداشته باشم همیشه من را نگران می‌کرد. از سوی او نیز از این می‌ترسیده که اگر ما را نکاح به هم پیوند نداده بود کل زندگیش تباہ بود. اما بخت یار ما شده بود، همه چیز درست پیش رفته بود و ما زن و شوهر شده بودیم. زندگی برای ما چون جرقه‌ای خیره کننده شده بود. اولین سال زندگی متاهلی مان با بهت گذشت، دیوانه وار همدیگر را دوست داشتیم. من برای او زندگی می‌کردم و او نیز برای من.

بعد اتفاقی افتاد. به مرور گذشت زمان او کم کم پی برد که من آنی نیستم که او فکر می‌کرده. و من هم به تدریج فهمیدم که بعضی از عادت‌های او قابل تحمل نیستند. ما اغلب وقت‌ها با هم مشاجره می‌کردیم. سال‌ها با هم جرو بحث کردیم و بعد به جایی رسید که شروع کردیم به عیب جویی از همدیگر.

و حالا... و حالا آن قدر سال گذشته که ما دیگر حوصله جرو بحث را هم نداریم. ما هم نیرویمان را از دست داده‌ایم و هم شور و شوق جوانی را که بنشینیم و مسائلمان را بین خودمان حل کنیم. فقط در سکوت خودخوری می‌کنیم و از روی نیاز هم دیگر را تحمل می‌کنیم. او من را تحمل می‌کند و من هم بی خیالش می‌شوم به نظر او مخ من خراب شده و فایده‌ای



و ما دور از هیاهوی مردم بودیم. به فاصله پنجاه یارد از عمارت مقبره امام زاده داروت قرار داشت که از پنجره ما به وضوح دیده می‌شد. این مقبره را امام زاده ساکت هم می‌گفتند.

گفته می‌شد که این امام زاده در طول حیاتش هیچ حرفی نمی‌زده است. او پیام‌هایش را فقط به صورت ایمائ و اشاره می‌رسانده است. من هیچ اعتقادی به درویش‌ها و این چنین آدم‌های مقدس ندارم، فقط یک یا دو بار به داخل این مقبره رفته‌ام آن هم از سر کنجکاوای بوده است و پی برده‌ام که اسم واقعی او داروت است که به مرور زمان به دارووت تحریف شده است.

مردی به نام فاضلا همیشه متولی این مقبره بود و این بنا را جارو و تمیز می‌کرد که در شهر زندگی می‌کرد اما هر وقت وقت داشت به این جا سر می‌زد. من دلم برای او می‌سوخت. او آدم فقیر ساده‌ای بود، خیلی شیفته این امام زاده بود. او بخت و اقبالش را به این امام زاده پیوند زده بود و خیلی به او اعتقاد داشت.

بعد موشی خودش را به زندگی ما وارد کرد- توی زندگی من و همسرم. این موش چنان تاثیری بر زندگی ما گذاشت که همه چیز وارونه شد. دقیقاً نمی‌دانم که چه پیش آمد که تمام زندگی ما زیر و رو شد. من دیگر آن من واقعی نبودم و همسرم هم خود واقعی‌اش نبود.

این موش هنوز بر ذهن ما سنگینی می‌کرد، موش هنوز ذهن ما را مشغول کرده بود که اسکندر در صحنه ظاهر شد و ما را با خودش به کراچی آورد.

روزهای اول را به دیدن مناظر کراچی می‌رفتیم- هوا باندر، منگو پیر، کیامری داکس و بسیاری از جاهای دیگر، تا جایی که هیچ جای که ارزش دیدن داشته باشد نماند. ما در یک آپارتمان تر و تمیز می‌ماندیم، صاف و براق همچون پوست یک تخم مرغ. اسکندر و همسرش صبح‌ها دنبال کار اداری‌شان می‌رفتند و غروب‌ها برای پیوستن به میهمانی شام و یا نوع سرگرمی‌های دیگر بیرون می‌رفتند، ما دو تا در خانه می‌ماندیم و حرف خدمتکار به کنار.

بعد از مدتی حس تنهایی آن اتاق، با وجود شاد و سر زنده بودنش با دکور روشن برای ما ناخوشایند شد. زندگی مصنوعی، اگرچه که این زندگی همه چیز داشت اما برای ما سخت شد و در آن محیط به ما حس خفگی دست داد. این زندگی خیلی با زندگی ما در روستا فرق می‌کرد. بی شک در روستا هم گاهی به ما حس تنهایی دست می‌داد، اما نه این حس خفگی و نه این حس رها شدگی و بی‌کسی که در این مکان داشتیم. این

تنهایی داشت اذیتمان می‌کرد.

در روستا همسرم برای من غذا می‌پخت و چای درست می‌کرد. گاهی اوقات به مغازه روستا می‌رفتم و چیزهایی را که تمام کرده بودیم را می‌خریدم. در کراچی نیازی به پخت و پز و خرید رفتن نبود. در نتیجه، ما دو تا نسبت به همدیگر خیلی بی تفاوت شده بودیم. تمام طول روز من جلو پنجره می‌نشستم و به گذر دنیا در بزرگراه را تماشا می‌کردم. من هرگز پی نبردم که همسرم روزش را چطور می‌گذراند.

یک روز طبق معمول جلو پنجره نشسته بودم و جاده را تماشا می‌کردم که شنیدم که او از من می‌پرسد: «تو شهر موش نیست؟»

من با تعجب نگاهی به او کردم و پی بردم که چشم‌های او بر روی زمین کاشی شده میخکوب شده است مثل این که داشت از زمین چیزی می‌پرسید نه از من.

دل من با شنیدن اسم موش پایین ریخت. آیا موش‌ها به این خانه هم نفوذ کرده بودند؟ توی روستا با زحمت از دست موش‌ها خلاص شده بودیم.

من بدون این که از جاده چشم بردارم پاسخ دادم: «خدا می‌داند، موش‌ها شاید این جا هم باشند.»

برای مدتی سکوت برقرار شد. شنیدم که او می‌گفت: «من هیچ موشی این دور و برها ندیده‌ام.»

گویی که من مقصر دیده نشدن موش‌ها باشم با شک پرسیدم: «از دست من چیزی بر می‌آید؟» برگشتم و به عبیده نگاه کردم. او بر روی گلدانی خم شده بود گویی این که سوالش را از گلدان پرسیده بود.

من هم خم شدم به طرف دم پایی هایم مثل این که آن‌ها را مورد خطاب قرار داده باشم. «آیا موش می‌تونه کاشی هارو سوراخ کنه؟»

اتاق برای مدتی طولانی غرق در سکوت شد.

بعد او به سقف خیره شد. «شاید نتونه سوراخ کنه اما می‌تونه از هر سوراخی بیاد.» او این حرف‌ها را گویی خطاب به سقف زد.

حرف‌های او واقعاً من را ناراحت کرد. این زن خیلی غیر قابل پیش بینی بود. فهمیدن او خیلی ساده نبود. وقتی که در روستا زندگی می‌کردیم او از بودن موش‌ها شکایت می‌کرد و حالا از نبودن آن‌ها شکایت می‌کرد.

وقتی که در روستا زندگی می‌کردیم یک روز این نوع از جوندگان ناگهان خودشان را قاطی صحبت ما کرده بودند. یک شب که اتفاقی از خواب بلند شدم دیدم که عبیده روی



رختخوابش چمپاتمه زده. من توجهی به او نکردم. به خود گفتم بگذار هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. اما وقتی که با دقت بیشتر نگاهش کردم دیدم دارد می‌لرزد.

از او پرسیدم: «چی شده؟»

او با صدایی که نشان از ترس بود جواب داد: «یه موش دیدم!» من که از کوره در رفته بودم و با وجود این داشتم وانمود می‌کردم که از خودم می‌پرسم گفتم: «که چی؟» «روستا پر از موشه. تعجب کردنش چیه؟» لحاف را روی سرم کشیدم و به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم دیدم که هنوز مثل قبل روی رختخوابش چمپاتمه زده است.

از او پرسیدم: «چرا نمی‌خوابی؟»

«نمی‌تونم بخوابم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«می‌ترسم.»

«از چی؟»

«از موش‌ها»

«موش میخاد چکارت کنه؟»

«شاید گازم بگیره.»

وای خدای من این زن محترم فکر می‌کرد که گوشتش چنان خوش مزه است که یک موش به سراغش میاد که او را گاز بگیرد.»

روز بعد او به من سوراخی را نشان داد و گفت که یک موش از آن سوراخ به داخل اتاق آمده است. من دنبال تکه سنگی به اندازه همان سوراخ گشتم پیدا کردم و راهان را بستم و در حالی که به هوا نگاه می‌کردم گفتم: «حالا دیگه نمی‌تونه بیاد.»

او من را موقع شب بیدار کرد و گفت: «موشه این جاست. گوش کن!»

من گوش‌هایم را تیز کردم. راست می‌گفت یک موشی دران جا بود. از روی صدایش می‌شد فهمید.

صبح سوراخ دیگری را روی کف زمین کشف کردم آن را هم خوب بستم. در هفت هشت روز بعدی سوراخ‌های بیشتری کشف کردیم و آن را بستیم. اما باز هم یک موش راهش را به داخل خانه پیدا می‌کرد.

به وسیله دیگری متوسل شدم. به او گفتم که موش برای گاز گرفتن او به داخل خانه نمی‌آید بلکه دنبال غذا می‌آید. اگر کمی غذا در راهرو برای آن بگذاریم به داخل آشپزخانه نخواهد رفت و در داخل اتاق‌ها مزاحم ما نخواهد شد.

او با حرف من موافقت کرد. برای دو یا سه روز دور و بر خانه

قدم می‌زد و با خود حرف می‌زد. او می‌خواست بداند که موش‌ها چه نوع غذایی دوست دارند. من با خودم فکر کردم چطور می‌توانم به او مشورت بدهم در حالی که خودم نمی‌دانم غذای مورد علاقه موش‌ها چیست. فکر کردم بهتر است که در این مورد سکوت اختیار کنم.

روز سوم او شاد و خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. از جایی اطلاعات به دست آورده بود که موش‌ها خیلی به پنیر علاقه دارند. هر روز به اندازه یک کیسه نایلون شیر دلمه شده از قلابی آویزان می‌کرد تا از آن پنیر درست کند. پنیر برای شب آماده بود.

یک روز صبح او دوان دوان و هیجان زده به طرف من آمد و با خوشحالی گفت: «موش پنیر را خورده!» بعد از این موضوع هر وقت من بیرون می‌رفتم به دقت بشقاب را که برای موش می‌گذاشتیم امتحان می‌کردم که آیا خالی است یا پر. اگر شبی اتفاقی بیدار می‌شدم به دقت گوش می‌کردم تا صدای گاز زدن موش بر پنیر را بشنوم.

یک دو هفته‌ای بعد، یک روز صبح عبیده با نگاهی حاکی از شرمندگی وارد اتاق شد و گفت: «اصلاً هیچ موشی نیامده!»

من در حالی که سعی می‌کردم در ناراحتی او شریک باشم پرسیدم: «گفتی هیچ موشی نیامده؟» «چرا نیامده؟»

او گفت: «اون تکه پنیر و تکه نان دست نخورده توی بشقابه.» من به داخل راهرو رفتم. گنجشکی داشت به بشقاب نوک می‌زد. به طرف عبیده بلند گفتم: «نگاه کن، یه گنجشک داره غذای موش رو می‌خوره.»

او به طرف در آمد و با صدایی پر از مهر و محبت گفت: «بذار طفلکی پرنده بخوره و سیر شه.» «باید گرسنه باشه.»

هر روز صبح عبیده من را صدا می‌زد و اطلاعاتش را راجع به این که دیشب هیچ موشی به راهرو سر نزده با من سهیم می‌کرد. در همین حین اسکندر پیش ما آمد و به ما اصرار کرد که همراه او به کراچی برویم.

با آمدن به کراچی من موضوع موش‌ها را کاملاً از یاد برده بودم. اما او آن روز موضوع موش را که پیش کشید دل من را تقریباً برد. من خیلی دستپاچه شدم. او در واقع با آن موش بازی در روستا من را هم کاملاً احمق کرده بود. من تصمیم گرفته بودم که دیگر وارد این بازی مسخره که او داشت بار دیگر من را هم توی آن می‌کشید نشوم.

هر روز به بهانه‌ای او موضوع موش‌ها را پیش می‌کشید اما من سر سخنان مقاومت می‌کردم و وارد بازی او نمی‌شدم.

یک روز به سر او زد که برگردیم روستا. اسکندر به این حرف او



اعتراض کرد و سعی کرد تا او را از این تصمیمش منصرف کند. او دو پایش را در یک کفش کرده بود. روز بعد به قطار سوار شدیم و به روستا رفتیم.

توی راه او پشت سر ہم به خودش می گفت که موش ها توی روستا باید منتظر ما باشند. اما من به حرف او گوش نمی کردم. ما از قطار در ایستگاهی بین راهی پیاده شدیم تا از آن جا کالسکه دوچرخه کرایه کنیم تا ما را به روستا ببرد. اتفاقی به فاضلا برخوردیم. من از او پرسیدم: «فاضلا، از کجا می آیی؟»

فاضلا پاسخ داد: «از شهر دارم می روم روستا تا سلامی به امام زاده بدهم.»

من از او پرسیدم: «فاضلا تو به امام زاده دورت اعتقاد داری؟»

او سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من چطوری می توانم به او اعتقاد داشته باشم وقتی که هیچ وقت چشمم به آن نیفتاده؟» از او پرسیدم: «پس چرا این همه به آرامگاه میری؟»

فاضلا گفت: «یک رازی توش هست.»

«چه رازی؟»

«تنها رازش اینه که تو باید به خودت فکر نکنی و به کس دیگری فکر کنی - فرق نمی کنه این یک پیر باشه، درویش باشه یا یک موش باشه.»

با تعجب پرسیدم: «یک موش؟»

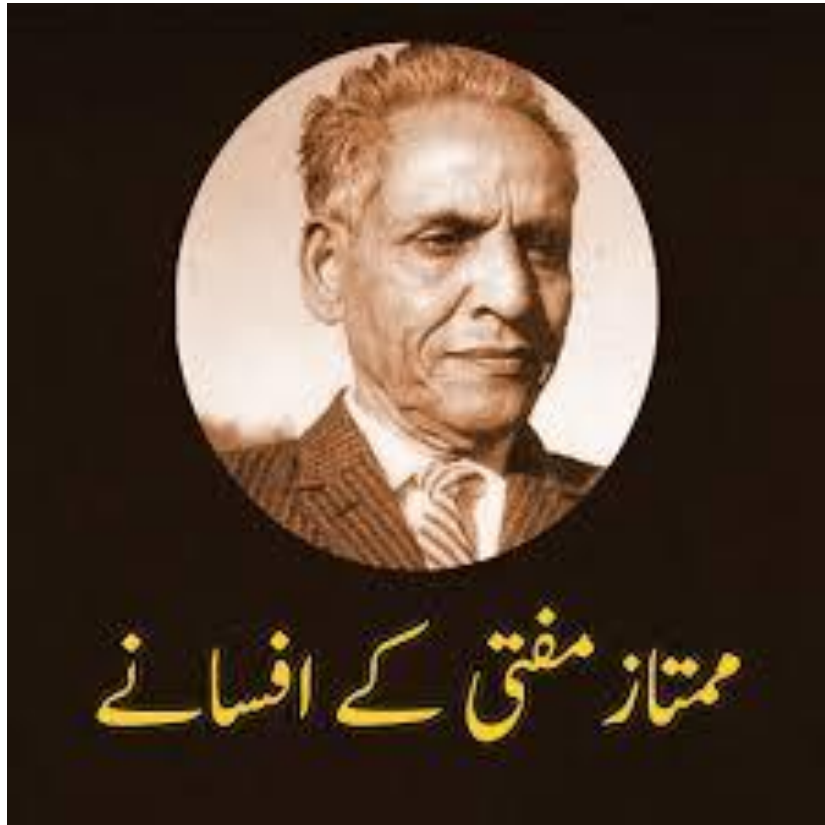
یک لبخند مرموزی به من تحویل داد و گفت: «بله حتی یک موش!» و افزود: «چودهرجی، شما به روستا بروید. من با نذری هایم به شما خواهم پیوست.»

کالسکه دوچرخه می خواست راه بیفتد که من از سوبا راننده آن خواستم تا لحظه ای توقف کند و بعد بدون این که فکر کنم از دهنم پرید که: «عبیده!»

عبیده با تعجب نگاهی به من کرد. نمی دانم بعد از چند سال بود که من زخم را با اسم کوچک صدا می کردم. گفتم «عبیده» بیا مقداری غذا از این جا برایش ببریم.

لبخندی خفیفی بر روی صورتش موج گرفت و گفت: «من قبلاً این کار را کرده ام.»

با بیرون آوردن یک قوطی پنیر انگلیسی از کیفش با صدایی همراه با شوق و ذوق گفت: «بابای اسکندر، فکر می کنی موش از پنیر خارجی خوشش بیاد؟» ■





ترجمه دو داستانک «تو همانی» – جهیزیه اصلی»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

تو همانی

دوستم امروز دختری مرد که پنجاه و دو سال پیش در راه او را دیدم و در دلم گفتم که کاش این دختر زیبا شریک زندگی من شود. آن موقع نگاهم را به آسمان دوختم و از خداوند آن دختر را خواستم. او خیلی بی‌ادعا بود. آرام وارد دلم شد ولی من این موضوع را مخفی نگهداشتم. اگر می‌گفتم هم والدینم چطور راضی می‌شدند؟ دو سال بعد والدینم جستجو برای یافتن همسر مناسب برایم را آغاز کردند و بعد طبق سلیقه خودشان برایم همسر انتخاب کردند و بعد روزی رسید که من ازدواج کردم. بعد از عقد وقتی چشمم به او افتاد، چشمانم از تعجب بیرون زد و لبریز حیرت شدم. در حالت شادی و هیجان ناخواسته فریاد زدم: «تو همونی! تو همونی!» ■

جهیزیه اصلی

روز بعد از عروسی، زنان محل در خانه خاله صائمه جمع شده بودند. روز پیش پسر خاله صائمه ازدواج کرده بود. صائمه مشغول پذیرایی از زنانی بود که به خانه‌اش آمده بودند. در همین حین یکی از زنان گفت: «خاله صائمه داره شب میشه، ما واسه دیدن جهاز عروس بزرگت اومدیم.» خاله گفت: «بله. الحمدلله که تو جهاز من همه چیز پیدا میشه. به اتاق عروس بیا تا نشونت بدم.» تور روی صورت عروسش را برداشت و گفت: «ببین این جهیزیه اصلی منه.» ■



داستان «گرگ و بره»

نویسنده «آسوپ فیلس»؛ مترجم «شقایق جاویدی»

روزی روزگاری گرگی جست و خیز کنان روی تپه بود، که ناگهان چشمش به بره‌ای افتاد، که تازه مشغول نوشیدن آب اندکی پایینتر بود. با خود اندیشید، "این، شام من است، اگر که عذری برای به چنگ آوردنش بیابم." پس بره را با صدای بلند خواند که، "چه طور جرات می‌کنی آبی که من از آن می‌نوشم را گل آلود کنی؟" بره بی‌نیوا پاسخ داد "نه سرورم، هرگز! اگر آب در آن جا گل آلود است، من بی‌گناهم، چرا که آب از سمت شما به پایین و سمت من می‌آید."

گرگ گفت "بس است! بگو ببینم چرا پارسال مرا به القاب بد می‌خواندی؟"

بره گفت "امکان ندارد، من تنها شش ماه دارم"

گرگ غرشی کرد و گفت "برایم مهم نیست، اگر تو نبودی پس حتماً پدرت بوده است" و با این جمله به سمت بره بی‌نیوا یورش برد. "وورا وورا وورا" و در دم او را یک لقمهٔ چپ کرد. اما بره قبل از مرگش نفس زنان گفت هر عذری، ظالمی به بار می‌آورد. ■





لحن مختصّ حضور جلیل بود. اما مریم متوجه نگاه تیز و تند و اتهام‌زن او شد.

جلیل در صندلی خود وول خورد. سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف کرد:

— می‌دونی، حالا که دارم فکرش رو می‌کنم، همچین فیلم با کیفیتی نیس، از کیفیت پایین صداش هم که نگم برات. راستش پروژکتور رو تازه دادم واسه تعمیر. مامانت درست می‌گه. شاید بهتر باشه به فکر کادوی دیگه‌ای باشی.

— دیدی دختر جون، نظر پدرت هم همینه.

اما بعداً که به برای ماهیگیری به نهر رفتند. مریم گفت:

— من رو ببر.

— بین چی می‌گم، من یکی رو می‌فرستم تا به سینما ببرت و بعدم برت گردونه، بهش سفارش می‌کنم که بهترین صندلی رو بهت بده و هرچی آب‌نبات و تنقلات خواستی واسه‌ت بگیره.

— نه، می‌خوام تو من رو ببری.

— آخه، مریم جون...

— و می‌خوام که همه خواهر و برادرهام رو هم دعوت کنی، می‌خوام که اون‌ها رو ببینم... می‌خوام که همه با هم بریم. این خواسته منه.

جلیل با چهره‌ای غمگین نگاهش کرد.

— فردا سر ظهر، می‌آم همین جا می‌بینمت... باشه؟ فردا؟

جلیل پاسخ داد:

— باشه، همین جا.

جلیل خم شد و مریم را به سمت خود کشید و مدتی طولانی، بسیار طولانی، در آغوشش نگاه داشت.

در ابتدا ننه اطراف کلبه را گشت و مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد.

— بین تمام دخترهایی که می‌تونستم داشته باشم، خدا چرا باید یه دختر چشم سفید مثل تو رو بهم بده؟ اونم من که این همه دارم تحمل می‌کنم، دارم همه‌چی رو به خاطر تو تحمل کردم. چه قدر وقیحی، آخه چطور جرئت می‌کنی من رو بذاری این‌جا... تو من رو ترک کنی، نیم وجبی خیانتکاره حرومزاده.

و سپس شروع به مسخره کردن و ادای مریم را در آوردن کرد:

— آخه دختر تو چقدر می‌تونی احمق باشی؟ فکر کردی اصلاً

اون اندازه‌ی یه ارزن هم واسه‌ت ارزش قائله؟ که می‌خواد توی خونه‌ش باشی؟ کسی بهت خوشامد می‌گه؟ بذار واسه‌ت بگم دختر جون، قلب مردها پسته. یه چیز پست. مریم، قلب مردها

مریم به جلیل گفت: من می‌دونم که چی می‌خوام. بهار سال ۱۹۷۴ بود، سالی که مریم پانزده ساله شد. هر سه بیرون از کلبه در سایه‌سار درخت بید مجنون روی صندلی‌های تاشو که به شکل یک مثلث چیده شده بودند، نشسته بودند.

— برای تولدم... من می‌دونم که چی می‌خوام.

جلیل لبخند تشویق‌آمیزی زد و گفت: واقعاً؟

دو هفته قبل که جلیل درباره یک فیلم آمریکایی از دهانش پریده بود، مریم اصرار کرده بود تا جلیل بیشتر برایش حرف بزند.

یک‌جور فیلم خاصی بود. که بهش می‌گفتند «کارتون». برایش گفته بود که همه فیلم از صفحات نقاشی تشکیل شده‌است. هزاران نقاشی، طوری که وقتی به سرعت پشت سر همدیگر قرار می‌گیرند شبیه به یک فیلم متحرک می‌شود. و روی پرده تابانده می‌شود، گمان می‌بری که نقاشی‌ها متحرک هستند. جلیل گفت که داستان فیلم درباره پیرمرد اسباب‌بازی سازی است که بچه ندارد. و تنها زندگی می‌کند. و همه آمال و آرزویش این است که پسر دار شود.

پس یک‌مرتبه شروع به تراشیدن چوبی به شکل صورت یک‌پسر می‌کند. و به یکباره این عروسک خیمه‌شب‌بازی به طرز معجزه‌آسایی جان می‌گیرد و تبدیل به یک پسر بچه واقعی می‌شود. مریم اصرار کرد تا جلیل بیشتر برایش از داستان این کارتون بگوید. جلیل گفت که پیرمرد و عروسک خیمه شب‌بازی‌اش ماجراهای زیادی را پشت سر گذراندند. و در داستان مکانی وجود دارد به نام «جزیره لذت» و پسرهای بد در آن‌جا تبدیل به خر می‌شوند. همین‌طور نهنگی هم پدر و پسر را باهم می‌بلعد...

مریم هرآن‌چه از جلیل شنیده بود برای ملّا فیض‌الله تعریف کرده بود.

پس مریم گفت: می‌خوام که من رو ببری سینمای خودت. دلم می‌خواد این کارتون رو ببینم. می‌خوام که پسر عروسک خیمه شب‌بازی رو ببینم.

مریم احساس کرد که به یکباره جو حاکم بر محیط دستخوش تغییر شده بود. پدر و مادرش در صندلی تاشو تکانی خوردند. و مریم نگاه‌هایی را که بین‌شان رد و بدل می‌شد دید.

ننه گفت: ایده خوبی نیست. صدایش آرام بود و لحن صحبتش مؤدبانه و موقرانه که نشان‌دهنده خوددار بودنش بود که این



که مثل رَجَم مادر نیس. خونریزی که نمی‌کنه. ان قد کِش
نمی‌آد تا واسه‌ت جا باز کنه. فقط منم که عاشقته. تنها داراییت
از کل دنیا منم، مریم. و وقتی که من برم تو هیچی نداری. هیچی
نداری. تو هیچی نیستی.

سپس سعی کرد تا احساس گناه به او القا کند.

—اگه تو بری من می‌میرم. جن می‌آد سراغم. منم باز غش
می‌کنم. من زبانم رو قورت می‌دم و می‌میرم. من رو ترکم نکن،
مریم جون. لطفاً پیشم بمون. اگه بری می‌میرم.

تو بری من می‌میرم.

مریم سکوت کرد.

—تو می‌دونی که عاشقتم، مریم جون.

مریم گفت که برای قدم زدن می‌رود.

او ترسید که اگر بماند حرف‌های ناراحت‌کننده‌ای بزند که
می‌دانست قصه جن دروغ محض است، که جلیل برایش توضیح
داده است که ننه از بیماری خاصی رنج می‌برد. که این بیماری
اسم هم دارد و قرص‌هایی وجود دارند که حالش را بهتر
می‌کنند. حتی امکانش را داشت که از ننه بپرسد که چرا از
این که نزد پزشک‌هایی که جلیل پیشنهاد داده است نرفته؟ از
این که چرا به اصرار جلیل اهمیتی نمی‌دهد. و چرا قرص‌هایی را
که جلیل برایش می‌آورد استفاده نمی‌کند.

امکانش بود به ننه بگوید که از این که وسیله باشد، از این که
مدام بهش دروغ گفته شود، از این که او را وسیله‌ای برای
استفاده کردن قرار داده، خسته شده است. خسته بود از این که
مدام ننه حقیقت‌های زندگی را به نفع خودش می‌پیچاند و از
او، از مریم، یک دلیل دیگر برای عزاداری‌ها و ناراحتی‌هایش
علیه جهان می‌سازد.

تو می‌ترسی ننه، ممکن بود که بگوید که تو از این می‌ترسی که
من خوشبختی‌ای رو که تو هیچ‌وقت پیدا نکردی پیدا کنم. و تو
نمی‌خوای که من خوشحال باشم. تو نمی‌خوای که من زندگی
خوبی داشته باشم. تویی که صاحب قلب پستی هستی.

در حاشیه محوطه مسطح چشم‌اندازی بود که مریم
دوست داشت در آن جا پرسه بزند.

او حالا همان جا روی علف خشک و گرمی نشست. هرات از آن جا
دیده می‌شد، و زیرپایش مانند بازی تخته‌ای یک کودک
گسترده بود.

«باغ زنان» در شمال شهر، «چار سوق بازار» و خرابه‌عای قلعه
کهن «اسکندر کبیر» در جنوب، مناره‌ها را از دوردست می‌دید
که شبیه به انگشت‌های خاکی گول‌ها بود و خیابان‌های شهر را
مجسم می‌کرد که پر از آدم و ارابه و خر است.

پرستوهایی را دید که در هوا پرواز می‌کردند و بالای سرش چرخ
می‌زدند.

به حال این پرندگان غبطه خورد، آن‌ها در هرات بودند. بر فراز
مساجد و بازارها پرواز کرده بودند. حتی ممکن بود که روی
دیوارهای خانه جلیل و یا روی پلکان جلوی سینمایش فرود
کرده بودند.

ده عدد سنگریزه برداشت و آن‌ها را به حالت قائم در سه ستون
چید، این بازی را همیشه در خلوت و تنهایی، هنگامی که ننه در
آن حوالی نبود می‌کرد. چهار سنگریزه را در ستون اول نمادی از
بچه‌های خدیجه گذاشت. سه عدد را برای بچه‌های «افسون» و
سه تای آخر را در ستون سوم برای بچه‌های نرگس، سپس
یک ستون چهارم هم اضافه کرد، یک عدد سنگریزه تک و تنها،
یازدهمین تک
سنگریزه.

صبح روز بعد، مریم پیراهنی کرم رنگ پوشید که روی زانوهایش
می‌افتاد، به‌اضافه شلوار نخ و یک حجاب سبز. از این که رنگ
سبز حجابش با لباسش ست نشده بود، کمی آزرده خاطر شده
بود، اما خب، مجبور بود از همان حجاب سبز استفاده کند چون
حجاب سفیدش را بید زده بود.

به ساعت دیواری که ساعت کوکی قدیمی با اعداد مشکی روی
صفحه‌ای سبز کمرنگ بود، نگاهی کرد.

این ساعت، هدیه‌ای از ملا فیض‌الله بود و حالا ساعت نه را نشان
می‌داد.

روحش هم خبر نداشت ننه کجاست.

به ذهنش رسید که به‌دنبالش برود و پیدایش کند، اما از روبه‌رو
شدن با ننه و نگاه‌های ملولش می‌ترسید.

قطعاً ننه او را به خیانت متهم می‌کرد.

و به‌خاطر بلندپروازی احمقانه‌ای که کرده بود، به سخره‌اش
می‌گرفت.

مریم نشست. چندین بار سعی کرد تا با یک حرکت قلم، بدون
برداشتنش از روی کاغذ، فیلی بکشد، همان‌طوری که جلیل
بهش آموزش داده بود.

تلاش می‌کرد تا وقت‌گذرانی کند.

از آن همه سرچایش نشستن، بدنش زق‌زق کرد و حالت کرختی
بهش دست داد. اما از این که خدایی ناکرده لباسش چروک
نشود، دراز نکشید.

هنگامی که ساعت، یازده و نیم را نشان داد، مریم یازده سنگریزه
را درون جیبش ریخت و بیرون رفت. سر راهش به سمت نهر،
چشمش به ننه افتاد که بر روی یک‌صندلی در سایه سقف



گنبدی شکل بید مجنونی نشسته است.

مریم شک داشت که واقعاً ننه را دیده است یا نه.

مریم، لب نهر، همان جایی که از روز قبل توافق کرده بودند، نشست و انتظار کشید.

در آسمان چندین تکه ابر خاکستری به شکل گل کلم در حرکت بود.

جلیل بهش گفته بود که رنگ خاکستری ابرها از فشره بودنشان نشأت می‌گیرد. و قسمت بالایی‌شان نور خورشید را جذب می‌کند و سایه خود را منعکس می‌کند.

جلیل به مریم گفته بود که این چیزی که مریم می‌بیند در حقیقت تاریکی قسمت پایینی ابر است.

مدت مدیدی گذشت.

مریم به کلبه بازگشت. این دفعه به سمت غرب محوطه مسطح رفت تا از پهلوی ننه عبور نکند.

به ساعت دیواری نگاه کرد. تقریباً نزدیک یک بود.

با خود اندیشید که خب، چون اهل داد و ستد است، حتماً کاری برایش پیش آمده است.

به سمت نهر بازگشت و باز هم مدت بیشتری منتظر شد.

پرنده‌های سیاه‌رنگی به اسم «ترقه» بالای سرش چرخ می‌زدند و در علفزارها فرود می‌کردند.

پروانه‌ای را دید که حوالی «کنگر ناری» بال می‌زد.

آن قدر منتظر ایستاد که دیگر پاهایش رمق نداشتند.

این دفعه دیگر به کلبه بازنگشت.

پاچه‌های شلوارش را تا زانوانش بالا زد. و از نهر عبور کرد. و برای اولین بار در کل عمرش به سمت هرات پایین رفت.

ننه درباره هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ‌کس بهش اشاره‌ای نکرد. هیچ‌کس بهش نخندید. مریم از لابه‌لای بولوارهای پر سر و صدا و شلوغ از جمعیت که درخت‌های «سرو» در آن ردیف شده بودند، از میان عابرانی که مدام در رفت‌وآمد بودند و موتور سواران و گاری‌هایی که قاطر آن‌ها را می‌کشید، عبور کرد و هیچ‌کس سنگی به سمتش پرتاب نکرد. هیچ‌کس او را حرامزاده صدا نکرد. حتی ندرتاً کسی نگاهی بهش انداخت. مریم در آن مکان به طرز غیرمنتظره و شگفت‌انگیزی آدمی معمولی به حساب رفته بود.

برای مدتی، مریم در کنار استخر بیضی شکلی مرکز پارک بزرگی که راه‌های سنگریزی ضربدری شکلی بهش می‌رسید، ایستاد. مریم سرگردان اسب‌های زیبای از جنس مرمر لب استخر را با دست لمس کرد و با چشم‌هایش مات و مبهوت آب شد.

از گوشه چشم زاغ سیاه گروهی از پسرپچه‌هایی را که قایق‌های کاغذی درون آب انداخته بودند می‌زد. مریم همه جا گل دید: «لاله»، «زنبق» و «طلسی» آفتاب به گلبرگ‌هایشان می‌تابید. مردم از میان گذرها عبور می‌کردند. روی نیمکت‌ها می‌نشستند و جای می‌نوشیدند.

مریم به سختی باورش می‌شد که این‌جا بود. قلبش آکنده از هیجان می‌تپید. با خود می‌اندیشید که کاش ملاً فیض‌الله می‌توانست او را حالا ببیند. و ملاً با خود می‌اندیشید که مریم چه دل‌شیری دارد. چه قدر شجاع! خود را به دست زندگی جدیدی که در این شهر انتظارش را می‌کشید، سپرده است.

زندگی با پدرش، با خواهرها و برادرهایش، یک زندگی که در آن می‌تواند دوست بدارد و دوستش داشته باشند.

بی قید و شرطی، باید‌ها و نباید‌ها، بی هیچ خجالتی.

سرحال، خود را به خیابان اصلی وسیع و پهن نزدیک پارک رساند. از پهلوی فروشنده‌های دوره‌گرد پیری با صورت‌های چرمی که زیر سایه درخت‌های چنار، نشسته بودند و بی‌اعتنا، از پشت گیل‌ها و خوشه‌های انگور که به شکل هرم روی هم انباشته شده بودند، خونسردانه بهش زل زده بودند، عبور کرد. پسرپچه‌های پاره‌رهنه به دنبال اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند و سبدهای به را تکان می‌دادند.

مریم در گوشه‌ای به تماشای عابران ایستاد. و عاجز از درک این بود که چه‌طور دیگران این‌چنین به شگفتی‌های دور و برشان بی‌اعتنا هستند.

پس از مدتی، بالأخره جرئتش را پیدا کرد تا از گاریچی سالخورده‌ای بپرسد که آیا می‌داند، جلیل، صاحب سینما کجا زندگی می‌کند؟

پیرمرد لپ‌های گوشتالودی داشت که «چاپان» رنگین کمائی پوشیده بود. با رأفت پرسید: اهل هرات نیستی، مگه نه؟ چون همه می‌دونن خونه جلیل خان کجاس.

می‌تونی نشونم بدی؟

پیرمرد زورق پیچیده شده دور شکلات را باز کرد و پرسید:

تنهایی؟

بله.

سوار شو، می‌رسونمت.

من نمی‌تونم کرایه رو بپردازم، من پولی ندارم.

پیرمرد شکلات را بهش داد و توضیح داد که دو ساعتی می‌شود که مسافری نداشته و به‌هرحال می‌خواهد به منزلش برود و منزل جلیل هم سر راهش است.

مریم سوار گاری شد. در حالی که کنار هم نشسته بودند، در سکوت گاری رانده می‌شد. مریم در مسیر «عطاری» و سیلوهای



جلو بازی را دید که خریداران از شان پرتقال، گلابی، کتاب، شال و حتی «شاهین» می خریدند.

بچه‌ها در دایره‌هایی که روی خاک کشیده بودند تیله‌بازی می کردند. جلوی قهوه‌خانه‌ها مردها روی تخت‌های فرش شده نشسته بودند و چای می نوشیدند و قلیان می کشیدند.

پیرمرد داخل خیابان وسیع و پهنی پیچید که در دو طرفش درخت‌های مخروطی شکل کاشته بودند.

اسبش را در اواسط خیابان نگه داشت.

اونه‌هاش، انگاری شانست زده دختر جون، اونم از ماشینش.

مریم پایین پرید. پیرمرد لبخندی زد و رفت.

پیش از این، مریم هیچگاه ماشینی را لمس نکرده بود. انگشت‌هایش را روی کاپوت اتومبیل جلیل کشید که مشکی و براق بود و مریم تصویر پهن شده و کش‌آمده خود را در قسمت فلزی چرخ‌های ماشین دید.

صندلی‌هایش از چرم سفید ساخته شده بود. مریم، پشت فرمان ماشین صفحه‌های شیشه‌ایی گردی دید که مجهز به عقربه بودند.

برای لحظه‌ای مریم صدای ننه را در سرش شنید که مسخره‌اش می کرد و تمام امیدهایش را ناامید می کرد.

مریم با پاهای لرزان به در ورودی خانه نزدیک شد. دیوارهای منزل جلیل بسیار بلند و اضطراب‌آور بودند.

پس مریم مجبور شد تا گردنش را بکشد تا نوک درخت‌های سرو را که از بالای دیوار خانه بیرون زده بودند، ببیند.

نوک درخت‌ها در نسیم تاب می خورد گویا که دارند به مریم خوشامدگویی می کنند. مریم سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

زن جوان پا برهنه‌ای در را باز کرد. زیر لب پایینی‌اش خالکوبی زده بود.

من اومدم تا جلیل خان رو ببینم. من مریم هستم. دخترش.

در صورت زن جوان لحظه‌ای دستپاچگی ظاهر شد. سپس گویا برق آشنایی زد. حالا لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست، همراه با شغف و شوق و انتظار با عجله گفت:

همین جا منتظر باش.

در را بست.

چند دقیقه گذشت. سپس مردی در را باز کرد. قد بلند و چهارشانه، با چشم‌هایی خواب‌آلود و صورتی آرام.

با لحن نه چندان نامهربانی گفت:

من «شوفر» جلیل خانم.

چیش؟

راندنده‌اش، خودش این جا نیس.

مریم گفت: ماشینش رو که می بینم.

برای یه کار فوری رفته...

کی برمی‌گرده؟

حرفی نزد.

مریم گفت که منتظر می‌ماند.

مرد گیت‌ها را بست. مریم نشست. و زانوهایش را بغل کرد. دیگر غروب شده بود، و کم‌کم گرسنه‌اش شده بود. شکلات گاریچی را خورد. مدتی بعد، راندنده باز بیرون آمد.

او گفت:

تو باید به خانه بری. کم‌تر از یه ساعته دیگه هوا تاریک می‌شه.

من به تاریکی عادت دارم.

هوا سردم می‌شه. چرا نمی‌ذاری برسونمت خونه؟ بهش می‌گم که اومده بودی.

مریم فقط نگاهش کرد.

یه یه هتل می‌برمت و می‌تونی تخت اون جا بخوابی. تا ببینیم صبح چی پیش می‌آد.

بذار پیام تو خونه.

بهم دستور دادن که نذارن بیای داخل. ببین، هیچ کس خبر نداره که کی برمی‌گرده... ممکنه چن روزی طول بکشه.

مریم دست به سینه شد.

راندنده آهی کشید و با حالت سرزنش نه چندان زیادی بهش نگاه کرد.

تا چندین سال بعد، مریم بارها با خود می‌اندیشید که اگر آن شب گذاشته بود تا راندنده مریم را به کلبه برگرداند زندگی اش چه تغییراتی می‌کرد. اما مریم آن شب نگذاشته بود. شب را جلوی درب‌های منزل جلیل گذراند. و تاریک شدن آسمان و سایه‌هایی را که خانه‌های اطراف را می‌پوشاند، تماشا کرد.

زن جوانی که خالکوبی زده بود، تکه‌ای نان و بشقابی برنج برایش آورد که مریم گفت نمی‌خواهد. زن بشقاب را نزدیک مریم گذاشت. هر چند وقت یک‌بار، مریم صدای پاهایی را در خیابان، باز ویسته شدن درب‌ها و سلام و احوال‌پرسی‌های مبهمی را می‌شنید. چراغ‌های برق روشن می‌شدند و پنجره‌ها می‌درخشیدند. سگ‌ها واق‌واق می‌کردند. هنگامی که دیگر نتوانست گرسنگی را طاقت بیاورد، بشقاب برنج و تکه نان را خورد. سپس به صدای جیرجیرک‌ها که از باغ‌های خانه‌ها می‌آمد گوش داد. در آسمان ابرها از روی ماه رنگ‌پریده رد می‌شدند. سر صبح، کسی تکانش داد و بیدار شد. مریم متوجه



شد که در طول شب کسی رویش پتویی انداخته بود. راننده بود که شانهاش را تکان می داد. _دیگه کافیه، بسه. الکی المشنگه به پا کردی تئاتر که نیومدی، وقتشه که بری. مریم نشست و چشم‌هایش را بست. گردن و کمرش گرفته بود. _من منتظرش می مونم. او گفت: _من رو نیگا، جلیل خان گفت که باید همین حالا ببرمت. الان. می فهمی؟ امر جلیل خانه. در عقب ماشین را باز کرد و با ملایمت گفت: _بیا. مریم با چشم‌های پر از اشکی گفت: _می خوام ببینمش. راننده آهی کشید و گفت: _بذار ببرمت خونه، بیا دختر جون. مریم ایستاد و به سمتش رفت. اما در آخرین لحظه، مسیرش را عوض کرد و به سمت درِ خانه دوید. دست‌های راننده را بر روی شانهاش که بهش رسیده بود حس کرد. تکانی خورد و وارد خانه شد. در همان لحظات کوتاهی که مریم در باغ جلیل به سر برده بود، محفظه‌ای شیشه‌ای و درخشنده‌ای را دید که گیاهان فت و فراوانی درش به چشم می آمد. و روی داریست‌های چوبی‌اش شاخه‌های انگور تنیده بودند؛ یک‌استخر پر از ماهی که از سنگ‌های مکعبی شکل نوک‌مدادی رنگ ساخته شده بودند. درخت‌های میوه و بوته‌هایی با گل‌های خوشرنگ در جای جای آن جا دیده می شد. نگاه مات و مبهوتش تمام اینها را از نظر گذراند و سپس در آن طرف باغ، از پشت پنجره طبقه دوم صورتی را دید. برای یک لحظه کوتاه صورت در آن جا بود، اما همان یک لحظه کوتاه کافی بود که چشم‌های کِش آمده و دهان از فرط تعجب باز شده‌اش را ببیند. سپس از جلوی چشم‌هایش غیبش بزند. دستی از ناکجا آمد و با حالتی دیوانه‌وار نخ‌ی را کشید و پرده کرکره‌ای را کشید. دو دست زیر بغل‌های مریم رفت و از زمین بلندش کرد. مریم شروع به لگدپرانی کرد. سنگریزه‌ها از جیبش بیرون ریختند. مریم کماکان در حال لگدپرانی بود و فریاد می کشید تا صاحب دست، او را به اتومبیل رساند و روی صندلی چرم سرد صندلی عقب نشاند.

راننده درحالی که رانندگی می کرد با لحن دلداری دهنده و مبهمی صحبت می کرد. مریم صدایش را نمی شنید. در تمام طول مسیر، درحالی که روی صندلی عقب بالا و پایین می شد، گریه کرد. اشک‌های حاکی از عزاداری، عصبانیت و سرخوردگی. اما عمدتاً اشک‌هایش از خجالت بود، خجالتی عمیق. خجالت از بابت این که با چه حماقتی خودش را به جلیل واگذار کرده بود. چه قدر حرص لباسی که می خواست به تن کند و حجایی را که ست نشده بود، زده بود. تمام راه را پیاده تا آن جا رفتن، امتناع از ترک آن جا و مانند سگ ولگردی در خیابان خوابیده بود. و چقدر شرمنده بود از نادیده گرفتن نگاه غم‌زده مادر و چشم‌های پف کرده‌اش. ننه کسی که بهش هشدار داده بود کسی که در تمام این مدت حق باهاش بود.

صورت او پشت پنجره طبقه بالا مدام جلوی چشم‌های مریم بود. او گذاشته بود تا او در خیابان بخواهد. در خیابان. مریم درحالی که گریه می کرد دراز کشید. او ننشست چون دلش نمی خواست تا دیده شود. او گمان می کرد که تمام هرات متوجه شده است که او امروز چگونه خودش را بی عزت کرده است. او آرزو کرد که ای کاش ملأ فیض‌الله الان این جا بود و مریم سر روی زانویش می گذاشت و ملأ دلداری‌اش می داد.

پس از مدتی، جاده پر دست‌انداز تر شد و دماغه ماشین سر بالا شد. آن‌ها در جاده سر بالا بین هرات و گل‌دامن بودند. مریم متحیر بود از این که چه به ننه بگوید. چگونه عذرخواهی می کرد؟ اصلاً او چطور روی رو در رو شدن با ننه را داشت؟ ماشین توقف کرد و راننده کمک کرد تا مریم از ماشین پیاده شود. و گفت: پیاده می‌رسونمت.

اجازه داد تا راننده جلو بیفتد و راهنمایش شود و از جاده به سمت بالا ببرد. کنار جاده «پیچ امین‌الدوله» و «استبرق» روییده بود. زنبورهای عسل روی گل‌های وحشی می‌پریدند و ووز می‌کردند. راننده دستش را گرفت و کمکش کرد تا از رودخانه رد شود. سپس دستش را رها کرد. و شروع به صحبت درباره‌ی وزش بادهای مشهور صد و بیست روزه هرات کرد که به زودی از نیمه‌های صبح تا غروب شروع می‌شود و چگونه «شن مگس‌ها» ولع خوردن پیدا می‌کنند، که به یک‌باره او جلوی ایستاد، سعی کرد چشم‌هایش را ببوشاند، او را به سمت خلاف راهی که آمده بودند هل داد و گفت:

_برگرد! نه. الان نگاه نکن. روت رو اون‌ور بگیر! برگرد! اما به اندازه کافی سریع نبود. تندبادی وزیدن گرفت و شاخه‌های بید مجنون را از وسط مانند پرده‌ای باز کرد و مریم برای لحظه‌ای آن چیزی را که زیر درخت بود دید: صندلی پشتی



صاف، واژگون شده. طناب از شاخه بلندی آویزان شده بود که ننه در انتهای طناب تاب می خورد.

۶

آن‌ها ننه را در گوشه‌ای از قبرستان در گل‌دامن خاک کردند. مریم پهلوی بیبی جون ایستاد، همراه با زنان. همان‌طور که ملاً فیض‌الله سر خاک دعا می خواند، مردها جسد کفن پیچ‌شده ننه را در خاک گذاشتند.

سپس، جلیل مریم را تا کلبه مشایعت کرد، به جایی که، در جلوی نگاه روستاییانی که همراهی‌شان می کردند جلیل برای آبروداری به مریم توجه شایانی می کرد.

جلیل چند قطعه از وسایلش را جمع کرد، و داخل چمدانی گذاشت. کنار تخت خوابش که مریم رویش دراز کشیده بود، نشست و بادش زد. پیشانی مریم را نوازش کرد و با لحن ماتم گرفته‌ای پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد؟ هر چیزی. دقیقاً همین‌طوری گفت. دو مرتبه.

مریم گفت: ملاً فیض‌الله رو می خوام.

_ البته، بیرونه. الان میارمش.

هنگامی که اندام خمیده و نزار ملاً فیض‌الله در آستانه در ظاهر شد، مریم برای اولین بار در آن روز گریه کرد.

_ آه، مریم جون.

کنارش نشست و صورت مریم را در میان دست‌هایش گرفت.

_ گریه کن مریم جون، گریه کن، خجالت نداره که. اما یادت باشه، دخترم، قرآن چی گفته: الله که آسمان تحت امر اوست، بر همه چیز تواناست، مرگ و زندگی از امتحانات الهی هستن، قرآن راست می‌گه، دخترم. پس هر ناراحتی که روی دوش‌مان می‌گذارد، درش حکمتیه.

اما دل مریم آرام نشد. کلام خدا او را آرام نکرد. نه آن‌روز و نه روزهای بعد. تنها چیزی که می‌شنید صدای ننه بود:

_ اگه بری، می‌میرم. می‌میرم.

تنها کاری که از دستش بر می‌آمد گریه کردن و اشک‌هایش را روی پوست نازک لک‌دار دست ملاً فیض‌الله روان کردن بود.

هنگامی که سوار ماشین می‌شدند جلیل در طول مسیر کنار مریم در صندلی عقب نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.

گفت: می‌تونم پیشم بمونی، مریم جون. ازشون خواستم تا یه اتاق واست آماده کنن. طبقه بالاس. باید خوش‌ت بیاد. چشم‌اندازش باغه.

برای اولین بار بود که مریم حرف‌های جلیل را با گوش‌های ننه می‌شنید. الان دیگر مانند روز روشن بود که حرف‌های جلیل پر است از ریا و تزویر. چشم‌هایش یارای نگاه کردن بهش را نداشت.

اتومبیل که جلوی خانه جلیل توقف کرد، راننده در را برای‌شان باز کرد و چمدان مریم را حمل کرد. جلیل که جفت دست‌هایش را بر روی شانه‌های او گذاشته بود، مریم را از همان دری وارد خانه کرد که مریم دو روز پیش پشت همان در، چشم‌انتظار جلیل خوابیده بود.

تنها چیزی که دو روز پیش مریم بهش فکر می‌کرد این بود که در باغ جلیل قدم بزند. چه قدر این فکر دور بود و گویا از یک جهان دیگر بود.

مریم با خود می‌اندیشید که آخر چطور می‌شود همه‌چیز در یک چشم بهم‌زدنی این‌گونه تغییر کند. با قدم برداشتن بر روی مسیر سنگ‌های مکعبی شکل نوک‌مدادی مریم سرش را پایین انداخت و به پاهایش خیره شد.

توأم با جلیل که راه می‌رفت، متوجه حضور افرادی که در حال پیچ‌کردن دربار‌اش بودند شد. انرژی نگاه افراد طبقه بالا را بر خود حس کرد.

در خانه کماکان مریم سرش را پایین انداخته بود. از روی فرش خرمایی رنگ با طرح گلدار آبی و زرد ۸ گلبرگ رد شد. از گوشه چشم پایه‌های مجسمه‌های مرمرین، قسمت پایین گل‌دان‌ها، و انتهای از بین رفته فرش‌های دیواری را پایید.

پلکانی که او و جلیل ازش بالا رفتند پهن و فرش شده با فرش‌هایی بود که به کنار هر پله با میخ روی دیوار کوبیده بودند، مشابه بود.

در انتهای پلکان جلیل او را به سمت چپ و هال فرش شده دیگری برد. جلوی دری ایستاد و مریم را به داخل فرستاد. جلیل گفت:

_ «نیلوفر» و «عطیه» یه وقت‌هایی میان و این‌جا بازی می‌کنن. این‌جا واسه مون حکم اتاق مهمون رو داره. به نظرم که این‌جا راحت باشی. قشنگه. مگه نه؟

پتوی تخت‌خواب موجود در اتاق گل‌های ریز و سبزرنگ داشت که طرحش شبیه به لانه زنبور بود.

پرده‌های کنار زده اتاق هم ست پتو بود.

کنار تخت عسلی سه کشویی قرار داشت که رویش گل‌دان گذاشته بودند.

در طول دیوارها طاقچه‌هایی بود که روی‌شان عکس‌های قاب گرفته‌ای گذاشته بودند که مریم چهره هیچ‌کدام را نمی‌شناخت. روی یکی از طاقچه‌ها مریم عروسک‌های مشابهی دید که به ترتیب قد چیده شده بودند.

جلیل رد نگاه مریم را گرفت: عروسک‌های «ماتریوشکا» اونارو از «مسکو» خریدم. اگه دلت خواس می‌تونم باشون بازی کنی.



هیچ کی چیزی نمی‌گه.

مریم روی تخت خواب نشست.

جلیل پرسید: چیزی نیاز نداری؟

مریم دراز کشید. چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای صدای بسته‌شدن در را شنید.

مریم فقط برای رفتن به دستشویی از اتاق بیرون می‌رفت و به حال پایین می‌رفت. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، همانی که در را به رویش باز کرده بود، برایش در سینی غذا می‌آورد: کباب بره، سبزی یا آش. اکثر غذاها دست‌نخورده باقی می‌ماندند. جلیل هرروز چندباری بهش سر می‌زد، پهلویش می‌نشست و جویای حالش بود.

یک‌بار تعارف «شاه‌العظیمی» بهش کرد و گفت:

__ می‌تونی بیای پایین و با بقیه‌مون غذا بخوری.

هنگامی که مریم بهش گفت که ترجیح می‌دهد تنها غذا بخورد، بی برو برگرد پذیرفت.

مریم از پشت پنجره بی توجه چیزی را تماشا می‌کرد که در تمام عمرش متحیرش بود و در آرزویش می‌سوخت: رفت‌وآمدهای زندگی روزمرهٔ جلیل. خدمتکارانی که با عجله از در داخل و خارج می‌شدند. باغبانی که دائماً گل‌ها را هرس می‌کرد و گیاهان گلخانه را آب می‌داد. اتومبیل‌ها با کاپوت‌های کشیده و درخشان در خیابان رفت و آمد می‌کردند. در میان‌شان مردهایی کت و شلوار پوشیده، چاپان پوشیده و کلاه «قره‌قلی» می‌گذاشتند، زن‌هایی با حجاب، بچه‌هایی با موهای تمیز و شانزده ظاهر می‌شدند. و همان‌طور که مریم به تماشای جلیل ایستاده بود که دست این غریبه‌ها را می‌فشرده، یا دست روی سینه می‌گذاشت و برای زن‌های‌شان سر تکان می‌داد، او می‌دانست حرفی که ننه زده بود درست بود: اوبه این‌جا تعلق نداشت.

اما آخر به کجا تعلق دارم؟ الان قرار است چه خاکی به سرم بریزم؟

تو کل این دنیا من رو داری مریم. وقتی که من می‌رم، تو هیچی نداری. هیچی نخواهی داشت. تو هیچی نیستی.

مانند بادی که لای شاخه‌های درخت‌های بید مجنون حوالی کلبه می‌وزید، تندباد وقف ناپذیر سیاهی در تمام وجود مریم می‌دوید.

دو روز تمام که از اقامتش در خانهٔ جلیل گذشت دختر بی‌چۀ کوچکی وارد اتاقش شد. او گفت: می‌خوام یه چیزی بردارم.

مریم روی تخت چهارزانو نشست و پتو را روی پاهایش انداخت. دختر با عجله به آن طرف اتاق رفت و در کمد را باز کرد. و سپس

جعبهٔ مربعی شکل خاکستری رنگ را بیرون کشید.

او گفت: می‌دونی این چیه؟

در جعبه را باز کرد و گفت:

__ بش می‌گن «گرامافون». گراما. فون. صدای صفحه پخش می‌کنه. موسیقی. می‌دونی. گرامافون.

__ تو نیلوفری. هشت سالته.

دختر کوچولو لبخند زد. لبخند جلیل و چال چانهٔ جلیل را به ارث برده بود.

__ تو از کجا می‌دونی؟

مریم شانه‌ای بالا انداخت. او به این دختر کوچولو نگفت که یک‌زمانی سنگریزه‌ای به اسمش گذاشته بود.

__ می‌خوای یه ترانه بشنوی؟

مریم باز شانه بالا انداخت.

نیلوفر گرامافون را روشن کرد. صفحهٔ کوچکی را از چننهٔ کوچکی زیر دریچهٔ گرامافون بیرون کشید.

صفحه‌را جا انداخت، سوزن را پایین آورد. موسیقی پخش شد:

__ از برگ گل کاغذ سازم،

نامهٔ جانسوزی پردازم،

سلطان قلبم تو هستی، تو هستی،

سلطان قلبم تو هستی.

__ می‌شناسیش؟

__ نه.

__ از یه فیلم ایرانیه، تو سینمای پدرم دیدمش. هی، می‌خوای یه چیزی رو ببینی؟

پیش از آن که مریم بتواند پاسخ بدهد، نیلوفر پیشانی و دو کف دستش را روی زمین گذاشته بود. پاشنه‌های پایش را به دیوار تکیه‌داد و سپس وارونه شد و روی سه نقطه: دست‌ها و سر ایستاد.

با صدای کلفتی پرسید:

__ می‌تونی این کار رو کنی؟

__ نه.

نیلوفر پاهایش را انداخت و پیراهنش که بالا رفته بود را مرتب کرد. موهایش را از پیشانی سرخ‌شده‌اش کنار زد و گفت:

__ من می‌تونم بهت یاد بدم. خب، تا کی این‌جا می‌مونی؟

__ نمی‌دونم.

__ مامانم می‌گه اون‌طور که تو ادعا می‌کنی خواهرمی، خواهرم نیستی.

مریم به دروغ گفت: من که حرفی نزدم.

__ می‌گه که گفتی. من که برام مهم نیس. منظورم اینه که، برام مهم نیس که گفته باشی، یا حتی خواهرم باشی. واسم مهم نیس.



مریم دراز کشید و گفت: خسته‌م.

— مادرم می‌گه جن مامان‌ت رو مجبور کرد تا خودش رو حلق‌آویز کنه.

مریم به سمتش چرخید و گفت:

— دیگه خاموشش کن. همون موسیقی‌رو.

همان روز درحالی‌که باران می‌آمد بی‌بی‌جون برای دیدن مریم آمد.

هیكل چاقش را با ادا و اصول روی صندلی کنار تخت انداخت.

— این بارون، مریم جون قاتل مفصل‌هامه.

امیدوارم که... آه، بیخیال، بیا جلو. بچه‌م. بیا بغل بیبی‌جون. گریه نکن. دِ یالاً زودباش. طفلکی. طفلک بخت برگشته.

آن شب تا دیروقت مریم بیدار ماند. در رخت‌خواب دراز کشید و به سقف چشم دوخت، به صدای پاها در پایین گوش سپرد، هم‌چنین به صداهای خفه از پشت دیوارها و تق‌تق کوفتن باران به پنجره.

هر دفعه که خوابش می‌برد، با جیغی از خواب می‌پرید. صداهای تیز و خشمناکی از پایین شنیده می‌شد. مریم نتوانست کلمات را از هم تشخیص دهد، کسی دری‌را محکم بست.

صبح روز بعد، ملّا فیض‌الله به ملاقاتش آمد.

به محض این‌که مریم دوست پیر، ریش سفید و لبخند مهربانانه بدون دندان‌ش را دید، های‌های گریست.

پاهایش را از تخت به زمین انداخت و به سمتش دوید. مانند همیشه دست ملّا را بوسید و ملّا پیشانی‌اش را. مریم او را تا صندلی مشایعت کرد.

ملّا با خودش قرآن آورده بود آن‌را نشان مریم داد و بازش کرد.

— فک کردم که دلیلی نداره از برنامه‌مون عقب بیفتیم. مگه نه؟

— می‌دونی که دیگه درسی نمونه که بهم بگین. ملّا صاحب.

شما همه «سوره» ها و «آیات» رو سال‌ها پیش بهم یاد دادین.

ملّا خندید و دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد.

— پس باید اعتراف کنم که مچ‌رو گرفتی. واسه دیدنت باید بهونه جور می‌کردم.

— اما شما که هیچ عذر و بهونه‌ای نیاز ندارین. شما دیگه نه.

— مریم جون تو خیلی محبت داری.

ملّا قرآن را به دست مریم داد. مریم همان‌طور که یاد گرفته بود سه بار بر آن بوسه زد.

یک‌بوسه و یک‌مرتبه پیشانی‌اش را بر قرآن گذاشتن. و سپس قرآن را پس داد.

— حالت چطوره دخترم؟

مریم شروع کرد به گفتن: همه‌ش...

به یک‌باره چیزی او را واداشت به سکوت کردن، احساس کرد سنگی راه گلویش را بسته‌بود.

— همه‌ش دارم به حرفی‌که مادرم قبل از ترک کردنم، بهم زد فکر می‌کنم. اون...

ملّا فیض‌الله دستش را روی زانویش گذاشت:

— نه، نه، نه. مادرت، خدا بیمارز، زن رنجیده‌خاطر و غمگینی بود، مریم‌جون. اون بلای وحشتناکی سر خودش آورد، سر تو، همین‌طور سر الله. خدا رحیمه می‌بخشه. اما الله از کاری‌که مادرت کرده راضی نیست. مادرت قتل نفس کرده حیاتی‌که پیشش امانت بوده‌رو از خودش گرفته.

قتل نفس، گرفتن جان خود یا دیگری رو خدا هیچ‌جوره تأیید نمی‌کنه. چون خدا گفته که حیات مقدسه. ببین...

صندلی‌را جلوتر کشید و دست مریم را میان دستان خودش گرفت.

— ببین من مادرت رو از خیلی سال پیش می‌شناسم. قبل این‌که حتی تو به دنیا بیای. وقتی که یه دختر کوچولو بود... اون موقع هم شاد و خندون نبود. متأسفانه بذر کاری‌که کرد از خیلی سال پیش کاشته شده‌بود.

منظور اینه که تو مقصر نیستی، دخترم.

— من نباید ترکش می‌کردم، من باید...

— بسه، این حرف‌ها خوب نیستن. مریم جون. من رو می‌فهمی، بچه‌م؟ خوب نیستن. این حرف‌ها تو رو نابود می‌کنن. تقصیر تو نبوده. تقصیر تو نبوده. نه.

مریم سرش را جنباند، با این‌که با تمام وجودش می‌خواست که باور کند، اما قانع نشد.

یک‌هفته بعد، حوالی غروب، در تقه‌ای خورد و زن قدبلندی وارد اتاق شد. صاحب پوست سفید بود و تنی موهایش قرمز بود و انگشت‌های کشیده‌ای داشت.

زن گفت:

— من افسونم، مادر نیلوفر. چرا دست و روت رو یه آب نمی‌زنی و نمی‌آی پایین؟ مریم؟

— ترجیح می‌دم تو اتاق بمونم.

— نه، نفهمیدی، باید بیای پایین. باید باهات حرف بزنی. قضیه خیلی مهمه.

۷

جلیل و همسرانش آن طرف میز بلند و قهوه‌ای تیره، مقابلش نشستند. میانشان، دقیقاً در وسط میز، گلدان بلوری با گل تازه «همیشه بهار» و پارچ آبی عرق کرده، قرار داشت.



زن مو قرمز افسون که خودش را مادر نیلوفر معرفی کرده بود در سمت راست جلیل نشسته بود و دو زن دیگر خدیجه و نرگس سمت چپش نشسته بودند. زن‌ها هر کدام چادر مشکی شل‌وول نازکی پوشیده بودند که از سرشان افتاده و روی شانه‌شان افتاده بود. گویا لحظه آخر یادشان آمده بود که این کار را کنند. مریم که هیچ جوهره در کتفش نمی‌رفت آن‌ها این کار را کرده‌باشند، با خود اندیشید که قبل از به‌حضور طلبیدنش جلیل یا یکی از زن‌ها برای خالی نماندن عریضه این پیشنهاد را داده بود.

افسون از پارچ آب برای مریم داخل لیوان آب ریخت و لیوان را روی زیراستکانی پارچه‌ای شطرنجی گذاشت.

هنوز بهاره و هوا آن‌قدر گرمه.

و با تکان دادن دستش خودش را باد زد.

نرگس که چانه کوچک و موهای فر مشکی داشت، پرسید:

تا حالا راحت بودی؟ امیدواریم که راحت بوده باشی. این... مصیبت... حتماً برات حکم «هفت‌خان رستم» رو داشته، خیلی سخته.

دو زن دیگر سرشان را جنبانند. مریم متوجه شد که ابروهاشان را برداشته‌اند. و لبخند کم‌رنگ و مداراکننده‌ای تحویلش می‌دهند. زمزمه‌های ناراحت‌کننده‌ای در سرش شکل گرفت. گلویش سوخت. اندکی آب نوشید.

از آن طرف پنجره پهن پشت جلیل یک‌گردیف درخت سیب به چشمش آمد که شکوفه داده بودند.

روی دیوار کنار پنجره یک کابینت چوبی تیره‌رنگ دیده می‌شد. درونش یک ساعت و یک قاب عکس جلیل و سه‌پسرش که یک‌ماهی را بغل گرفته بودند. خورشید روی پولک‌های ماهی برق انداخته بود. جلیل و سه‌پسر پوزخند می‌زدند.

افسون شروع کرد:

من یعنی، ما آوردیمت این‌جا چون که ما یه خبر خیلی خوب برات داریم.

مریم نگاهش را بالا انداخت.

متوجه رد و بدل کردن نگاه سریعی مابین زن‌ها و جلیل که، درون صندلی خود قوز کرده بود و بی‌توجه به پارچ روی میز خیره شده بود شد.

خدیجه که از بین سه زن مسن‌تر به‌نظر می‌آمد، نگاهش را به مریم دوخت، و مریم متوجه شد که قبل از به‌حضور طلبیدن مریم، این وظیفه بهش محول شده بود.

خدیجه گفت: تو یه «خواستگار» داری.

دل مریم هری ریخت. و از لابه‌لای لب‌هایی که به یک‌باره کرخت شده بودند، پرسید: یه چی؟

خدیجه ادامه‌داد: یه خواستگار. اسمش «رشید». دوست تجاری یکی از آشناهای پدرته. پشتونیه و اهل «قندهار». تو محله «دهم‌زنگ» کابل یه خونه دو طبقه داره.

افسون سرش را جنباند: تازه فارسی هم صحبت می‌کنه، مثل ما، مثل تو، پس نمی‌خواد پشتونی یاد بگیری.

مریم احساس خفگی می‌کرد. اتاق دور سرش می‌چرخید و زمین زیر پایش جابه‌جا می‌شد.

خدیجه کماکان ادامه‌داد: کفاشه. نه از اون «موچی»‌های توی خیابون. نه، نه. مغازه خودش رو داره، یکی از طرفداران کابله.

اون کفش‌های دیپلمات‌ها و اعضای خانواده ریاست جمهوری رو می‌سازه، هم‌چین کلاسی از مردم. پس می‌بینی، هیچ مشکلی برای تأمین امرار معاش تون نخواهد داشت.

مریم چشم‌هایش را بر جلیل ثابت کرد، قلبش در سینه تندتند تالاپ‌تالوپ می‌کرد.

این حرف‌ها راسته؟ چیزایی که داره می‌گه، راسته؟

اما جلیل نگاهش نکرد. او به جویدن گوشه لب پایینی‌اش و زل‌زدن به پارچ آب ادامه‌داد. افسون پابره‌نه وسط حرف پرید:

خب، یه نمه از تو بزرگ‌تره. اما خب دیگه ته‌تفش چهل چهل‌وپنج سالشه. مگه نه نرگس؟

بله، ولی من دخترایی رو دیدم که نه ساله‌شونه که به مردایی که بیست‌سالی از خواستگار تو بزرگ‌تره داده شدن، مریم. همه‌مون دیدیم. تو چن سالته، پونزده؟ این یه سن خوب و مناسب ازدواج یه دختره.

در این لحظه زن‌ها سرشان را با اشتیاق جنبانند.

البته از فکر مریم دور نماند که به دو خواهر ناتنی‌اش: «سعیده» یا «ناهید» هیچ اشاره‌ای نشد که هر دو هم‌سن و سال مریم بودند، هر دو در مدرسه مهری هرات دانش‌آموز بودند. هر دو قصد داشتند تا در دانشگاه کابل درس بخوانند. کاملاً آشکار بود که پانزده سالگی برای آن‌ها سن خوب و مناسب ازدواج نبود. نرگس ادامه‌داد:

تازه ایشون هم یه فقدان بزرگی داشته. زنش، شنیدیم که، ده‌سال پیش وقت زایمان بچه‌ش مُرده. و بعد، سه سال پیش، پسرش تو رودخونه غرق شده.

خیلی ناراحت کننده‌س، بله. چندسال اخیر رو دنبال عروس بوده، منتها هنوز که هنوزه عروس مناسبش رو پیدا نکرده.

مریم به جلیل نگاه کرد و گفت:

من نمی‌خوام. من این‌رو نمی‌خوام. مجبورم نکن.

از صدای تو دماغی و لحن ملتسمانه‌اش بیزار بود اما خب، اجتناب‌ناپذیر و تحت کنترل خود نبود.



یکی از زن‌ها گفت: حالا هم منطقی باش، مریم.
دیگر مریم اهمیت نمی‌داد که چه کسی چه حرفی را می‌زد.
او کماکان به جلیل خیره بود، منتظر بود تا او نطق کند و بگوید که هیچ‌کدام از این حرف‌ها درست نبود.
_ تو نمی‌تونی همه عمرت رو این‌جا بگذرونی.
_ دلت نمی‌خواد که یه خانواده از خودت داشته باشی؟
_ بله. یه خونه. بچه‌های خودت؟
_ تو باید ادامه بدی...
_ درسته که تو ترجیح می‌دی با یه هم‌ولایتی ازدواج کنی. یه تاجیکی، اما رشید همه ستون بدنش سلامت و همچنین بهت علاقمنده. اون خونه و شغل داره. واقعاً فقط این چیزان که مهمن، مگه نه؟ تازه کابل هم شهر زیبا و هیجان‌انگیزیه. ممکنه دیگه همچین فرصتی گیت نیاد.
توجه مریم به سمت همسران جلب شد. او گفت:
_ من با ملّا فیض‌الله زندگی خواهم کرد. اون من رو به قبول می‌کنه. می‌دونم که این کار رو می‌کنه.
خدیجه گفت: این خوب نیس. اون پیره و خیلی...
او به دنبال لغت مناسب گشت، و مریم آن لحظه می‌دانست که او با تمام وجود می‌خواست بگوید که او رو به ...
او درک کرد که آن‌ها قصد داشتند چه کار کنند.
ممکن است دیگر همچین فرصتی پیدا نکنی.
همین‌طور هم همچین شانس در خانه آن‌ها را نخواهد زد.
آن‌ها با تولد مریم روسیاه شده بودند، و این تنها شانس آن‌ها بود تا یک‌بار و برای همیشه آخرین اثر رسوایی همسرشان را پاک کنند.
او را رد می‌کردند تا به جای دوری برود چون او نمونه متحرک، زنده و مجسم یک فضاقت بود.
عاقبت خدیجه گفت: اون خیلی پیر و ضعیفه. و وقتی که اون... فوت کنه... قراره تو چی کار کنی؟ تو می‌شی یه بار اضافه واسه خونواده‌ش. قوز بالا قوز.
_ همین‌طور که حالا بار اضافی رو دوش مایی.
مریم تقریباً با چشم‌هایش این جمله ناگفته‌را دید که مانند نفس مه‌آلودی که در یک‌روز سرد زمستانی از دهان خدیجه خارج می‌شود.
مریم خودش را تصور کرد در کابل، شهری بزرگ، غریب و شلوغ که جلیل یک‌بار برایش تعریف کرده بود که کابل در ششصد و پنجاه کیلومتری از شرق هرات قرار دارد.
ششصد و پنجاه کیلومتر.
بعیدترین مسافت طی کرده‌اش تا کلبه همان دو کیلومتری بود که پیاده تا منزل جدید کز کرده بود.

او خودش را در آن‌جا در کابل با آن فاصله غیر قابل تصور مجسم کرد، که در خانه غریبه‌ای زندگی می‌کند که باید خودش را با خلق و خو و تقاضا و اوامرش وفق دهد.
او باید پشت سر این مرد، رشید، راه می‌افتاد و تمیزکاری می‌کرد، باید برایش آشپزی می‌کرد، لباس‌هایش را بشوید. و البته که وظایف دیگری هم داشت.
ننه برایش توضیح داده بود که شوهران چه کاری با زنان‌شان می‌کنند. علی‌الخصوص فکر این‌نوع صمیمیت‌ها، که آن‌را اعمالی شاق، دردناک و منحرفی می‌دانست که باعث شد خوف کند و تمام بدنش خیس عرق شد.
باز هم رو به جلیل کرد:
_ به شون بگو، به شون بگو تو اجازه هم‌چین کاری رو به شون نمی‌دی...
افسون گفت: در واقع پدرت از قبل بله رو داده، رشید این‌جاس، تو هرات؛ اون همه راهرو از کابل زده و اومده. قرار «تکاح» برای فردا صبح گذاشته شده. بعدشم سر ظهر به مقصد کابل با اتوبوس می‌رین...
مریم فریاد کشید:
_ به شون بگو...
اکنون دیگر زن‌ها سکوت اختیار کردند. مریم احساس کرد که آن‌ها هم در حال پاییدن جلیل هستند.
همه منتظر بودند. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. جلیل در حالی که با حالتی ضرب‌دریده و دردناک حلقه ازدواجش را در انگشت می‌چرخاند. ساعت داخل کابینت مدام تیک‌تاک تیک‌تاک می‌کرد.
عاقبت یکی از زن‌ها گفت: جلیل جون؟
چشم‌های جلیل آهسته به روی مریم افتاد. مدت خیلی کوتاهی تعلق کرد و سپس نگاهش گرفته شد.
او دهانش را باز کرد، اما تمام آن‌چه از دهانش خارج شد ناله‌ای تک‌بخشی و دردناک بود.
مریم گفت: یه چیزی بگو.
و سپس جلیل هم همان کار را کرد. با صدایی نزار و خَش‌دار گفت:
_ خدا لعنت کنه، مریم، این کار رو با من نکن.
طوری صحبت کرد که گویا او قربانی این ماجراست و کسی دارد بلایی سر او می‌آورد.
و، با آن، مریم متوجه شد که تمام نگرانی‌ها دود شدند رفتند هوا.
همان‌طور که زن‌های جلیل شروع به دلیل تراشی و برهان جدید آوردن کردند، مریم به پایین میز خیره شد.



نگاهش پایه‌های خوش‌تراش میز و انحنای پر پیچ‌وتاپ گوشه‌ها و برق سطح قهوه‌ای تیره‌اش را که منعکس‌کننده بود، دنبال کرد. متوجه شد که هر دفعه که بازدمش را بیرون می‌دهد سطح میز بخار می‌کند و تصویرش از میز پدرش ناپدید می‌شد. افسون او را تا اتاقش در طبقه بالا مشایعت کرد. هنگامی که افسون در را بست، مریم صدای چرخش کلید در قفل را شنید.

۸

صبح روز بعد، پیراهن آستین بلند سبز تیره‌ای به مریم داده شد که روی شلوار سفید نخی بیپوشد. افسون روسری سبز و یک جفت سندل سبز هم بهش داد. او را به اتاقی بردند که میز بلند قهوه‌ای در آن بود. اما حالا یک شکلات‌خوری پر از نقل بادام قندی، یک جلد قرآن و تور سبز و یک‌اینه نیز بود. دو مردی هم حضور داشتند که مریم هرگز آن‌ها را ندیده بود و حدس زد که شهود عقد هستند. و یک ملاً که او را به جا نیاورد پشت میز نشسته بود. جلیل یک‌صندلی بهش نشان داد. کت و شلوار قهوه‌ای رنگ به تن کرده بود همراه با کراواتی قرمز رنگ. موهایش را شسته بود. هنگامی که صندلی را برایش کشید، سعی کرد تا لبخند تشویق‌کننده‌ای بهش بزند. این دفعه خدیجه و افسون سمت مریم نشستند. ملاً به سمت تور سبز حرکت کرد و نرگس پیش از آن که بنشیند تور را روی سر مریم مرتب کرد. مریم به دست‌های خود نگاه کرد.

جلیل به کسی گفت: می‌تونی بگی الان بیاد.

مریم پیش از آن که او را ببیند بویش را شنفت.

بوی سیگار و ادکلن تند شیرین، نه مانند جلیل که ادکلن ملایم می‌زد. بو تمام مشام مریم را پر کرد. از گوشه چشم و از پشت تور سبز مردی قد بلند با شکم برجسته و چهارشانه‌ای را دید که در آستانه در دولاً شده است.

از دیدن قد و هیكلش فک مریم افتاد. چشم‌هایش را بر زمین انداخت و قلبش شروع به تپیدن تند کرد. مریم احساس کرد که در آستانه در کمی تعلل کرد و سپس به آهستگی طی کردن طول اتاق و پا کوبیدن سنگینش را شنید. با هر قدمی که بر می‌داشت شکلات‌خوری هم تکانی می‌خورد. با غرش بمی، خودش را روی صندلی کنار مریم انداخت.

با صدا نفس می‌کشید.

ملاً به همه خوشامد گفت و اذعان کرد که این یک‌نکاح سنتی نخواهد بود.

متوجهم که آقا رشید دو بلیت به مقصد کابل گرفتن و زود باید برن. پس بدلیل ضیق وقت و همین‌طور واسه صرفه‌جویی

در وقت از یک‌سری مراسم سنتی صرف‌نظر می‌کنیم تا این آیین‌رو با سرعت بیشتری جلو می‌بریم. ملاً چند فراز دعا خواند و سپس درباره اهمیت ازدواج سخن گفت. و از جلیل سؤال پرسید که آیا با این ازدواج مخالفتی ندارد. جلیل سرش را پایین انداخت. سپس از رشید پرسید که قاطعانه پای پیوندش با مریم ایستاده است. رسید پاسخ داد: بله.

صدای خش‌دارش مریم را به یاد صدای خرد شدن برگ‌های خشک پاییزی زیر پا انداخت.

و شما، مریم جان آیا این‌مرد را به همسری می‌پذیری؟

مریم کماکان سکوت اختیار کرده بود. صدای سرفه به‌منظور صاف کردن گلو فضا را پر کرد.

صدای زنانه‌ای از سمت پایین میز گفت: بله، می‌پذیره.

ملاً گفت: در واقع خود مریم جان باید بله را بدن. ضمناً رسم اینه که صبر کنه تا سه بار ازش پرسیده‌شه و بعد هم بله را بده. تا نشون بده این‌مرده که طالبشه...

ملاً دو مرتبه دیگر هم ازش سؤال کرد. مریم سکوت کرده بود و پاسخ ملاً را نداده بود. ملاً با تأکید بیشتری بار دیگر از مریم سؤال کرد. مریم احساس کرد جلیل مدام در جایش جُم می‌خورد و وول می‌زند و مدام این‌پایش را روی آن‌یکی پایش می‌اندازد و بر می‌دارد. باز هم صدای صاف کردن گلو در فضا پیچید. دست سفید کوچکی جلو آمد و مقداری خاک‌را از روی میز گرفت.

جلیل زمزمه‌کنان گفت: مریم؟

مریم با صدای لرزان و نا مطمئنی گفت: بله!

اینه‌را به زیر توری آوردند. در ابتدا مریم صورت خود را دید، ابروهایی بی‌حالت، موهای لخت چشم‌های سبزرنگ بی‌روح و بدون فاصله که گاهی اوقات بعضی‌ها گمان می‌بردند که چشم‌هایش چپ است. پوستش لطافتی نداشت و پر از کک‌ومک. به نظرش آمد که پیشانی‌اش کشیده، چانه‌اش خیلی باریک و لب‌هایش خیلی نازک بود.

در کل صورتش دراز بود. صورتی مثلثی‌شکل حتی کمی شبیه به صورت سگی شکاری. با تمام این تفصیلات مریم در کمال تعجب دید که مجموع تمام این اجزای نچسب با این‌که کنار هم هم‌چنین زیبا نبود، اما توی ذوق هم نمی‌زد.

برای اولین‌بار در اینه از گوشه چشم رشید را هم دید:

صورت مربعی شکل سرخ، بینی عقابی، گونه‌های گل‌انداخته‌ای که حاکی از نشاط زیرکانه‌اش بود. چشم‌های پر آب به‌خون نشسته، دهان پر از دندان، با دو دندان پیشین که مثل سفال‌های شیروانی روی هم فشار می‌آوردند و ساییده می‌شدند؛ خط رویش موئی که به‌طرز عجیبی پایین‌تر از حد معمول بود،



به گونه‌ای که بیشتر از دو انگشت تا ابروهای پر پشت جا برای پیشانی باقی نگذاشته بود؛ سپس موهای پرپشت جو و گندمی. نگاه‌های خیره‌شان برای لحظه‌ای در اینه به هم گره خورد و سپس گرفته شد.

مریم با خود اندیشید که این صورت شوهر من است. حلقه‌های باریک طلائی را که رشید از جیب کتش بیرون کشید رد و بدل کردند. ناخن‌هایش زرد قهوه‌ای بود مانند سیبی که درونش فاسد شده است.

و نوک بعضی از ناخن‌هایش پیچیده و نامرتب بود. زمانی که مریم می‌خواست حلقه را به انگشت او بیندازد دست‌هایش آشکارا می‌لرزیدند پس رشید کمکش کرد. حلقه خودش کمی تنگ بود و اما رشید هیچ مشکلی نداشت که به زور هم که شده بود حلقه را از بند انگشت‌هایش رد کند و بچپاند در انگشتش. رشید گفت: بفرما.

یکی از زن‌ها گفت: حلقه قشنگیه، مریم. خیلی دوست‌داشتنیه. ملاً گفت: نوبتی هم باشه نوبت امضاء کردن سند عقده. مریم در حالی که از خیره بودن دیگران به خودش آگاه بود، نامش را امضا کرد: میم، ر، ی و باز هم میم.

سری بعدی که مریم در قراردادی نامش را امضاء کرد، بیست و هفت سال بعد بود، در آن جا هم ملاًیی حضور داشت. ملاً گفت: الآن دیگه زن و شوهرین، مبارکه.

رشید در اتوبوس رنگارنگ منتظر ایستاد. مریم نمی‌توانست از آن جایی که با جلیل پشت سپر عقب اتومبیل ایستاده بود او را ببیند و تنها چیزی که ازش به چشم می‌آمد دود سیگارش بود که از پنجره پایین کشیده شده می‌دید.

اطرافشان برخی از مردم به هم دست می‌دادند و خداحافظی می‌کردند. قرآن را می‌بوسیدند و از زیرش رد می‌شدند. پسرهایی پابرنه در میان مسافران وول می‌خوردند و صورت‌شان پشت سینی‌های سیگار و آدامس دیده نمی‌شد.

جلیل سرگرم گفتن حرف‌هایی درباره کابل بود: کابل جای قشنگیه و «بابر» امپراتور «مغول» خواست که اون رو اون جا خاک کنن.

مریم خوب می‌دانست که صحبت‌های جلیل تمامی ندارند و سپس نوبت تعریف کردن از: باغ‌ها، مغازه‌ها، درختان و آب و هوایش می‌رسید. سپس هم نوبت این می‌رسید که مریم سوار اتوبوس شود و اتوبوس حرکت کند و او پایه پای اتوبوس راه برود و برایش دست تکان دهد.

و مریم نمی‌توانست خودش را قانع کند تا اجازه این کار را به او بدهد. او گفت: من قبلاً تو رو می‌پرستیدم.

جلیل باقی جمله‌اش را قورت داد. دست‌هایش را تا کرد و سپس وا کرد. یک زوج جوان هندی، در حالی که زن بچه بغل بود و شوهر چمدانی را پشت خود می‌کشید، از بین‌شان گذشتند. جلیل به خاطر

تعلل به وجود آمده سپاسگزارشان بود.

آن‌ها عذرخواهی کردند و جلیل مؤدبانه لبخندی به‌شان زد.

روزهای پنج‌شنبه، من ساعت‌ها چشم‌انتظارت می‌شستم، ان‌قده نگران نیومدنت می‌شدم که حالم بد می‌شد.

سفر طولانی‌ای داری. باید چیزی بخوری.

او ادامه داد:

می‌تونم نون و پنیر بز برات بخرم.

همیشه خدا بهت فکر می‌کردم. همیشه دعا می‌کردم صد سال عمر

کنی، من نمی‌دونستم. نمی‌دونستم که مایه ننگتم.

جلیل به پایین نگاه کرد، و، مثل گول بچه‌ای با پاشنه کفشش شروع به کندن زمین کرد.

من باعث ننگت بودم.

من من کنان گفت: تو کابل بهت سر می‌زنم. ما دوتایی خواهیم...

مریم گفت: نه، نه، سر زن، نمی‌خوام ببینمت. نیا، حتی نمی‌خوام

خبری ازت بشنوم. هیچ وقت. هیچ وقت.

جلیل نگاه جریحه‌داری بهش انداخت.

همه چی، من و تو، قصه‌مون، تموم می‌شه. همین جا، همین حالا. خدافظیت رو بکن.

با صدای زبری گفت: من رو این جوری ترکم نکن.

آن قدر برام ارزش قائل نبودی که بهم زمان بدی تا با ملاً فیض‌الله خدافظی کنم.

چرخید و به سمت اتوبوس قدم زد.

می‌توانست صدای قدم‌هایش را که دنبالش می‌کرد، بشنود. هنگامی که به در هیدرولیکی اتوبوس رسید، صدایش را شنید:

مریم جون.

از پلکان بالا رفت. اگر چه می‌توانست از گوشه چشم جلیل را ببیند که موازی‌اش جلو می‌آید، اما حتی از پنجره به بیرون نگاه نکرد. از راهرو گذشت و به عقب اتوبوس جایی که رشید درحالی که چمدان مریم را بین پاهایش گذاشته و نشسته بود، رفت.

هنگامی که جلیل کف دستش‌هایش را روی شیشه گذاشت و با انگشت‌هایش روی شیشه، پشت سر هم ضرب گرفته بود مریم باز هم نگاهش نکرد.

هنگامی که اتوبوس با تکان شدیدی به سمت جلو حرکت کرد. رویش را برنگرداند تا پا به پای اتوبوس دویدنش را ببیند. و هنگامی که اتوبوس به راهش ادامه داد، به عقب نگاه نکرد تا که دور شدن و ناپدیدشدنش را در میان گردوخاک بلند شده و دود آگروز ببیند.

رشید که صندلی کنار پنجره و وسطی را تصاحب کرده بود دست‌های زمختش را روی دست‌های مریم گذاشت و گفت:

اونجارو نگاه، دختر.

درحالی که آن حرف را زد نگاهش به بیرون از پنجره بود. گویا چیز مهم‌تری چشمش را گرفته بود. ■





بودن داشتند. شبیه هواپیماهایی در حال سقوط یا برگ‌های پاییزی، میوه‌هایی که با سرعت زمین خورده، سیاهی دیوانه وار معلق در دل کسانی که قصد خودکشی داشتند، صدها بار، هزاران بار شیرجه شناگران و معلق ماندنشان برای لحظه‌ای کوتاه و توقف دنیا ا حس پرنده‌ای جنگلی بودن که سقوط کرده ولی به زمین نمی‌خورد و زخمی بر نمی‌دارد. جذابیت اعتیاد آور تعلق نداشتن به هیچ جایی، آزاد و رها روی بستری نرم فرود می‌آیند.

با چغولی یکی از همسایه‌ها آن شب از طرف پدرانشان جایی از بدنشان نماند که شلاق نخورده باشد. همچنین اخطار گرفتند که اگر یک بار دیگر پا در باغچه دیمتری بگذارند، قلم پایشان را می‌شکنند.

یک روز صبح آپو اسب‌گاری را دید که به سمت درام می‌رفت. چشم در چشم می‌ستک شد و آنچه در دستشان بود توی دهانشان چپانده و پریدند و از پشت گاری اسب را بغل گرفته و اینگونه به دنبال اسب‌گاری روان شدند. زمانی که با گاری جلو مسجد روبرو شدند می‌ستک با یک لنگ پا با چابکی به پهلوئی گاری پریده و با دو دست آن را گرفت. از طرف دیگر آپو پرید و پشت توپ نشسته و از طناب بغل پاهای می‌ستیک که به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌شد، آویزان شد.

آن‌ها بدون هیچ زحمتی، به رفتن ادامه دادند و جذابیت نفس گیر سرعت را تجربه کردند. لحظه‌ای بعد مابین حس و ترس و پشیمانی برای برگشتن به خانه‌شان دعا کردند. برای رها کردن گاری و پریدن از آن منتظر کم شدن سرعت گاری شدند ولی گاریچی سرعت می‌گرفت و آنها با فشار دادن دندان‌هایشان و تنگ کردن چشم‌هایشان سعی می‌کردند دوباره هجوم برای پریدن را از سر بگیرند. مسجدها، خانه‌ها و محله‌هایی را که قبلاً هیچ کدامشان را ندیده بودند، پشت سر گذاشتند. در جواب دست اندازه‌ها و گودال‌هایی که گاری در آن می‌افتاد، مشتشان را گره کرده و حواله می‌دادند. روی آسفالت صاف و یکدست که می‌رسیدند. موهایشان به پشت می‌خوابید و با طوفانی در چشم‌هایشان با تعجب و شوق به جاده قدیمی صاف و پرسن و یکدست نگاه می‌کردند و پیش می‌رفتند.

تا این لحظه به این شکل ادامه یافت. تا اینکه اسب و گاری وارد جاده‌ای سنگلاخی شد و با عبور از آن به سفر خود پایان داد. برای بچه‌ها با سری که گیج می‌رفت و زانوهایی که می‌لرزید و دور شدن از خانه با فاصله‌ای نیم کیلومتری کار آسانی نبود،

در خیابان‌های پشتی فاتح از محله‌های قدیمی استانبول زندگی می‌کردند. اول صبح تکه‌ای نان و قالبی پنیر بر می‌داشتند، اگر پنیر نبود، مشت زیتون برداشته و می‌رفتند سمت خانه‌ای با طرح رومی. آن وقت با تکه الوار صاف و پهنی از روی پله‌های خانه به سمت پایین سر می‌خوردند و آن پایین در برابر منظره‌ای غمناک که با تلفیقی از خرابه‌ها و سبزی‌ها احاطه شده بود، صبحانه می‌خوردند.

از میان پسرهای کسی که آخرین لقمه را خورده و با زبانش دور دهانش را هم پاک کرده بود. به سمت کسی که برنده زودتر تمام کردن صبحانه بود و با غرور آنجا ایستاده بود، برگشته و گفت:

«حوصله‌ام سر رفته، حالا چیکار کنیم؟»

همه محله، راه‌ها، خرابه‌ها، باغچه‌های همسایه هر جای قابل تصویری، زمین بازی بچه‌ها بود. صبح روز گذشته از روی پله‌های جدید همانطور که نانشان را به دندان می‌کشیدند، سر خوردند و چشمشان خورد به تشک فیزی دو نفره‌ای که کنار آشغال‌ها افتاده بود. می‌ستک بلافاصله چشم‌هایش برقی زده و به اوپا پیشنهاد بردن تشک به باغچه دیمتری را داد.

هر چند هر دویشان به زمان دیمتری نرسیده بودند ولی داستان‌ش را زیاد شنیده بودند. جسد این مرد که در زمان حیات خود از خانه‌اش بیرون نیامده بود، پانزده سال قبل، بر اثر بوی تعفنی که به خیابان رسیده بود و تجمع موش‌ها جلو در خانه‌اش توجه همه را به خود جلب کرده و کشف شد. بعد از آن روز، خانه هم مثل صاحبش هر روزی که می‌گذشت کمی بیشتر فرسوده شده و به فراموشی سپرده می‌شد.

به مرور زمان، دیوارهایش خود بخود تخریب شده بود. در یک شب زمستانی کف پوش‌های چوبی خانه آتش گرفته و بخش بزرگی از آن سوخته بود. ورود به آن خانه و باغچه‌اش مثل همه بچه‌های دیگر برای آپولو و می‌ستک هم ممنوع شده بود.

اما آن روز صبح وقتی هیچ کسی آن دور و اطراف نبود، تشک دونفره را روی پشت خود حمل کرده و آن را به باغچه و از آنجا به بالکن خانه دیمتری برده بودند. بعد از روی چوب‌های پر سرو صدای کف خانه گذشته و از روی راه پله‌ها به روی ایوان طبقه دوم برده بودند. سپس دست‌هایشان را از دو طرف باز کرده و بدن‌های نحیفشان را روی تشک انداخته بودند.

مرغان دریایی و نایلون‌های پلاستیکی که توسط باد به روی هوا بلند شده بودند، منظره روبروی اتاق دیمتری بود. حس معلق



برگشتن توسط افرادی که به منطقه آشنا بودند و سوار کردنشان پشت کامیون و برگرداندنشان. آن روز از طرف پدرانشان به فلک بسته شدند و شلاق خوردند و توپ‌هایشان در آتش انداخته شده و سوخت. بیرون رفتن از خیابان برایشان ممنوع شد. برای همین وقتی میستک پرسید :

«حوصله‌ام سر رفته حالا چیکار کنیم؟» هر دو می‌دانستند که باز هم عصبانی شدن پدرانشان نمی‌تواند مانع از شروع ماجرای جدیدی شود.

آپو از جیبش سنگ مرمری در آورد و مشغول پرت کردن آن به هوا و گرفتنش شد. سنگ رها شد و از بالا به پایین روی پله‌ها جست زنان سقوط کرد. هر دو به هم نگاه کردند. آپو بلند شد ایستاد و به سمت تخته پاره‌های های چوبی فرسوده راه افتاد. میستک خنده کنان دنبالش راه افتاد. همچنان که آخرین پرشش را کرد گفت: «مگه ما پرواز نمی‌کنیم به طرف پایین؟»

میستک جستی زد و پرید و بعد ایستاد و به آپ گفت: «آره پسر» بعد پوزخند زنان ادامه داد:

«به نظرت کمی دلتنگ پرواز کردنمون نشدیم؟»

اولین تخته چوبی را میستک گذاشت روی پله‌ها و رویش نشست و گیره روی تخته را با دست‌هایش گرفته و پاهایش را به دو طرف باز کرده و خودش را رها کرد و جست زنان پله به پله سر خورد. با سرعت گرفتن تخته، پاهایش به پله‌ها خورد، با دست کنترل کرده و سرعتش را کم کرد، طوری که مسیر تخته عوض شد و بعد ایستاد.

بعد نوبت اوپا بود. او پاهایش را بالاتر گرفت و با شتاب بیشتر، مسیر طولانی‌تری را سر خورد. گاه با هم و در یک زمان، گاه پشت سر هم و پیایی سر خوردند. بعد یکی رفت پایین پله‌ها ایستاد و میزان اوج گرفتن یکی دیگر را مشخص کرد. با هم مسابقه دادند که کدام یکی بیشتر اوج گرفته و مسیر طولانی‌تری را سر خورده. مراحل را شمردند. کمی با هم دعوا کردند، کمی بعد دوباره آشتی کردند. باد تندی که می‌وزید، عاشق گونه‌های بچه‌ها شد و عطر و بوی درخت انجیر بلند شد و خلیج به وجد آمد، از این دو کوک جسوری که جست و خیز می‌کردند. دیمیتری از روی بالکن و با گوشه چشم این دو کودک بدون سرپرست را دید که اوج می‌گرفتند. آن‌ها حتی می‌توانستند تا آغوش دریا اوج بگیرند. جهانگرد شاد، کشیش ارتدکس و سبزی فروش مقدونیه و پرنده قلدر شکاری و ماست آلبانی‌ای و آن جوان سیبیل کلفت عثمانی که جلو کافه‌اش نشسته بود و نگاه می‌کرد و به دقت مواظب بود و باغچه های محله، یا مثل لامپ‌های لوکس آبی رنگ، همه و همه از همان بالای شیب تا رسیدنشان به پایین یکی یکی غیب می‌شدند. با تخته پاره‌های پرنده خود، پرواز کنان از محله‌ها و خلیج و شهرها عبور کردند. تازه واردها از این کار خوششان نیامد و آرامش مارمولک‌ها به هم خورد. بچه‌های آرام و ساکت محله برای مادرانشان خبرچینی کردند. مسن‌ترها ابرو بالا انداختند و تحصیل کرده‌ها نصیحتشان کردند. اوپا و میستک دریافتند که راه گریزی از شلاق خوردن شبانه نیست و بدون شلاق خوردن برایشان کودکی کردن و کودکانه زیستن امکان پذیر نیست. ■





گفت؛ اما همسرش صبورانه به حرفها و سرزنشهای نامعقول بن توثیت گوش داد، چون می دانست که آن حرفها از صمیم قلب نیستند. او از داروهای بسیاری برای درد دندان بن توثیت استفاده کرد، از گذاشتن فاصله موش روی گونه اش، استفاده از مایع قوی که عقرب در آن نگهداری می شد، گذاشتن یک قطعه واقعی از لوحی که حضرت موسی آن را شکسته بود روی گونه... بن توثیت هر بار احساس می کرد درد بخاطر فاصله موش یا مایع قوی... کم می شود، اما این احساس خیلی طول نمی کشد و هر بار درد با شدت بیشتری برمی گشت.

در لحظه های آرامش و استراحت با فکر کردن به خر کوچکش (همان معامله پرسود) به خودش دلداری می داد و رؤیا می دید، و وقتی حالش بدتر می شد، ناله می کرد و زنش را سرزنش و تهدید می کرد که اگر درد فروکش نکند سرش را محکم به تخته سنگی می کوبد.

از درد، روی پشت بام مسطح خانه اش از گوشه ای به گوشه دیگر راه می رفت، واز اینکه نزدیک خیابان شده بود احساس شرمندگی می کرد، زیرا مثل یک زن سرش را با روسری بسته بود. چندباری بچه ها دوان دوان به طرفش دویدند و با اشاره به او تند و سریع گفتند «عیسی ناصری». بن توثیت مکث کرد، مدتی به آنها گوش کرد، صورتش چروکید، اما بعد با عصبانیت پایش را به زمین کوبید و دنبال بچه ها دوید. او مردی مهربان بود و بچه ها را دوست داشت، اما حالا از آنها عصبانی بود که با حرفهایشان او را آزار می دادند.

برایش جای تأسف بود که جمعیت زیادی در خیابان و همسایه ها روی پشت بام جمع شده بودند و هیچ کاری انجام نمی دادند و با کنجکاوی به او نگاه می کردند، که مثل یک زن سرش را با روسری بسته بود. در حال پایین رفتن همسرش گفت:

«نگاه کنید، آنجا، آنها سارقین را می برند. شاید این حواستان را پرت کند.»

بن توثیت با عصبانیت گفت: «بگذار تنها باشم. نمی بینی چقدر از درد رنج می کشم؟»

اما در کلمات همسرش نوید مبهمی بود که ممکن است درد دندانش تسکین یابد. با بی میلی و اکراه به سمت زده رفت. سرش را از یک طرف خم کرد، یک چشم را بست و با دست فکش را گرفت، با صورتی که ظاهری ترسناک و گریان داشت به خیابان نگاه کرد.

در آن روز وحشتناک، که دنیا دچار بی عدالتی جهانی شد و عیسی مسیح را همراه با سارقین در گلگتا^۱ (جلجتا) به صلیب کشیدند. در آن روز، از اوایل صبح، بن توثیت تاجر، از دندان درد شدیدی عذاب می کشید. دندان دردی که از روز قبل شروع شده بود و تا غروب ادامه داشت. درد، اول از فک راستش شروع شد؛ به نظر می رسید از دندان کناری دندان عقل است که کمی بالا زده، چون وقتی با زبانش، دندان را لمس می کرد احساس درد داشت، اما پس از عشای ربانی، درد بقدری کم شده بود که فراموشش کرده بود، بخصوص که در آن روز معامله ای سودآور انجام داده بود، الاغ پیری را به با یک جوان وقوی معامله کرده بود.

بقدری از این دادوستد شاد بود که متوجه هیچ درد و نشان شومی نبود و به خواب عمیقی رفت، اما درست قبل از سپیده دم، چیزی شروع به برهم زدن آرامشش کرد. انگار یک نفر برای کار مهمی صدایش می کرد. وقتی با عصبانیت از خواب بیدار شد دندان درد می کرد. دردی تیز و متهای آزارش می داد. نمی توانست بفهمد این همان دندان درد دیروزی است یا درد دندانهای کناری آن است.

تمام سر و دهانش از احساس وحشتناک درد پر شده بود انگار مجبورش کرده بودند هزاران میخ تیز و داغ را بجود. مقداری آب از کوزه سفالی خورد. برای یک دقیقه، شدت درد کم و مثل موج در نوسان بود، حس خوشایندی نسبت به دردهای قبلی برایش داشت.

دوباره دراز کشید. خوشحال، نه برای دندان دردش بلکه به یاد الاغ جدیدش، کم کم داشت به خواب می رفت، اما پنج دقیقه بعد از خوردن آن آب گرم، درد دندانش شدیدتر از قبل شروع شد. روی تخت نشست و مثل آونگ (پاندول ساعت) به عقب و جلو حرکت کرد.

به نظر می رسید از فشار درد صورتش چروکیده و کوچک شده، یک قطره عرق سرد، از نوک بینی اش آویزان بود. از شدت درد به جلو و عقب تاب می خورد وناله می کرد. با دیدن اولین اشعه های خورشید، انگار مقدر شده بود گلگتا و سه صلیب را ببیند تا کمی دردهایش فروکش کند.

بن توثیت مرد خوبی و مهربانی بود که از هر بی عدالتی متنفر بود، اما وقتی همسرش از خواب بیدار شد، با اینکه از درد به خودش می پیچید و مثل یک شغال ناله و زاری می کرد، با دشواری دهانش را باز کرد و حرفهای بسیار ناخوشایندی به او



خیابان که باریک و شیپی رو به بالا داشت پر شده بود از گرد و غبار جمعیت عظیمی که با بی‌نظمی به سمت سربالایی در حرکت بودند و بی‌وقفه فریاد می‌زدند. در وسط جمعیت خروشان، مجرمانی حرکت می‌کردند که زیر وزن صیلب‌هایشان خم شده بودند، و شلاق‌های سربازن رومی مانند مارهای سیاه بالای سرشان می‌چرخید.

یکی از مردها، با موهای بلند روشن و خرقه‌ای پاره و خون‌آلود، پایش روی سنگی که انداختند، لغزید و تلو تلو خورد. فریاد جمعیت بلندتر شد و مانند آب دریای رنگی دور مرد جمع شدند. بن‌توویت ناگهان از درد به خود لرزید، احساس کرد کسی سوزن داغی را در دندان‌هایش فرو کرده و آن را در آنجا می‌چرخاند. ناله‌ای کرد، خشمگین و عصبی و بی‌تفاوت از نرده دور شد و با حسادت گفت:

«چطور می‌تواند فریاد بزنند»

بعد آنها را با دهان گشاد و دندان‌های سالم تصور کرد، اگر خودش سالم بود چطور فریاد می‌زد؟ این درد دندان‌هایش را شدیدتر کرد آنقدر که مدام سرودهایش را تکان می‌داد و می‌غرید موو- مو-

همسرش گفت: «می‌گویند که او کور را شفا می‌دهد»، و قلوبه سنگ کوچکی را نزدیک جایی که عیسی خمیده پای دیوار ایستاده بود، پرتاب کرد. عیسی با تازیانه از جا بلند شد و آهسته حرکت کرد.

بن‌توویت طعنه‌آمیز گفت: «البته، البته! او باید درد دندان من را درمان می‌کرد، و با خشم و ناراحتی ادامه داد «چه گرد و غباری بلند کردند! مثل گله گاوها! همه آنها را باید با چوب زدا سارا، من را پائین ببر.»

حرف همسرش درست بود تماشای جمعیت و مجرمین، حواس بن‌توویت را کمی منحرف کرده بود؛ شاید هم فضله موشها کمکش کرده، به‌رحال توانست بخوابد. هنگامی که بیدار شد، درد فروکش کرده بود و فقط تاول کوچکی روی فک راستش درست شده بود.

همسرش به او گفت: «اصلاً چیز مهم و قابل توجه‌ای نیست»، اما بن‌توویت لبخند زیرکانه‌ای زد چون می‌دانست همسرش آنقدر مهربان است که دوست دارد چیزهای خوشایند به او بگوید. ساموئل دباغ (چرمساز)، همسایه‌اش پیشش آمد، و

بن‌توویت او را به دیدن الاغ کوچک جدیدش برد و مغرورانه به تعریف و تمجیدهای ساموئل دباغ درباره خودش و خرش گوش داد. سپس هر سه نفر بخاطر کنجکاوی سارا برای دیدن آدم‌هایی که مصلوب شده بودند به گلگتا رفتند.

در راه، بن‌توویت، با جزئیات، از درد فک و دندان‌هایش که از دیروز شروع شده بود برای ساموئل گفت و برای نشان دادن دردی که کشیده چهره‌اش را شبیه آدم زجر کشیده (شبیه شهید در راه خدا) نشان داد، و با ناراحتی چشمان خود را بست، سرش را تکان داد. ساموئل دستی به ریش خاکستریش کشید و سرش را با دلسوزی تکان داد و گفت: «اوه، چقدر درد کشیدی، چقدر وحشتناک»

بن‌توویت که از احساس همدردی ساموئل خوشش آمده بود باز داستان را برایش تکرار کرد، برای لحظاتی به یاد گذشته افتاد هنگامی که اولین دندان‌هایش که در فک سمت چپی خراب شده بود.

غرق در یک گفتگوی جالب به گلگتا رسیدند. خورشیدی که قرار بود در آن روز وحشتناک بر جهان بدرخشد، قبلاً آنسوی تپه‌های دوردست غروب کرده بود، تاریکی تمام فضا را گرفته بود و خورشید در غرب همچون نوار باریک ارغوانی-قرمز مانند لکه خون در حال سوختن بود. صلیب‌ها در پس‌زمینه تاریکی به طرز اسرار آمیز و شومی ایستاده بودند و در میانه پای صلیب چهره‌ها نامشخص و ناخوشایند دیده می‌شد.

جمعیت خیلی وقت پیش متفرق شده بودند. هوا کم‌کم خنک می‌شد. بن‌توویت نگاهی سراسری به آدم‌های مصلوب شده انداخت و بعد بازوی ساموئل را گرفت و به سمت خانه‌اش پیچید. او که احساس می‌کرد در آن موقع بهتر است سخنوری کند، اشتیاق داشت تا داستان دندان‌هایش را تمام کند. در حرکت به سوی خانه، قیافه آدم زجر کشیده (شبیه شهید در راه خدا) را به خودش گرفته بود و سرش را تکان می‌داد و با مهارت ناله می‌کرد؛ در حالی که ساموئل مدام سرش را تکان می‌داد و از سر دلسوزی آه می‌کشید؛ شب از دشتهای دوردست و سوزان، از عمق ناپاکیها و کوته فکری‌ها بالا می‌آمد. به نظر می‌رسید که آرزود دارد تا این جنایت بزرگ زمین، از دید بهشت پنهان بماند. ■

انجیل لوقا ۲۳: ۳۳ و انجیل یوحنا ۱۹: ۱۷. این مکاناز مجموعه نمازخانه و کلیساهایی تشکیل شده که زائرین با یاد کردن از مصائب عیسی از آن عبور می‌کنند.

انام تپه‌ای است که رومی‌ها در آن عیسی مسیح را به صلیب کشیدند گلگتا در بیرون دیوارهای دفاعی اورشلیم واقع است. نام این تپه در هر چهار انجیل آمده‌است: انجیل متی ۲۷: ۳۳، انجیل مرقس ۱۵: ۲۲،





ترجمه «اگر نمی توانستم گریه کنم»

«دانیل اریکو»؛ ترجمه «گیتا بختیاری»

IF I COULD NOT CRY

poet: Daniel Errico

اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک درخت برفی در زمستان خواهم بود.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک رودخانه خواهم بودم که نیاز به جریان دارد.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک ماه خواهم بود، با لبخندی آنقدر بزرگ که نمی توان آن را دید.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک پرنده در قفس خواهم بود که می خواهم پرواز کنم.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک باغبان خواهم بود که منتظر آب هستم.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک آتشفشان خواهم بود، عصبانی و آماده انفجار.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... باد خواهم بود مقابل یک انبارعلوفه، که قادر نبودم به گذشته بروم.
اگر نمی توانستم گریه کنم ... یک الماس خواهم بود در زیرزمین، مخفی و پنهان.

اما من درخت نیستم،

یا رودخانه،

یا ماه

یا پرنده،

یا یک باغ

یا یک آتشفشان،

یا باد،

یا یک الماس

■ من، من هستم





کلمانس بر این عقیده تاکید دارد که این حادثه، تنها نمونه‌ای از بی‌ارزشی و بدی طبیعت اوست. او آن را به عنوان نماد نهایی فرومایگی خود و دلیلی که دنیا همیشه به او خواهد خندید، انتخاب می‌کند. چون کسی نیست که او را به خاطر ریاکاری‌اش تنبیه کند، آن را به خود می‌گیرد تا برای همیشه در احساس گناه خود غوطه‌ور باشد. او خود را از خانه، از شغل پیروزمندانه و از زندگی راحت محروم می‌سازد. او خودش را در یک کافه کوچک و کثیف در آمستردام رها می‌کند تا گناهان خود را به کسی که گوش می‌دهد، اعلام دارد. او این را تقریباً به عنوان یک مأموریت بخشایش می‌بیند. او به دیگران می‌آموزد که پیش از اینکه خود فریبی ناخودآگاه، آن‌ها را به ناامیدی بکشاند، بدی درونی خود را بشناسند.

در جایی که کلمانس که قبلاً منفعل بود، در مجازات خود ابتکار عمل را به دست می‌گیرد، دریاورد مهاجم کاملاً برعکس عمل می‌کند. او فقط از تحقیر دیگران رنج می‌برد؛ هم‌کشتی‌هایش آلباتروس مرده را دور گردنش آویزان می‌کنند، چون فکر می‌کنند که او، بخت و اقبال آن‌ها را به قتل رسانده است، و ارواح کسانی که او را به خاطر رفتار بی‌فایده‌اش نفرین کرده‌اند. دریاورد مقدر است که نخست از شر استهزاء هم‌کشتی‌هایش رنج ببرد، سپس گناه نابودی آن‌ها را در داستان وی می‌گذارند و بعدها در نتیجه انتقام دراز و طولانی‌مدت ارواح را از بین می‌برند. این ارواح هستند که او را وادار می‌کنند تا داستان غم‌انگیزی را با غریبه‌ها در میان بگذارد، نه اینکه تقلای وجدان خودش مسبب آن باشد.

به نظر می‌رسد که او مایل نیست مسئولیت اقدامات خود را به عهده بگیرد. او آلباتروس را کشت، چون می‌خواست، و چون می‌دانست که فقط یک پرنده است. اگر چیزی از دل آن بیرون نمی‌آمد، به سادگی راه می‌رفت و همه چیز را فراموش می‌کرد. او مثل کلمانتس احساس گناه نمی‌کرد و مسلماً هنگامی که تیری در قلب آلباتروس فرو می‌رفت، چشمان آلباتروس را به خاطر نمی‌آورد. او به مداخله شدید دیگران نیاز داشت تا احساس ندامت کند. فقط می‌توانست احساس گناه خود را از رنجی که به محمل شده بود درک کند. وقتی او زیبایی جست‌وخیز مارهای آبی را توصیف می‌کند و می‌گوید که آن‌ها را ناخودآگاه تقدیس کرده است، سخت است که بگوییم واقعاً چه احساسی دارد. آیا او آن‌ها را تقدیس می‌کند که به درک کامل ارزش هر موجود زنده‌ای رسیده است، یا صرفاً به آزادی

ژان باتیست کلمانس در «سقوط» آلبر کامو، و دریاورد کهن مرموز در «منظومه دریاورد کهن» اثر سمیوئل تیلر، هر یک چیزی را تجربه می‌کنند که جهان‌بینی و دیدگاهشان را نسبت به خودشان به طور اساسی تغییر می‌دهد. آن‌ها که متکبر و بااعتماد به نفس هستند، هر دو در روبرو شدن با نقایصی که دارند، دچار ضربه روحی می‌شوند. با این حال، روش برخورد آن‌ها با احساس گناه و مسئولیتشان کاملاً متفاوت است.

جرم کلمانس بیشتر شبیه یک اشتباه است. با وجود اینکه او شاهد غریبه‌ایست که دست به خودکشی زده و دارد در زیر آب‌های رودخانه سن غرق می‌شود، برای کمک به او هیچ کاری نمی‌کند؛ با اینکه وقتی که او در زیر آب‌های رودخانه سن فرو می‌رود، آشکارا برای کمک فریاد می‌زند. کلمانس توسط شک و تردید و احساس گناه شکنجه می‌شود. آیا وظیفه او بود که وی را نجات دهد؟ اصلاً حق داشتن همچین کاری را هم داشت؟ او از آنجا رفت چون ترسیده بود یا بی‌تفاوت بود؟ و در عین حال، انفعال او در واقع برابر با یک عمل قتل تلقی می‌شود؟ تمام این پرسش‌ها، سال‌ها ذهنش را با "آن فریادی که سال‌ها پیش، پشت سرم به صدا در آمده بود" آزار می‌داد.

جرم دریاورد، اگرچه در ماهیت بسیار کنش‌گرانه است، به ندرت می‌تواند به عنوان یک جرم در نظر گرفته شود. دریاورد، بی‌هدف به یک آلباتروس که بر کشتی او لانه می‌کند، شلیک می‌کند. او نه برای غذا به آن نیاز دارد و نه برای دفاع از خود آن را می‌کشد. او حتی به طور خاص از حضور آن عصبانی نیست. در واقع، دریاورد هرگز به خود یا شنونده خود هیچ دلیلی برای این کار ارائه نمی‌دهد. به نظر می‌رسد که او این کار را از ملال، بی‌رحمی مطلق، یا یک عامل ناخودآگاه دیگر، که او یا بی‌میل است یا قادر به درک آن نیست، انجام داده است.

وقتی مسئله احساس گناه آن‌ها مطرح می‌شود، به نظر می‌رسد که آن‌ها نقش‌ها را عوض می‌کنند. جرم انفعالی کلمانس از عدم مداخله، با خشونت غیر منتظره‌ای به تخیل او باز می‌گردد. کسی نیست که شاهد جنایت او باشد، کسی مقصر نیست و او را تنبیه نخواهد کرد. خیلی سخت است که با اطمینان بگوییم که این یک جرم بوده است. خود آن زن، خودش را از پل به بیرون پرت کرد. حتی اگر پس از آن هم از این کار پشیمان شود، می‌توان آن را به عنوان مجازاتش در نظر گرفت که زندگی خود را بدیهی فرض کرده و با خودخواهی به احساسات ناامیدی خود نسبت به عشق دوستان و بستگانش ارزش می‌نهد. اما



و شادی آن‌ها رشک می‌برد؟ آیا او فقط می‌خواهد همه رنج‌ها و اشتباهات خود را فراموش کند و بدون فکر در گردبادی از "نور پریوار" و "آتش طلایی" شنا کند به جای اینکه خودش را در میان "هزار چیز لزج" قرار دهد. شاید به محض این‌که او آرامش خطر طولانی‌مدت از دست رفته خود را تقدیس می‌کند، همه را تقدیس می‌نماید.

نمی‌توان گفت که کدام یک از این شخصیت‌ها، تحسین‌برانگیزتر یا کمتر گناهکار است. هر دو جرم سوژکتیو هستند و عمدتاً برای آنچه درباره مرتکبان خود می‌گویند مهم هستند. گناه کلمانس کاملاً به دیدگاه فرد از مسئولیت و پاسخگویی برای اقدامات دیگران بستگی دارد. او خود را نه به خاطر مرگ زن، بلکه به خاطر سو تفاهم جدی در مورد شخصیت خودش، گناهکار می‌داند. این عمل خاص، تنها یک تجلی ظاهری از کسی است که واقعاً ریاکار و بزدل است. عمل دریانورد اگر آلباتروس را به خاطر غذا یا امنیت کشته بود، در نور کاملاً متفاوتی دیده می‌شد. عمل دریانورد اگر آلباتروس را به خاطر غذا یا امنیت کشته بود، از نظرگاه کاملاً متفاوتی دیده می‌شد. وقتی بحث بقا پیش می‌آید، قوانین تغییر می‌کنند. این عمل به خودی خود دافع نیست، بلکه یک انگیزه است. انسان نمی‌تواند به این فکر کند که چه چیزی باعث شده که دریانورد را مجبور کند که یک موجود بی‌آزار و بی‌گناه را بدون دلیلی آشکار بکشد. چنین بی‌توجهی به زندگی و چنین نیاز به خشونت تصادفی نمی‌تواند کمک‌کننده باشد، اما دل‌سرد کننده است. آدم تعجب می‌کند که این دریانورد تا چه حد می‌تواند پیش برود و آیا هیچ‌گونه منع و بازدارنده‌ای برایش باقی مانده است یا خیر.

هیچ مشکلی با بزدل ریاکار بودن وجود ندارد، درست مثل این که هیچ مشکلی برای زنده ماندن وجود ندارد. کلمانس خود را کیفر می‌دهد، زیرا احساس می‌کند که گناهی مرتکب شده است. او مردی نیست که فکرش را می‌کرد، و ناامیدی بیشتر از آنی است که می‌تواند تحمل کند. او با نمایان کردن ماهیت خویش به روی جهان و دعوت از دیگران برای انجام چنین کاری، امیدوار است تا به نحوی خواری ناشی از دست دادن کنترل خود را از بین ببرد. با وجود این که گناهکار و معیوب است، لاقلاً مصمم است که با خودش و دنیا صادق باشد، و هنوز هم موقعیت برتر خود را حفظ می‌کند.

دریانورد، از طرف دیگر، اگر می‌توانست از مجازاتش فرار می‌کرد. شاید به نظر برسد که درد و رنج مادام‌العمر، بهای سنگینی برای مرگ یکی از آلباتروس‌هاست. با وجود این، ارواح نمی‌توانند او را رها کنند و چه کسی می‌تواند درون روحش را بهتر از آن‌ها ببیند؟ شاید در لحظه‌ای که او را آزاد کنند آنچه را از آن‌ها

آموخته از دست بدهد. شاید او با احساس تهی برتری نسبت به ماهیت بیشتر به خود زیان رساند، و تنها از راه رنج است که می‌تواند با جهان یکی شود؛ یا ارواح هم انگیزه‌های پنهانی دارند؟ دریانورد ارزش ترحم بیشتری ندارد چون بیشتر زجر می‌کشد. او آلباتروس را به خاطر اینکه می‌توانست کشت، و حالا ارواح دارند تنبیهش می‌کنند، چون می‌توانند. مجازات ممکن است ظالمانه باشد، اما جنایت نیز چنین بود.

مجازات کلمانس نیز به طرز عجیبی با جرم او موازی است. جرم او خودفریبی بود، و حالا مجازات او قبول نفس واقعی خویش است. دریانورد در حالی که "با پا روی دریای لجن می‌خزد" به خود ترحم می‌ورزد، در حالی که کلمانس از اینکه خود را در میان هزاران چیز لزج می‌بیند لذت می‌برد، حداقل هرگز خود را با یک مار دریایی سوسوزنده اشتباه نخواهد گرفت. شاید او به همان اندازه که فکر می‌کرد صادق است. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.